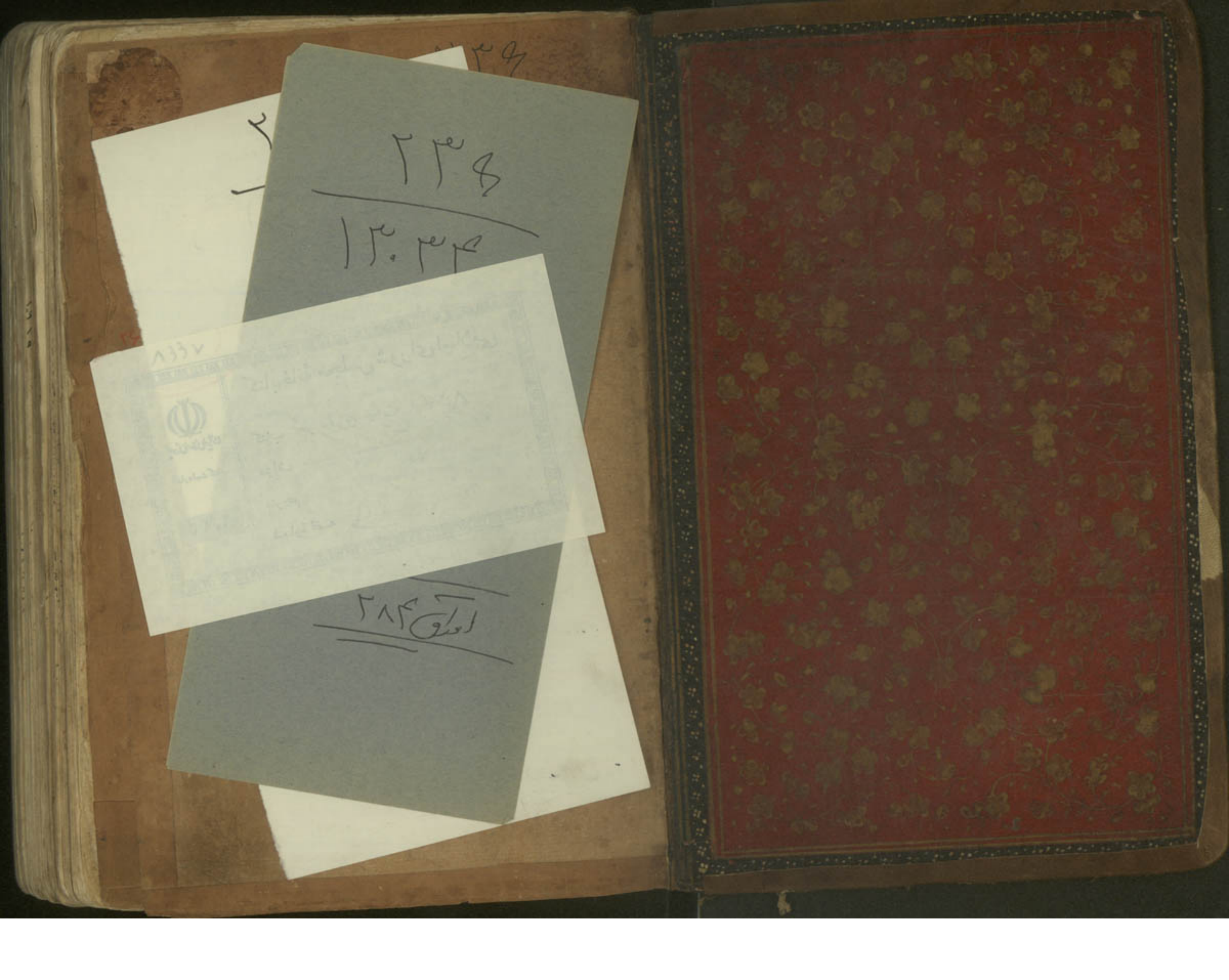
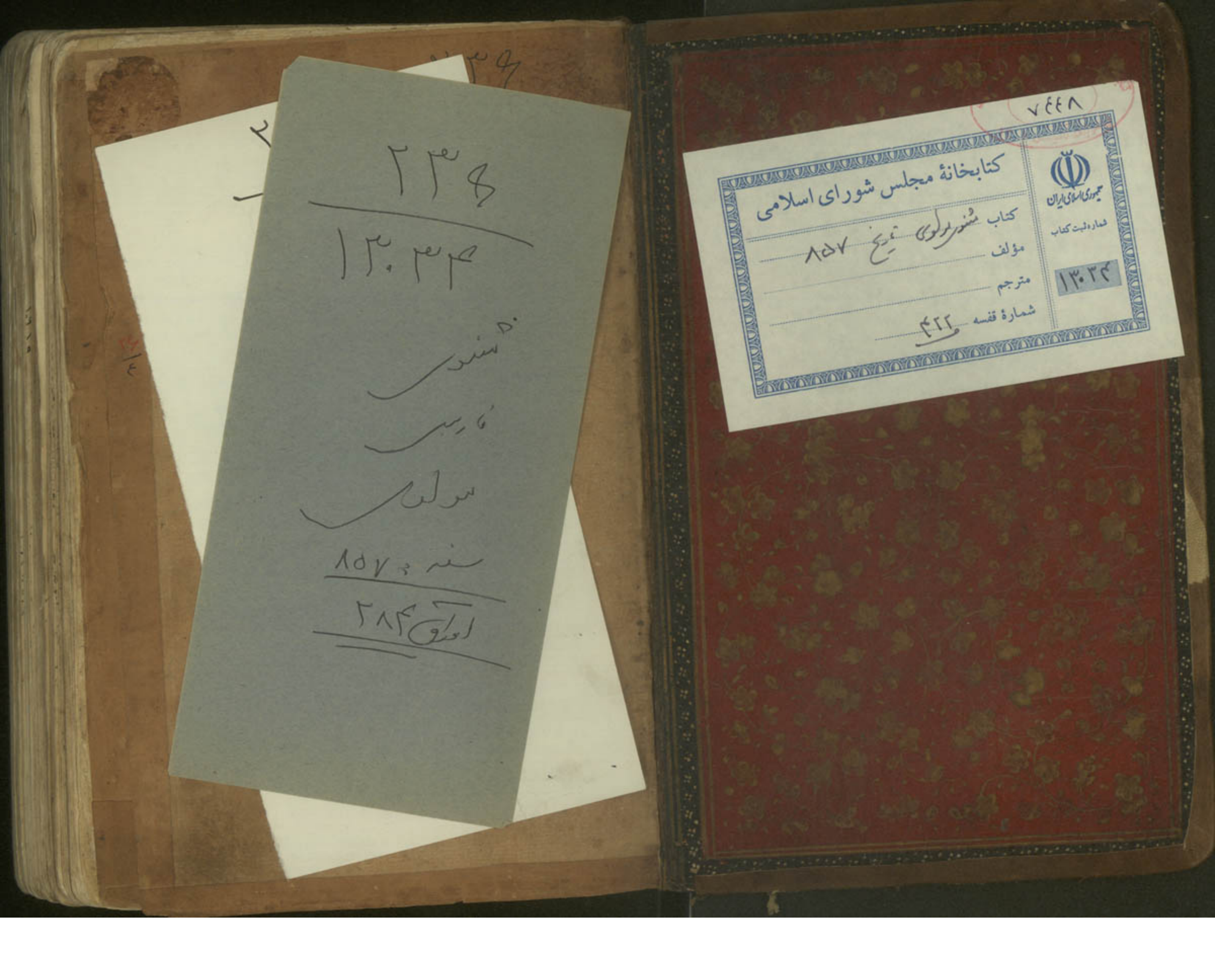
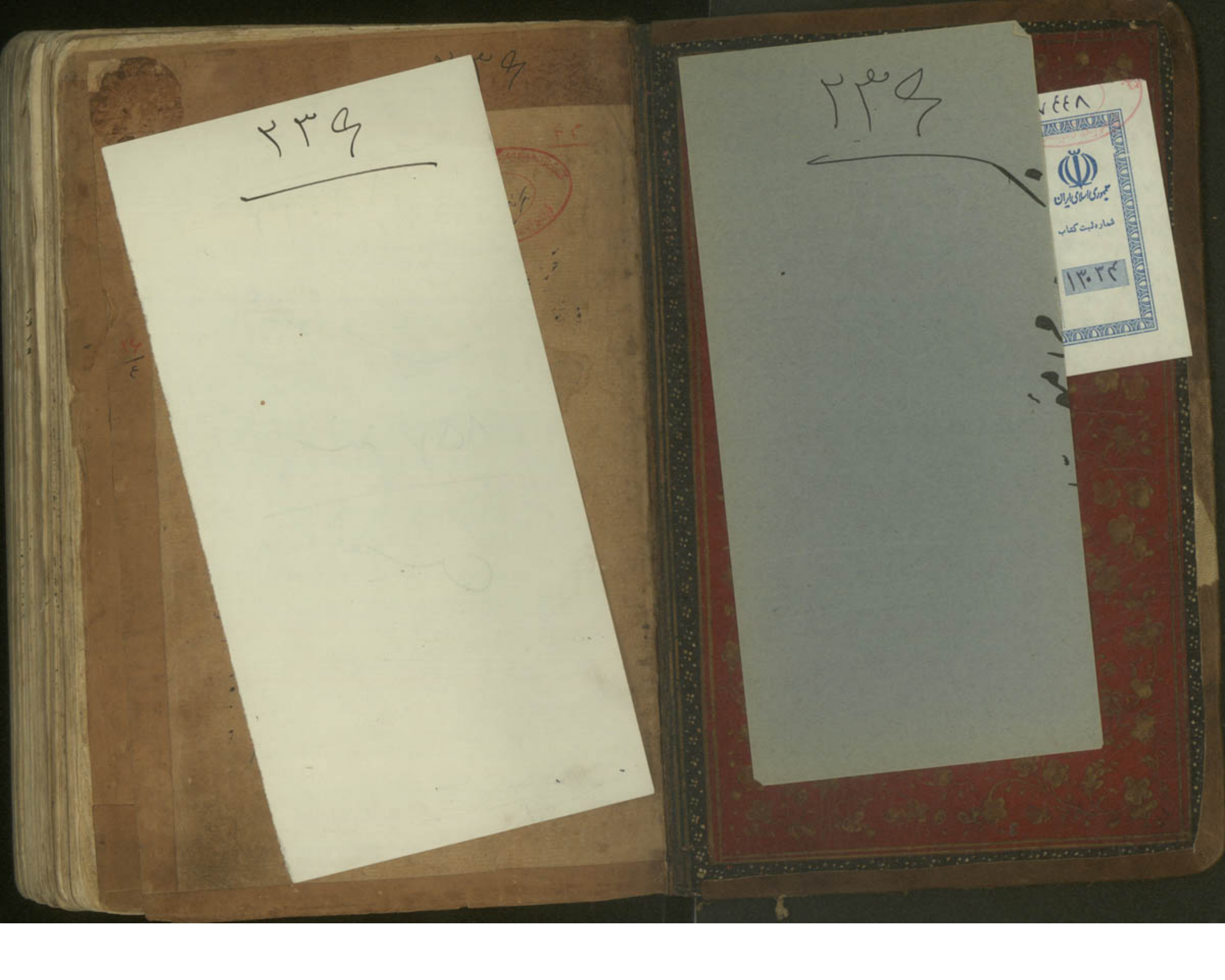
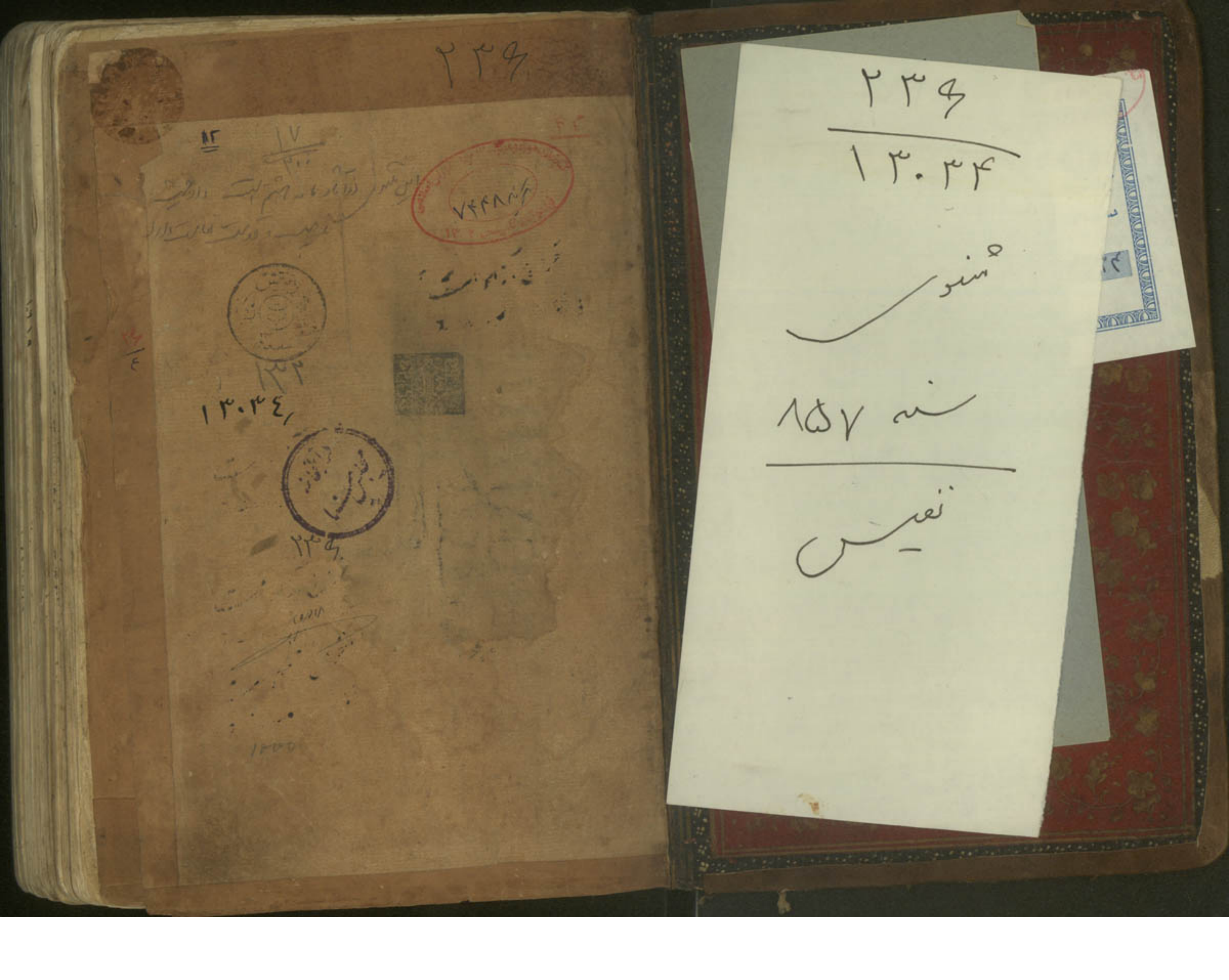


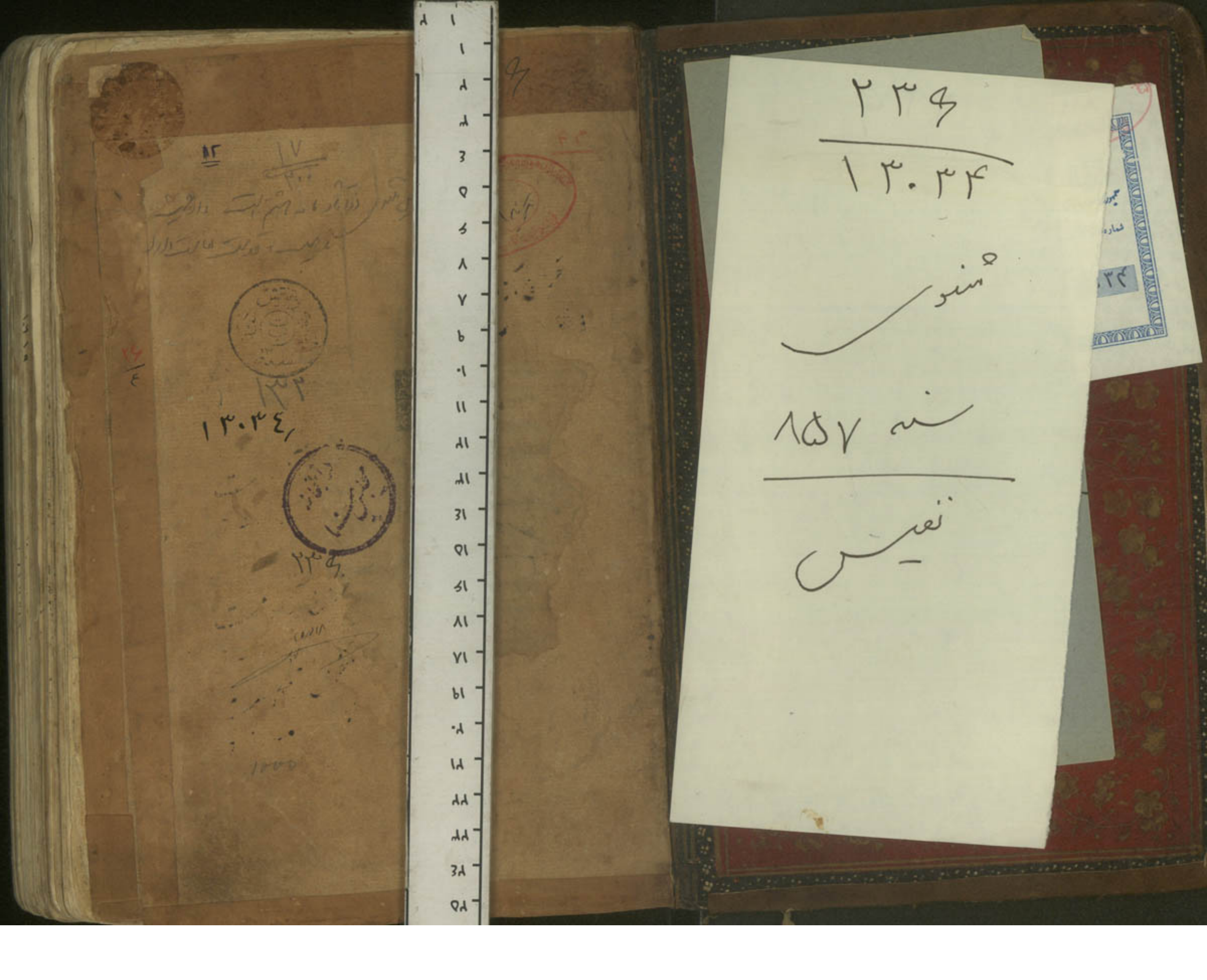




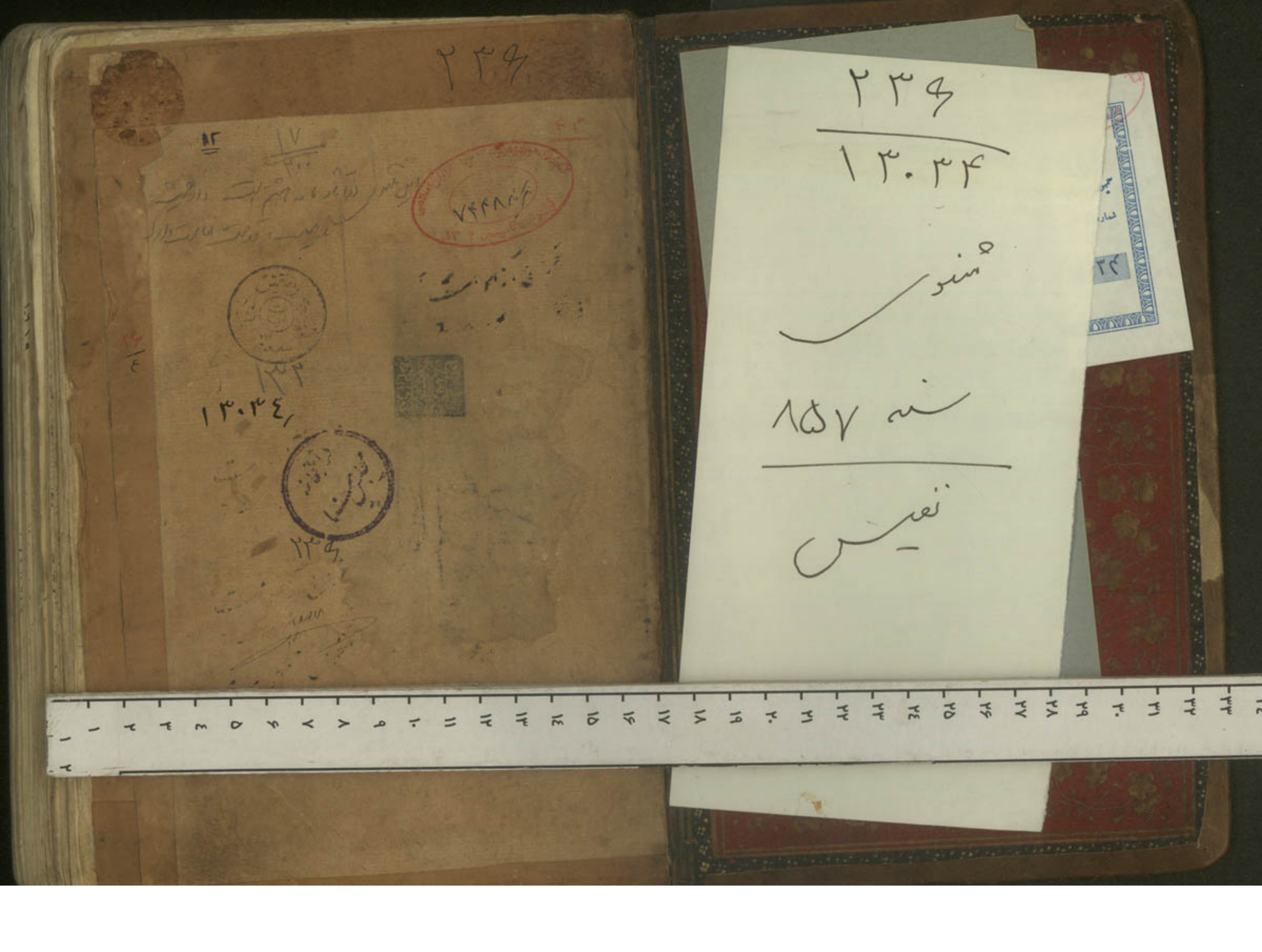
۲۳۶
۱۳۰۳۴
مثنوی
فارسی
مولوی
سنه ۸۵۷
اوراق ۲۸۴




۲۳۶
۱۳۰۳۴
مثنوی
سنه ۸۵۷
نفیس



۲۳۶
۱۳۰۳۴
مثنوی
سنه ۸۵۷
نفیس



۲۳۶
۱۳۰۳۴
مثنوی
سنه ۸۵۷
نفیس



بشنو از نی چون حکایت می‌کند — از جدایی‌ها شکایت می‌کند
تا مرا از نیستان ببریده‌اند — از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی از ظن خود شد یار من — وز درون من نجست اسرار من
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم — جفت بدحالان و خوشحالان شدم
سر من از نالهٔ من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد — جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید — پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

دو دهان داریم گویا همچو نی — یک دهان پنهانست در لبهای وی
لیک داند هر که او را منظرست — که فغان این سری هم زان سرست
محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای — چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد — او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما — ای طبیب جمله علتهای ما





چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاووس آمد پر او / ای بسی شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنک کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / وان کنیزک از غم و رنجان بری
دفن چون کردند او را زیر خاک / پس کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانک عشق مردگان پاینده نیست / زانک مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جان‌فزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

[illegible]

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنک از حق یابد او وحی و خطاب / هر چه فرماید بود عین صواب
آنک جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
در صفای غش کی هلد پالودگی / تو گمان بردی که کرد آلودگی
بهر آنست این کشاکش وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصه الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه می‌لرزد از آن نیش حجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچ در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

قصه طوطی و بقال

بود بقالی مر او را طوطیی / خوش نوایی خوب گویا طوطیی

بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای برجست ناگه بر دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از سوی دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
دم بدم می‌گفت با او هر سخن / تا که باشد کاندر آید در سخن
جولقیی سر برهنه می‌گذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر درویش زد چون عاقلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بسته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زان یکی سرگین شد و زین مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و این پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه عشق احد
این زمین پاک و آن شورست و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران با موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
آن گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه‌رو
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه‌رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند / هر دو با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق گویی پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کزدم می‌خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست

زشتی این نام بد از حرف نیست
تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب
بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان
برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار
بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک
مر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد
آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد
چون در آمد حس زنده پی برد
حس دنیا نردبان این جهان
حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب
صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن
صحت آن حس ز تخریب بدن
ای خنک جانی که در عشق مال
بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
شاه جان مر جسم را ویران کند
بعد ویرانیش آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر
وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد
بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید
جلد تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد
بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد
این که گفتم از ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این
جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنین حیران که پشتش سوی اوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست
روی هر یک مینگر میدار پاس
بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست
پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر
تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش
از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون
تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است
کار دونان حیله و بی شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند
بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند
مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب
باده را ختمش بود گند و عذاب

حکایت شاه جهود و تعصب او

بود شاهی در جهودان ظلم ساز
دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او
جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا
آن دو دمساز خدایی را جدا

[illegible]

گفت استا احولی را کاندرآ
رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون رفت احول [illegible]
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود
گفت احول زان دو شیشه من کدام
پیش تو آرم بکن شرحش تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو
احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن
گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم
مرد احول گردد از میلان و خشم
ز احولی یک شیشه اش دو می نمود
چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند
ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد
صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار
کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان
گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت
که پناهم دین موسی را و پشت

رجوع بحکایت اول

او وزیری داشت رهزن عشوه ده
کو بر آب از مکر بر بستی گره

گفت ترسایان پناه جان کنند
دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست
دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف
ظاهرش با تست باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی
نی هویدا دین و نه پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر
بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا
تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو
بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور
تا در اندازم در ایشان شر و شور
پس بگویم من بسر نصرانیم
ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من
در تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من
متهم شد پیش او گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزن است
از دل من تا دل تو روزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو
حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام
او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم
صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک
واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می آید مرا کان دین پاک
در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما
گشته ایم این دین حق را رهنما
از جهودی و جهودان رسته ایم
تا بزناری میان بر بسته ایم
برق اگرچه نور آید در نظر
لیک هست از خاصیت دزد بصر
دور دور عیسی است ای مردمان
بشنوید اسرار کیش او بجان
چون وزیر این مکر بر شه برشمرد
از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت
خلق حیران گشته زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان
کرد در دعوت شروع او بعد از آن
صد هزاران مرد ترسا سوی او
اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز
سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود
لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول
ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان
در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو
عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو ذره بذره مکر نفس
می شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن
خیره ماندندی در آن وعظ و بیان
دل بدادندی بدو ترسا تمام
خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند
نایب عیسیش می پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین
ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه ست ای خدا
ما چو مرغان حریص بی نوا
دم بدم ما بسته دام نویم
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می رهانی هر دمی ما را و باز
سوی دامی میرویم ای بی نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم
گندم جمع آمده گم میکنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش
کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زده ست
وز فنش انبار ما ویران شده ست
اول ای جان دفع شر موش کن
وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور
لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست
گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا
جمع می ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید
وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان
می نهد انگشت بر استارگان
میکشد استاره را یک یک
تا که نفروزد چراغی از فلک



در یکی گفته که عجز خود ببین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تست آن او و این نعمت ازوست
در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هرچه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
هرکه دنیا ترک کرد از زهد خویش / پیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد حق آن را بگیر / در میفکن خویشتن را در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هرچه ذوق طبع باشد چون گذشت / برنیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر بازدان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم تویی / زانک استا را شناسا هم تویی
مرد باش و سخرهٔ شیطان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر کرا او تمیز احول مردکیست
این همه آغاز ما آخر یکیست / هرکه او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولی بضد همدگر / این بعکس آن ز پایان تا بسر
مختلف در معنی و هم در صور / چون یکی باشد بگو زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی ز وحدت وز یکی بویی بری

در بیان آنکه اختلاف در صورت است

زین نمط زین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صدرنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با [illegible]
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو لطفش زده بر ماء و طین / تا که شد دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هرچه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکند آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را میکند قهرش ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست

پیش هستی‌اش بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت
همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر

در بیان خسارت وزیر در این مکر

با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونک چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست / پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسیی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی‌اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
[illegible] پنهان کند / خار را گل جسمها را جان کند
از سبب سازیش من سوداییم / وز خیالاتش چو سوفسطاییم

خلوت نشستن وزیر [illegible]

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی‌کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده‌ایم بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی حاصلان



















در چاه انداختن خرگوش شیر را

شادی نمودن خرگوش از کشتن شیر

شادی کردن نخچیران از کشته شدن شیر

... الترک راحه

بیان رجعنا من جهاد الاصغر الی جهاد الاکبر



آمدن رسول روم نزد عمر رضی الله عنه

رسیدن رسول روم بعمر و دیدن عمر رضی الله عنه

سلام کردن رسول عمر را رضی الله عنه

سوال کردن رسول روم از عمر







غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر   همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر   تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
تا زبون وسوسه باشی دلا   گر طرب را بازدانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست   بی‌مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال   خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم   جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی   دل نیابی جز که در دل‌بردگی
من دلش جسته به صد ناز و دلال   او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان   گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من بدانم آنچه اندیشیده‌ای   ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
گر گران جان خوار دیدستی ورا   زانک بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد   گوهری طفلی به قرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین   عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان   ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود   من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش   من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان   در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن   یک همی گویم ز صد سر لدن

در معنی ان سعد لغیور و انا اغیر من سعد و الله اغیر منی

بهر چه از راه وا مانی   چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهر چه از دوست دور افتی   چه زشت آن نقش و چه زیبا
جمله عالم زان غیور آمد که حق   برد در غیرت ازین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد   کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین   سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هر که باشد شاه را او جامه‌دار   هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین   بر درش بنشستن بود حیف و غبین
دستبوسش چون رسید از پادشاه   گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست   پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او   بو گزیند بعد از آنکه دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود   کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله   وان خلقان فرع حق بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله   از جفای آن نگار ده‌دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش   از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او   چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او   بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود بر جان من   جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش   بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم   تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق   گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می‌کنم   من نیم شاکی روایت می‌کنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام   وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان   ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست   ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من   ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی   چونک یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی   تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک گوهر شوی   عاقبت محو چنان دلبر شوی
تا من و توها همه یک جان شوند   عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن   ای منزه از بیان و از سخن

چشم جسمانه تواند دیدنت   در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست   تو مگو کین لایق آن دیدنست
آنک او بستهٔ غم و خنده بود   او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست   جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست   بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب‌رو   شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای   بر دلم بنهاد داغ تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت   من همی گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان   غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت   همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدا ترا   ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو   از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا   شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما   با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست   تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن   منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست   حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه   عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی   جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح ما از نور تو   در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا   باده کی بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست   چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو   قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم   خانه خانه کرده قالب را چو موم

بقیهٔ قصهٔ تاجر و طوطی

بس دراز است این حدیث خواجه گو   تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین   صد پراکنده همی گفت اینچنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز   گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند   دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر   دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی   کوشش بیهوده به از خفتگی
آنک او شاهست او بی‌کار نیست   ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر   کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش   تا دم آخر دمی غافل مباش
تا دم آخر دمی آخر بود   که عنایت با تو صاحب‌سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست   گوش و چشم شاه جان بر روزنست
بعد ازانش از قفس بیرون فکند   طوطیک پرید بر شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد   کآفتاب از شرق ترکی‌تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار او   بی‌خبر ناگه بدید اسرار او
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب   از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی   چشم ما از مکر خود بردوختی
سوختی ما را و خود افروختی   ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو به فعلم پند داد   که رها کن لطف آواز و گشاد
زانک آوازت ترا در بند کرد   خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص   مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند   غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو   غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد   صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها   بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند   دوستان هم روزگارش می‌برند























از دعاهای زنان و زاری او / وز غم مرد گران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گستریده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عام از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنک بی همت چه با همت شده / وانک با همت چه با نعمت شده
بانگ می آمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا

در بیان آنک کرم کریم عاشق گداست

جود می‌جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینه جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
آنک جز این دوست او خود مرده است / او برین درگاه نقش پرده است
پس گدا آیینه جود حق است / وانک با حقست جود مطلق است
لیک درویشی که تشنه غیر شد / پس فقیر و ابله و بی خیر شد
نقش درویش است او نی اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حقست او از بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمدست / حق نزاییدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذو المنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجاز او حقیقت میشود
شرح باید در میان این سخن / لیک می‌ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنه کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمه هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مرده پوسیده / پر خیال اعمی بی دیده
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ زنگی را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا ازان صورت شود معنی درست
نقشهای کاندرین گرمابه‌هاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم نفس
زانک با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
باز میگردم سوی قصه عرب / در بیان سر راز بوالعجب
آن عرابی از بیابان بعید / جانب دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان سوی اعرابی شدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال / کارشان بد عطا پیش از سؤال
پس بپرسیدند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده

تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید / داد جان چون حسن نانبا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتش آرد او بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن به چارم آسمان
دام آدم خوشه گندم شده / تا وجودش خوشه مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل در مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
خود زمکتب صاحب صدری شود / ماهیانه داده و بدری شود
آمد از عباس بهر حرب کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بقصد مصطفی / تیغ در کف کشته پیش مشتاقان
گشته در شرع او امیر المؤمنین / پیشوا و پشتوان اهل یقین
یک علف کش دیده پنهان شده / ناگهان بر گنج پنهانی زده
تشنه شد تا جوی بهر آب خور / یافت اندر آب خود عکس قمر
من بدین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم تحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون کرد آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و نان همچون ملک / بی غرض گشتم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنک شد مشتاق جزو

بیان حال دنیا پرستان و ...

چونک جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بنده غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در رود
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجه خود کند یا کار او
فاذن بالحرب ای آن مستقل / فاسرق الدره هذه سد مستقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کین با آفتاب / بیخبر کان عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آن شعاع / دید دیوار سیه مانده بجا
پس بماند او دور از مطلوب خویش / بی فتاج رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه / سایه کی گردد ورا سرمایه
سایه مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته کلست / خار میخور خار مقرون گلست
جزو مطلق نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستنند / پس چه پیوندندشان چون یک تنند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام
با نقیبان حال خود آن عرب / چون بگفت و دید هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بر سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین در سبوی سبز نو / زآب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانک لطف شاه خوب با نظر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند









چاشنی [illegible] حال خواب را
پیش معقولی و حال اولیا

اولیا اصحاب کهفند ای عنود
در قیام و در تقلب هم رقود

می‌کشدشان بی تکلف در فعال
بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال

چیست آن ذات الیمین فعل حسن
چیست آن ذات الشمال اشغال تن

می‌رود این هر دو کار از اولیا
بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا

که صدایت بشنواند خیر و شر
ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

گفت یوسف هین بیاور ارمغان
او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفت هر چند ارمغان جستم ترا
ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه را جانب کان چون برم
قطره را سوی عمان چون برم

زیره را من سوی کرمان آورم
گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست
غیر حسن تو که آن را یار نیست

لایق آن دیدم که من آینه
پیش تو آرم چو نور سینه

تا ببینی روی خوب خود در آن
ای تو چون خورشید و ماه آسمان

آینه آوردمت ای روشنی
تا چو بینی روی خود یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل
خوب را آینه باشد مشتغل

آینه هستی چه باشد نیستی
نیستی بر گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود
مال داران بر فقیر آرند جود

آینه صاف نان چون گرسنه است
سوخته هم آینه آتش زنه است

نیستی و نقص هر جایی که خاست
آینه خوبی و جمله پیشه‌هاست

چونکه جامه چست و دوزیده بود
مظهر فرهنگ درزی می‌شود

ناتراشیده همی باید جذوع
تا دروگر اصل سازد یا فروع

خواجه اشکسته بند آنجا رود
کاندر آنجا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست رنجور نزار
خود جمال صنعت طب آشکار

خواری و دونی مسها بر ملا
گر نباشد کی نماید کیمیا

نقصها شد آینه وصف کمال
هم حقارت آینه عز و جلال

زانکه ضد را ضد کند ظاهر یقین
زانکه با سرکه پدیدست انگبین

هر که نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمال خود ده اسبه تاخت

زان نمی‌پرد بسوی ذو الجلال
کو گمانی می‌برد خود را کمال

علتی بدتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای ذو دلال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این معجبی بیرون رود

علت ابلیس انا خیری بدست
وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گرچه خود را بس شکسته بیند او
آب صافی دان و سرگین زیر جو

چون بشوراند ترا در امتحان
آب سرگین رنگ گردد در زمان

در تگ جو هست سرگین ای فتی
گرچه جو صافی نماید مر ترا

هست پیر راه دان پر فطن
باغهای نفس کل را جوی کن

جوی خود را کی تواند پاک کرد
نافع از علم خدا شد علم مرد

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را
رو بجراحی سپار این ریش را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس
تا نبیند قبح ریش خویش کس

شد مگس اندیشه‌ها و مال تو
ریش تو این ظلمت احوال تو

ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر
آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا که پندارد که صحت یافتست
پرتو مرهم بدانجا تافتست

هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش
وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

حکایت

پیش از عثمان یکی نساخ بود
کو به نسخ وحی جدی می‌نمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق
او همان را وانوشتی بر ورق

پرتو آن وحی بر وی تافتی
پس درون خویش حکمت یافتی

عین حکمت را بفرمودی رسول
زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

کانچه میگوید رسول مستنیر
مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول
قهر حق آورد بر جانش نزول

هم ز نساخی برآمد هم ز دین
شد عدوی مصطفی و دین بکین

مصطفی فرمود کای گبر عنود
چون سیه گشتی گر آن نور از تو بود

گر تو ینبوع الهی بودیی
اینچنین آب سیه نگشودیی

اندرون می‌سوختش هم زین سبب
او نیارد توبه کردن این عجب

تا که ناموسش به پیش آن و این
نشکند بربست این او را دهن

آه میکرد و نبودش آه سود
چون درآمد تیغ و سر را در ربود

کرده حق ناموس را صد من حدید
ای بسا بسته به بند ناپدید

کبر و کفر آن سان ببست آن راه را
که نیارد کرد ظاهر آه را

گفت اغلالاً فهم به مقمحون
نیست آن اغلال بر ما از برون

خلفهم سدا فاغشیناهم
می‌نبیند بند را پیش و پس او

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست
او نمی‌داند که آن سد قضاست

شاهد تو سد روی شاهدست
مرشد تو سد گفت مرشدست

ای بسا کفار را سودای دین
بندشان ناموس و کبر آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر
بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا
بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور اگر نیشی زند
طبع او آن لحظه بر دفعی تند

زخم نیش اما چو از هستی تست
غم قوی باشد نگردد درد سست

شرح این از سینه بیرون می‌جهد
لیک می‌ترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید خود را شاد کن
پیش آن فریادرس فریاد کن

کای محب العفو از ما عفو کن
ای طبیب رنج ناسور کهن

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد
خود مبین تا برنیارد از تو گرد

ای برادر بر تو حکمت جاریه است
آن ز ابدالست و بر تو عاریه است

گرچه در خود خانه نوری یافتست
آن ز همسایهٔ منور تافتست

شکر کن غره مشو بینی مکن
گوش دار و هیچ خودبینی مکن

صد دریغ و درد کین عاریتی
امتان را دور کرد از امتی

من غلام آنکه اندر هر رباط
خویش را واصل نداند بر سماط

بس رباطی که بباید ترک کرد
تا به مسکن در رسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ گردد سرخ نیست
پرتو عاریت آتش زنیست

گر شود پر نور روزن یا سرا
تو مدان روشن مگر خورشید را

ور در و دیوار گوید روشنم
پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید
چونکه من غایب شوم آید پدید

سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم
شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم

فصل تابستان بگوید ای امم
خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی نازد بخوبی و جمال
روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش کای مزبله تو کیستی
یک دو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می‌نگنجد در جهان
باش تا که من شوم از تو جهان

دوستانت در زمان گوری کنند
طعمهٔ ماران و مورانت کنند

بینی از گند تو گیرد آن کسی
کو به پیش تو همی مردی بسی

پرتو روحست نطق و چشم و گوش
پرتو آتش بود در آب جوش

آنچنانکه پرتو جان بر تنست
پرتو ابدال بر جان منست

جان جان چون واکشد پا را ز جان
جان چنان گردد که تن بی جان

سر از آن رو می‌نهم من بر زمین
تا گواه من بود در یوم دین

یوم دین اذ زلزلت زلزالها
این زمین باشد گواه حالها

کو تحدث جهرة اخبارها
در سخن آید زمین و خاره‌ها

فلسفی گوید ز معقولات دون
عقل از دهلیز می‌ماند برون

فلسفی منکر شود در فکر و ظن
گو برو سر را بر آن دیوار زن

نطق خاک و نطق آب و نطق گل
هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی کو منکر حنانه است
از حواس اولیا بیگانه است

گوید او که پرتو سودای خلق
بس خیالات آورد در رای خلق

بلکه عکس آن فساد و کفر او
این خیال منکری را زد برو

فلسفی مر دیو را منکر شود
در همان دم سخرهٔ دیوی بود









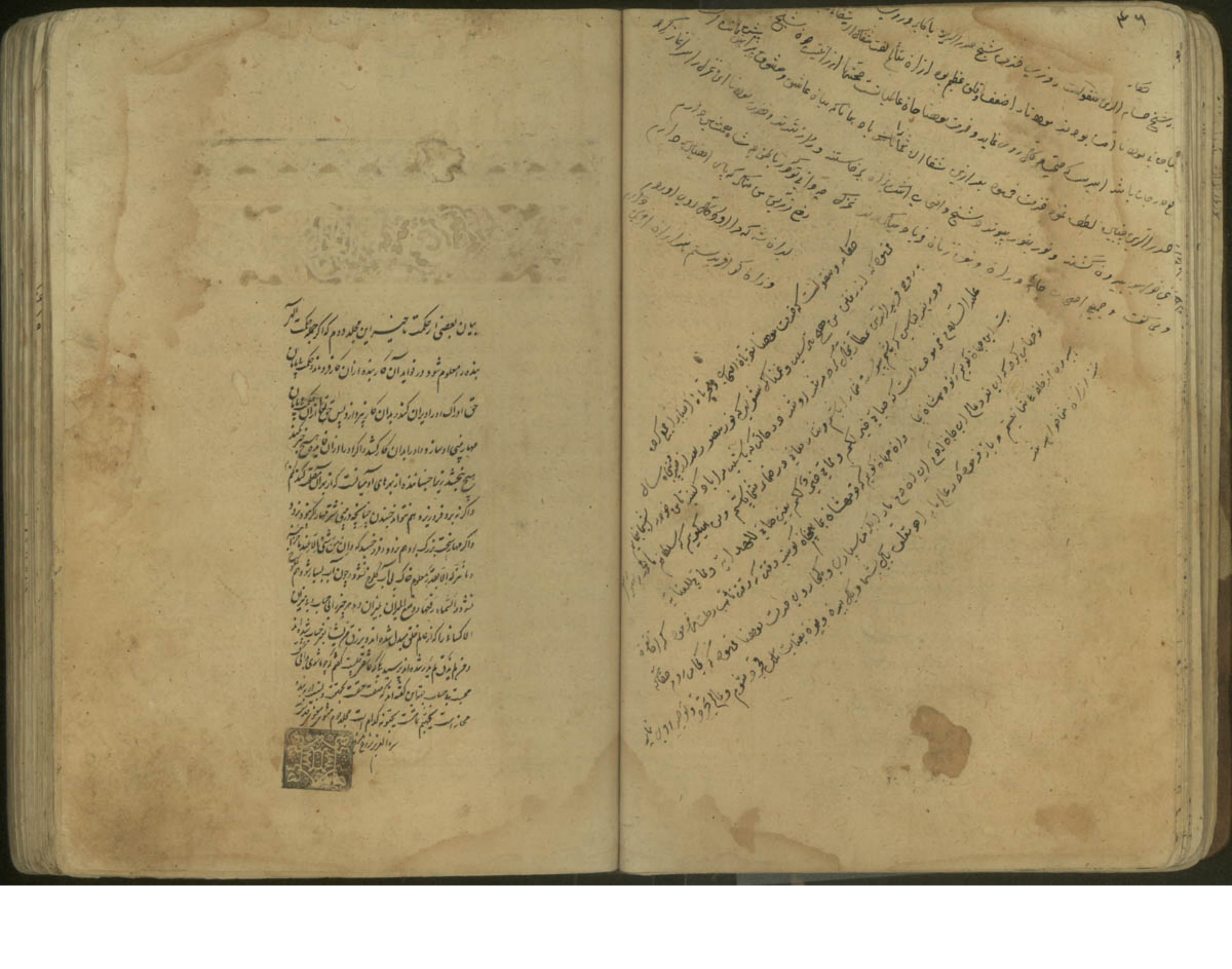


در صفت اخلاص امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه











المجلد الثاني

مدتی این مثنوی تاخیر شد | مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو | خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان | باز گردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود | بی بهارش غنچه نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت | چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود | بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود | سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت | بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد | تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست | ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند تا بینی عیان | چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی | وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون | شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط | شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس | شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت | بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود | لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم | موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت | در پشیمانی نگفتی معذرت
زانک با عقلی چو عقلی جفت شد | مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد | عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی | زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود | چون چنین کردی خدا یار تو بود
آنک در خلوت نظر بر دوختست | آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار | پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود | نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود | ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار | از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن | چشم را از خس ره‌آوردی مکن
چونک مؤمن آینهٔ مؤمن بود | روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه‌ست جان را در حزن | در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت | دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونک خاکی یار یافت | از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت | از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف | در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست | چونک او آمد طریق خفتنست

پس بخسپم باشم از اصحاب کهف | به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود | خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است | وای بیداری که با نادان نشست
چونک زاغان خیمه بر بهمن زدند | بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانک بی گلزار بلبل خامشست | غیبت خورشید بیداری کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی | تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست | مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست | روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری | بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود | شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان | حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار | ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس | آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کایشان ماهرند | حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد | حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب | دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت | و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی | گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش | ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار | روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور | هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکند | گه موحد را صور ره میزند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن | یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند | از پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال | دیدهٔ عقلست سنی از وصال
هر که در حس ماند او معتزلیست | گرچه گوید سنیم از جاهلیست
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال | خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس خدا دید آیتی | جوهر حق هست هر طاعتی
گر بدیدی حس حیوان شاه را | پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا | جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی شدی | کی بحس مشترک محرم بدی
نامصور یا مصور گفتنت | باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست | کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج | ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر | هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک | نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را | فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من | صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید | در خیالش جان خیال خود بدید
شکر معنی را [illegible] | در خیال او خیال حق رسید
خاک درگاهت دلم را میفریفت | خاک بر وی کو ز خاکت میشکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو | ورنه خود خندد بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم | ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال | کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کشد در جذب جان | طیبات الطیبین بر وی بخوان
در جهان چیزی که تو ناظر شوی | میکند با جنس سیر معنوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد | گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشند | باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند | نوریان هم نوریان را طالبند
صافها هم صافیان را جاذبند | تیره‌ها هم تیرگان را جاذبند



























المجلد الثاني



دیوانه شدن ذوالنون و بزندان بردن...



المجلد الثانی

امتحان کردن خواجه زیرکی لقمان را

وین غلامان هوا بر عکس آن / خویش را بخرد خواجه عقل جان
آید از خواجه ره افکنده‌ای / تا بداند بنده از بنده کی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌هاست به عکس این بدان
خواجه لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر / از برای مصلحت آن دیده ور
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا برند از تو مرآنچه کمترست
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / میدرآید دزد از آن سو کایمنی
بار بازرگان چو در آب اوفتد / کشتی مالش بغرقاب اوفتد
هرچه نازکتر بدریا افکند / دست اندر کاله بهتر زند
چونک چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گو و بهتر را بیاب
نقد را یا نزا بطاعت گوش دار / تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونک نقدت را نگه داری کنی / حرص و غفلت را ببرد دیو نی

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان

خواجه لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او را و با او عشق باخت
هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا نیم خورد او خورد
شور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوندیی بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غایب بود لقمان از میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان / زود رو فرزند لقمان را بخوان
چونک لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون چشید از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / جان تو گویی به پیش تو عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / می ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک تیره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / واندرین بطیخ کی تلخی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / وز محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود / وز محبت سرکها مل میشود
از محبت مرده زنده میشود / وز محبت شاه بنده میشود
از محبت دار تختی میشود / وز محبت بار بختی میشود
از محبت حبس گلشن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت حزن شادی میشود / وز محبت غول هادی میشود
از محبت سنگ روغن میشود / بی محبت موم آهن میشود

از محبت نار نوری میشود / وز محبت دیو حوری میشود
از محبت نیش نوشی میشود / بی محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود / وز محبت قهر رحمت میشود
این محبت هم نتیجه دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونک ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول
زانک ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنک بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانک تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق خندد بر که میخندد بگو / بر کسی کو دل نهد بر نور او
برق آفل باشد و بس بی وفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
نورهای چرخ ببریده پیست / آن چو لاشرقی و لاغربی کیست
برق را چون یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
برکف دریا فرس را راندن / نامه را در نور برقی خواندن
آن حریصی عاقبت نادیده / بر دل و بر عقل خود خندیده
عاقبت بینست عقل از خاصیت / نفس باشد کو نه بیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی کو کرد نحست درنگر
آن نظر کو بنگرد این جزر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لوت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشد که مرغ یک پرست / عاجز آید از پریدن ای سری
یار کن تا نیایم در کلام / پایه ده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی نه آن فرمان برست / گرچه داند تا ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / چند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد
قصه شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطان خرد

حسد حاسدان بر آن غلام خاص شاه

دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم اول بین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف میریختند / در نهانی مکر می انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / میزدی خنبک بدان کوزه گران
مکر می سازند قوم حیله مند / تا که شه را در فقاعی گم کنند
پادشاهی بس عظیم بیکران / در فقاعی کی بگنجد ای خران



که جواد تو شود این یک نشان / که بپیش آید ترا فلان
یک نشانی آنک او باشد سزا / یک نشان آنک ترا گیرد کنار
یک نشان آنک بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنک این خواب از نهیب / چون شود فرد آنکه پیشت کیست
این نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
دم مزن سه روز از بین ای نکو / کین سکوتست آیت مقصود تو
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت / این نشان آنک یحیی آیدت
هین میاور این نشان را تو بگفت / این سخن میدار اندر دل نهفت
این سخنها گویدت همچون شکر / این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / گر همی جویی بجای از آنکه
آنک می‌کردی بشبهای دراز / وانک میسوزی سحرگه در نیاز
وانک بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانک دادی هرچه داری در زکوة / چون زکوة پاکبازان رختهات
رنجها دادی و خواب و رنگ و رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقت نیاید در شمار
چونک اندر خواب دیدی حالها / آنک بودی آرزویش سالها
چونک شب این خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای از چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرای / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیستت
گویمش خیرست لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانی فوت شد / چون نشان شد فوت وقت مرگ شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گو بدیت منکر مرا دیوانه وار
گو بپیش من صحابی گم کرده‌ام / رو ببخت و جوی او آورده‌ام
دولتت باد ای مخلد ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / صد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آید سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارش سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت این سالوس و نفاق
او چه میداند درون این حسرت چیست / او نداند این نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / وان دگر را کی نشان آید بدید
هر زمان گویی نشانی میرسد / شخص را جایی بجایی میرسد
ماهیی آواره را پیش آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جانرا بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
میشمارم برگهای باغ را / میشمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / میشمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / شاد گردد از نشاط سروری
وانک طالع زحل زهر شرر / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / زآتشش سوزد مر آن بیچاره را
اذکروا الله شاه ما دستور داد / دید اندر نار ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر ترا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست مگر آگاه نیست

مناجات شبان در عهد موسی و انکار موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی‌گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
تو کجایی تا ترا خدمت کنم / جامه‌ات را دوزم و بخیه زنم
جامه‌ات شویم شپشهاات کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان / گفت موسی با کی است این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهانی گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی‌دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌ست این گفت‌وگو / آنک حق گفت او منست و من خود او
وانک گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
وانک بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهده‌ست
بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوش خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانک از کون و فسادست و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / رو نهاد اندر بیابان و برفت
پس خطاب آمد بموسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
از برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او قرب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلک تا بر بندگان جودی کنم
هندوانرا اصطلاح هند مدح / سندیانرا اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبانرا ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانک دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با این سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقانرا هر نفس سوزیدنیست / برده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / ور بود پرخون شهید او را مشو
خون شهیدانرا ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست



سؤال موسی از حق تعالی سر غلبهٔ ظالمان

















المجلد الثانی









تا همی گفت آن کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطق بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مراست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین کن ای عمو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین به بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخ است / گفت خانش از کجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکو جانب معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمش بستان که پیمانه‌ست رد
زید و عمرو از بهر اعراب است ساز / گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
گفت نی من این ندانم عمرو را / زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار لاغی بر گشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونک از حد برد او را حد سزد
گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگو با احولی ای ... یکیست / گوید این دو است و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دو است / راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات للخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر کرا جنس دروغست ای [illegible] / راست پیش او کجا شد معتبر
هر کرا دندان صدقی رسته شد / از دروغ و از خیانت رسته شد

مثل

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر و نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن طالب ازو / گرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند و نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفعی آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندران غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / رشتهٔ امید او بگسسته شد
جستهٔ او عاقبت ناجسته شد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
اشک می‌بارید و می‌برید راه / کرد عزم بازگشتن سوی شاه
بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندران منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونک نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشمی پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رقت است / ناامیدم وقت لطف این ساعت است
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
در حق دیگر بود او عم و خال / در حق دیگر بود [illegible] جمال
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست / همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت
صورة باطل چه جویی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان
صورة و صفات بود چون پوست / معنی اندر وی چو مغزی [illegible]
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثال خوش شنو / تا نمانی تو اسیر رنگ و بو

مثل

چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا که این را چون کنیم / هی بیا تا این بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذالله لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کو ترک بد گفتا ازم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آنک رومی بود گفت این قیل را / من نخواهم دانم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صدزبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جملتان را می‌دهم
چونک بسپارید دل را بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد اثر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانک آن گرمی او دهلیزی است / طبع اصلش سردی است و تیزی است
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از پری‌های شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل جسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی / هین سلیمان جو چه میباشی غوی

دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیست‌شان از یکدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول إن من أمة را یاد گیر / تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت از انصار به برکت رسول صلی الله علیه

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جام خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونک غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچ او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دواست / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای ما و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاری بخرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمین‌گاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسان معنوی / در نیاید بر نخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم واماندهٔ ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه کی برکنند
بلک سوی عاجزان چینه کشند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / میگشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود

لک لک ایشان چو لک لک میزند / آتش توحید در شک میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهند / باز سر پیش کبوترشان نهند
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست
هر یکی آهنگش از کرسی تا ثری / وز ثری تا عرش در کر و فری
مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو میروی / همچو گز قطب مساحت میشوی
وانک لنگ و لوک آن سو میجهد / از همه لنگی و لوکی میرهد

قصه بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران / اندرآ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان برین چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محروم ماند
آنک بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات زاهدی در بادیه

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتییی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه روی اندر نماز / با خشوع و با خضوع و با نیاز
با حبیب خویشتن میگفت راز / مانده بد استاده در فکر نماز
پس بماندند آن جماعت چاره‌ساز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر



جلد ۳

بسم الله الرحمن الرحیم

تم الکلام

تمت المجلد الثانی



حلق بخشد او عصای عدل را
خورد او چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل
زانک آنرا جان نبود ار بود کل

مر یقین را چون عصا هم حلق داد
تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست
رازق حلق معانی هم خداست

پس ز ماهی تا بماه از خلق نیست
که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق نفس از وسوسه خالی شود
میهمان وحی اجلالی شود

شرط تبدیل مزاج آمد بدان
کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد
زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد

چون مزاج زشت او تبدیل یافت
رفت زشتی در رخش چون شمع تافت
دایه کو طفل شیرآموز را
تا بنعمت خوش کند پدفوز را

گر ببندد راه آن پستان برو
برگشاید راه صد بستان برو
زانک پستان شد حجاب آن ضعیف
از هزاران نعمت و خوان و رغیف

پس حیات ماست موقوف فطام
اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا
از نجس پاکی برد مومن کذا

از فطام خون غذایش شیر شد
وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود
طالب مطلوب پنهانی شود

گر جنین را کس بگفتی در رحم
هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول
اندرو بس نعمت و چندین اکول

کوهها و بحرها و دشتها
بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا
آفتاب و ماهتاب و صد سها

از جنوب و از شمال و از دبور
باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن
تو درین ظلمت چه در امتحان

خون خوری در چارمیخ تنگنا
در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی
زین رسالت معرض و کافر شدی

کین محالست و فریبست و غرور
زانک تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او
نشنود ادراک منکرناک او

همچنانک خلق عام اندر جهان
زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ
هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

هیچ در گوش کسی زیشان نرفت
کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع
چشم را بندد غرض از اطلاع

کان غذای اوست در اوطان دون
همچنانک آن جنین را طمع خون
از حدیث این جهان محجوب کرد
خون که تن را داد زان محجوب کرد

زین همه انواع نعمت ماند فرد
غیر خون او می نداند چاشت خورد
آن شنیدی تو که در هندوستان
دید دانایی گروهی دوستان

گرسنه مانده شده بی برگ و عور
میرسیدند از سفر از راه دور

قصه خورندگان پیل بچه از حرص

مهر داناییش جوشید و بگفت
خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت

گفت دانم کز تجوع وز خلا
جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل
تا نباشد خوردتان فرزند پیل

پیل هست این سو که اکنون میروید
پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگان اندرین ره هستشان
صید ایشان هست بس دلخواهتان

بس ضعیفند و لطیفند و سمین
لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه
او بگردد در حنین و آه آه

آتش و دود آید از خرطوم او
الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر
در حضور و غیبت آگاه باخبر

غایبی منیدیش از نقصانشان
کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا
در غریبی فرد از کار و کیا

از برای امتحان خوار و یتیم
لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من
گوییا هستند خود اجزای من

المجلد الثالث من المثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار
این سیوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینه اسرار را
در سیوم دفتر بهل اعذار را

قوتت از قوت حق می زهد
نه از عروقی کز حرارت می جهد
این چراغ شمس کو روشن بود
نه از فتیله و پنبه و روغن بود

سقف گردون کین چنین دایم بود
نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود
بود از دیدار خلاق وجود

همچنین این قوت ابدال حق
هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته اند
تا ز روح و از ملک بگذشته اند

چونک موصوفی باوصاف جلیل
ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام
ای عناصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه است
وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط
وصف وحدت را کنون شد ملتقط

ای دریغا عرصه افهام خلق
سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو
حلق بخشد سنگ را حلوای تو

کوه طور اندر تجلی حلق یافت
تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل
هل رایتم من جبل رقص الجمل

لقمه بخشی آید از هر کس بکس
حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را
حلق بخشد بهر هر عضوت جدا

این گهی بخشد که اجلالی شوی
وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس
تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آنکس نوشد اسرار جلال
کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا
تا خورد آب و بروید صد گیا

باز حیوان را ببخشد حلق و لب
تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت
گشت حیوان لقمه انسان و رفت

باز خاک آمد شد اکال بشر
چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره ها دیدم دهانشان جمله باز
گر بگویم خوردشان گردد دراز

برگها را برگ از انعام او
دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او میدهد
زانک گندم بی غذایی کی زهد

نیست شرح این سخن را منتهی
پاره گفتم بدان زان پارها
جمله عالم آکل و ماکول دان
باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر
وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع
اهل آن عالم مخلد مجتمع

پس کریم آنست کو خود را دهد
آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم
رسته از صد آفت و اخطار و بیم

گر هزارانند یک کس بیش نیست
چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای
غالب و مغلوب را عقلست و رای

هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزاران یک تنند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
برنکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستان ایشان بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجله آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم وین بیان افزون شود / خود جگر چبود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبینی غیر پشم
مو بمو بینی ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود داری همچو خرس
رقص اندر خون خود مردان کنند / رقص و جولان بر سر میدان کنند
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
چون رسیدند از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی برگها بر شاخها / کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
هین دهان بربند از هزل ای عمو / خو حدیث روی او چیزی بگو
برکشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوشست و چشمست این نبی / رحمت او مرضعست و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران
برد تا زان پیل بویی میکند / گرد معده هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
تا زند اندر جرایش قهر و نیش / هر کجا بویی برد از طفل خویش
لحمهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویایی دهانتان خداست / کی برد جان غیر آنکو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی‌گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نی دهان خوش کردن از داروی آن
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و گوژشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت مینماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یاران من / چیست این شمشیر بر ساران من
چون نمی‌بیند کس از یاران او / در جواب آید هر یک کای عمو
ما نمی‌بینیم این باشد خیال / چه خیالست این که این هست ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب این خیالی شد زبون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
آن نمی‌بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که خون ریز شد
مرغ بی هنگام آمد چشم او / از نتیجه کبر او و خشم او
سر برید واجب آید مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار اشمرست
می‌شمارد میدهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر که بستانی و ننهی بجای / اندرآید کوه از دادن ز پای
پس بنه برجای هر دم را عوض / تا ز و اسجد و اقترب یابی غرض
در کمال کارها چندین مکوش / هر بکاری کان بود در دین بکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام

وان عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگ و نی بچوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن این منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گور خانه و قبهها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اکنون دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او / گژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون زاندیشهها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن
گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگنجد در محن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچه کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع ره تان زند / طمع برگ از بیخهاتان برکند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش و فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان یکی خود چون شبان بد در رمه
دید پیلی سهمناکی در رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
پس لب هر خفته را بویی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
کو کباب پیل زاده خورده بود / بر درانیدش بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / می درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین میشد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آمد در یمین
مادران پیل بچه کین کشد / پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه میخوری ای پاره خوار / هم برارد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / میزند بر آسمان سبزفام
هر دم انفاس زشتت میشود / تا به بوگیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ مینماید در زبان

بیان آنکه خطای محبان به از صواب بیگانگانست

اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای مرد دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست
آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را همیخواند او حی از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال

وا شنوید تا من رازتان / وا نگویم مختصر آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میجو ز اخوان الصفا
بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله ز من میجو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان

امر کردن حق جل و علا موسی را که مرا بدهانی که گناه نکرده‌ای خوان

از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر بر خوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه / آن دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بر بندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اندهان

مثل

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو / چند گویی آخر ای بسیارگو
این همه الله گفتی از عتو / خود یکی الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو ای ممتحن
گفتن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام / نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیلها و چاره جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد آن پای تو
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش نداد او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / تا نخواند او خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدا و آغاز را
زان شدن آواز صافی و حزین / کای خدای مستغاث و ای معین
نالهٔ سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از صبر کین زهرین گیاست / حزم کردن نور و زور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا / کی برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا

که نه چربش باشد و نه نوش او / سحر خواند میدمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیمم خسته‌ام این دخمه‌ام
یا سرم درد است دردسر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانک یک نوشت دهد با نیشها / تا بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصت میدهد / ماهیا او گوشت در شصت مینهد
گر دهد او کی دهد آن پر حیل / جوز پوسیده است گفتار دغل
ژغ ژغ او مغز و عقلت را برد / صد هزاران عقل را یک نشمرد
ویس و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست
یار تو خورجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگیری مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بردرد شان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق
زانک بی حزمی شقاوت بر دهد / وین رود از دست و دردسر دهد
بشنو این افسانه را در شرح این / تا شوی حازم برای حفظ این

قصهٔ آشنایی شهری با روستایی

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوائج را که بودیش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشتزار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد که آمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لک لک آمدی / تا مقیم خانهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خود / خرج او کردی گشادی بال خود
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم اوست
آدمی چون کشتیست و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بداد اوش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابها و وعدهای شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها بر کار او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی حق آن / واگزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته است آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول

روی صحراست هموار و فراخ   هر قدم دامیست کم ران تو گستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو   چون بتازد دامش افتد در گلو
آنک میگفتی که کو اینک ببین   دشت میدیدی نمی‌دیدی کمین
بی کمین و دام صیاد ای عیار   دنبه کی باشد میان کشتزار
آنک گستاخ آمدند اندر زمین   استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضا   استخوانشان را بپرس از مضی
تا بظاهر بینی این مستان کور   چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا   ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را   چون نداری دید میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست   بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد   تا که پا از سنگ و از چه وارهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط   می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده   لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طغیان ایشان

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا   یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست   سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هش   چون خمش کردی تو او هم شد خمش
داد حق اهل سبا را بس فراغ   صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان   در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در   چون رسد بر در همی‌بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود   گرچه بر وی جور و سختی میرود
هم بر آن در باشدش جای قرار   کفر داند کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب   آن سگانش میکنند آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزلست   حق آن نعمت گروگان دلست
می‌گزندش که برو بر جای خویش   حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات   چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای وجد و سکر و بیخودی   از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص   گرد هر دکان همی‌گردی ز حرص
چربش آنجا دانک جان فربه شود   کار نا امید آنجا به شود
بر در این منعمان چرب دیگ   میدوی بهر ثریدی مردریگ

آمدن اهل آفت هر صباح بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل   هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق   از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح   تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش   چاشتگه بیرون شدی آن خوبکیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار   شسته بر در بر امید انتظار
پس دعا کردی و گفتی کز خدا   حاجت و مقصود اینتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا   سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای   که گشایی زانوی ایشان برای
بی توقف جمله شادان در امان   از دعای او شدندی پا دوان
جمله بی درد و الم بی رنج و غم   تن درست و شادمان و محترم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان   از دم همچون آن صاحبقران
آزمودی تو بسی آفات خویش   یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد   چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پای بند   تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو   یاد ناورد آن عسل‌نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد   چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن   همچو ابری گریه‌های زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد   میوه‌های پخته بر خود واکفد
هم بر آن در گرد و کم از سگ مباش   با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصحند   که دل اندر خانهٔ اول ببند
اول آن در را که خوردی استخوان   سخت گیر و حق گزار آن را ممان
می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود   وز مقام اولین مفلح شود
میگزندش کای سگ طاغی برو   با ولی نعمت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش   پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش   بیوفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار   رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی وفایی چون سگان را عار بود   بیوفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا   گفت من اوفی بعهدی غیرنا
بیوفایی دان وفا با رد حق   بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم نور جو با نار نار   جای گل گل باش و جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم   کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کرده درون جسم او   داد در حملش دو آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا   متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست   تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود   هر که آن حق را نداند خر بود
آنک مادر آفرید و ضرع و شیر   با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوندی قدیم احسان تو   آنک دانم آنک نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن   زانک حق من نمیگردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح   با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل و اجداد شما را آن زمان   دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود   موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم رد تان   در وجود جد جد جدتان
چون شدی سرپیچ با پیچ از نعم   کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بیوفایان میشوی   از کمال بد بدانسو میروی
من ز سهو و بیوفاییها بری   سوی من آیی گمان بد بری
این کمان بد بر آنجا بر که تو   میشوی در پیش همچون خود دو تو
پس گرفتی یار و همراهان زفت   گر ترا پرسند گو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین   یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانهٔ آنچنان   بی مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر   کو منزه باشد از بالا و زیر
تا چو عیسی سوی گردون بر روی   نی چو قارون در زمین اندر شوی
با تو باشد در مکان و لامکان   چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا   مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال   تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش   بر تو رنج از قبض آید در پیش
آن ادب کردن بود یعنی مکن   هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود   اینک دلگیرست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش   تا بگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد   قبضها بعد از اجل زنجیر شد
لفظ من اعرض منا عن ذکرنا   عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را میبرد   قبض و دلتنگی دلش را میخلد
او همی گوید عجب این قبض چیست   قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند   باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم   گشت محسوس آن معانی زد علم
غصها زندان شدست و چارمیخ   غصه بیخست و برآرد شاخ بیخ
رنج پنهان بود هم شد آشکار   قبض و بسط خویش را بی شمار
چونکه بیخ بد بود زودش بکن   تا نروید خار زشتی در چمن

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانک سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون بر آید میوه با اصحاب ده

آن سبا ز اهل صبا بودند خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال

که نمی‌باید مرا این نیکوی / من برنجم زین چه رنجه میشوی
لطف کن این نیکوی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمیخواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ

شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا

فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره

نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن غنی
خار سه سویست هر چون کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی

آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که بپیش ما وبا به از صبا

ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع میشدند
قصد خون ناصحان میداشتند / تخم فسق و کافری میکاشتند

چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا

چشم بسته میشود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد

سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آنرا که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد

او نمیدانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا گرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و بهر سوی میخزند

مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بداند ترک میگوید چرا
بوی شیر خشم آمد باز گرد / با مناجات و حذر انباز کرد

وانگشتند آن گروه از گرگ گرگ / گرگ محنت بعد گرگ آمد سترگ
بر درید آن گوسفندان را بخشم / که ز چوپان خرد بستند چشم

چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم

طعمهٔ گرگیم و آن یار نی / هیزم ناریم و آن عار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ

بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچ میکردند یک یک یافتند

کیست آن یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای / پر و بالش را بصد جا خسته‌ای

پیش او گوساله بریان آوری / که کشی او را بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش وقت آمد اینک صبر کن

داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر / داد که دهد جز خدای دادگر
او همی‌گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا

احمدم در مانده در دست یهود / صالحم افتاده در دست ثمود
ای سعادت‌بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراقت کافران را نیست تاب / این فراق او ز خود اصحاب
کافران گویند در وقت عذاب / هر یکی یا لیتنی کنت تراب

حال او اینست کو خود زان سوست / چون بودی تو کسی کان تو اوست
حق همی‌گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به

صبح نزدیکست خامش دم مزن / کانور آمد وقت بیرون آمدن
تنگ بالشان می‌رسد تو کم فروش / من همی‌کوشم پی تو تو مکوش

کوشش من به که کوششهای تو / داروی تلخم به از حلوای تو
هین تحمل کن برو خاموش شو / کمترک جنبان زبان رو گوش شو

داستان شهری با روستایی

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد / روستایی خواجه را در خانه برد

قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه / آن بگو کان خواجه چون آمد بده

روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد

هم ازین جا کودکانش در رسید / نزهت و ملعب بشادی می‌پرید
همچو یوسف کش قضا و حکم رب / نزهت و ملعب پرید از طلب

آن نه بازی بلک جان بازیست آن / حیله و مکر و دغا سازیست آن
هر چه از یاری جدا اندازد آن / مشنو آن را کان زیان دارد زیان

گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

زانک بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی

قد فضضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید

صحبت او خیر من لهوست و مال / بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق خیر الرازقین

آنک گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع کند
از پی گندم جدا گشتی از آن / کو فرستادست گندم ز آسمان

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز

بط عاقل گویدش کای باز دور / آب ما را حصن و امنست و سرور

دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گویید رو وا باز گرد / از سر ما دست دار ای پای مرد

ما بری از دعوتت دعوت ترا / ما ننوشیم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا / می نباید ما هدیات نستان ترا

رجوع بقصهٔ خواجه

چونک جان باشد نیابد لوت کم / چونک لشکر هست کم ناید علم

خواجهٔ حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید

گفت این دم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است / ز انتظارم شاه شب نغنوده است

من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / میرسد از من همی جوید مناص

تو روا داری که آیم سوی ده / تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد ازان درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین گره مدفون کنم

زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیله‌هاش با حکم حق ننهاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
آنچ آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نی کمین

آتش ار خورشید می‌بارد برو / او بپیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو / شهرها را میکند ویران برو

او شده تسلیم او ایوب وار / که اسیرم هر چه میخواهی بیار
ای که جزو این زمینی سرکشی / چونکه می حکم یزدان درکش
چون خلیلش کم شنیدی من ترا / خاک باشی جست از روی رضا
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود / وانگه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن او خوشهٔ چالاک شد
دانهٔ هر میوه اندر زمین / بعد از آن سرها برآرد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدم حی دلیر
بس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکنده اندر آسمان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد / روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / مرغ پران گردد از دامی زبون
تا پری و دیو در شیشه شود / بلک هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ ترکی بر نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اصحاب ضروان و حیلهٔ ایشان

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای / پس چرا در حیله جویی مانده‌ای
حیله میکردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می سگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه میگفتند آن سرها بدان / تا نباید که خدا دریابد آن
با گل انداینده اسگالیده گل / دست کاری میکند پنهان ز دل
خفیه میکردند اسرار از خدا / آن سگان جاهل از جهل و عمی
کیف لا یعلم هواک من خلق / ان من نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ضنین قد غدا / من یعاین این مثواه غدا
این ما قد هبطا ام صعدا / قد تولاه واحصی عددا
گوش کن اکنون حدیث خواجه را / کو سوی ده چون شد و دید او چرا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
تا چها دید از بلا و از عنا / در ره ده چون شد از شهر او جدا
آن زکوتی دانکه غمگین را دهی / گوش را چون سوی داستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانه پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلی میروی
این تردد حبس و زندانی بود / کو نبگذارد که جان سوی رود
این جوانسو آن چنین سو میکشد / هر یکی گوید منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنک آنرا که پایش مطلق است
بی تردد میرود در راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست
کام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از کام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر می روی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصهٔ آنکس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاهی خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
با ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلک باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل میگفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهارست و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک میشوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پنهان نشد لیکن کمان / گشت پنهان از دو چشم مرد کار
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان
حصن محکم موضع امن و امان / گلشنی خرم بکام دوستان
عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در روستا بود روزی و شام / تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با وی بود / از حشیش ده جز اینها چه رود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیستت [illegible] / گر بجان ره نیستت افسون بران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اول خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک

در راه آمدن خواجه بسوی ده

بهر حق کین را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس
خواجه و قومش جهیزی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا برخواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از تاب خور زی سوختند / شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق حلوا میشود / خانه از هم خانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه وش

ای بسا حال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه روی خویش
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
گر ده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
تاجری دریا و خشکی میرود / آن بمجمر خانه شینی میدود
هرکرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
آن در و کر روی آورده بخو / بر امید خدمت مه روی خوب
مونسی بگزین خسی را از خسی / عاریت باشد در آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق بخند
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دو پستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن شعاع
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / وز زر خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او براند / پشت بروی کرد و وشت آن قراع
از زر اندود صنعاش یا کش / از جهات قلب گم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایهٔ بی زینتست
زرد روی قلب و کان میرو / سوی آن کان رو تو هم کان هم رود
نور آن دیوار تا خور میرود / تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا از ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ ترک
تو کان بر زر نه بسته در گره / ای شتابنده مزدوران بده
همچنین خندان و رقصان میشدند / سوی آن دولاب حی میزدند
چون همی دیدند مرغی می پرید / جانب ده صبر جامه می درید
هرکه می آمد ز ده از سوی او / بوسه میداد او نه خوش بر روی او

مثل

که تو روی یار ما را دیده / بس تو جان جان و دلبر دیده
همچو مجنون کو سگی را می نواخت / بوسه اش میداد و پیشش میگداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف
هم جلاب شکرش میداد صاف / هم سر و پایش همی بوسید و ناف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام / این چه شید است این که می آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد / مقعد خود را بلب می استرد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد / عیب بین از غیب دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او هم درد و هم لهف منست
آن سگی کو گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی کو باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر برکنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجه سلیم / که بده میشد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانه امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه پیدا دام لیکن شد مخص
مرغ دانست از کرم آن دانه را / غایت حرص است نی جود و عطا
مرغکان از طمع آن شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان

گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
خوب ماهی دو بدید بی تاخته / زانکه راه ده نکوتر تاخته
هرکه در ره بی قلاوزی شود / آن ده روزه ره صد ساله شود
هرکه تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو آن سرگشتگان گردد ذلیل
هرکه گیرد صنعتی بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
جز که نادر بود اندر خافقین / کادمی سر بزند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفی باید که جسمش جان شود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه او اشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک همی رفتند خر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
سیر گشتند از ده و از روستا / وز شکر ریز چنان نا اوستا
بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بد نیتی / میکند بعد اللتیا و التی
روی پنهان میکند ز ایشان بروز / تا سوی باغش نگشاید پوز
آنچنان رو که همه رزق و شکر / از مسلمانان نهان او گیرد
رو بپوشد که دیوان چون کسی / بر سرش خفته باشد چون خرس
چون بپیچی رویشان در ترش / یا همین شان یا ندیدی ... خشت
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه اش / خواجه شد زین کژ روی دیوانه وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی بچه تیزی که بود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسر با روز خود خورشید سوز
نی ز غفلت بود ماند نی خرد / بلکه بود از اضطرار و بی خرد
با لیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کی / یا پلیدی یا قرین با کسی
گفت این دم با قیامت ... / تا برادر شد یفر من اخی
شرح میکردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جا و ز الاشتین متاع
نی تو بودی سالها مهمان من / بی رسیدت بیکران احسان من
سر مهرها شنید ... شد خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد خلق
او همی گفتش چه خوانی ترهات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کاسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسیدش کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد لطاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز / جان مسکینم درین سرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد در جور و جفا / جانش خو کرد با لطف و وفا
هرچه بردم من بلا و شدت / این پتین دان گز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه / تا بیابی در قیامت توشه
گفت یک گوشه است آن باغبان / هست آنجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گر آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا ز آن تست / ورنه جای دیگری فرما نشست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / و آن کمان و تیر در دستم بنه
من نخسپم حارسی رز کنم / گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دو دل / آب باران بر سر و در زیر گل





حکایت

ایمن بودن ابلیس و بلعم از مکر خدا

رجوع بقصهٔ شغال



روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاه از غم نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بر فوق خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان / بر گرفته از فغان و سازشان
ریش و رو برکنده مو بر کندگان / خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیر است این چه آشوب و حال / بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
زد ستاره آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر میزد او کالفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش / گشت چون دیوانگان بی عقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای بس خشن بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای بازگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید / از خیانت وز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختید / آب روی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدید اندر ضمان / شاه را فارغ آریم از غمان
عاقبت ما تلف شد کار خام / شد بر فرعون و بر خواندش تمام
چون شنید از غصه رو بکش جدید / خواند ایشان را ز خشم آن دیوشاه
گفت ایشان را که هین ای خاینان / من بر آویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختم / مالها با دشمنان درباختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از لقاءات زنان
مال رفت و آبروی این کار خام / این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می برید / مملکتها را مسلم میخورید
از برای آنکه در روزی چنین / فهم کرد آرید و گردید معین
رایتان این بود و فرهنگ نجوم / طبل خوارانید و مکارید و شوم
من شما را بر دارم آتش زنم / بینی و گوش و لبانتان بر کنم
من شما را بینزم آتش کنم / عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت با جر بپید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم / وهم حیران ز انچه ما کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد / ما نگه داریم ای شاه و قباد
روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش / ای غلام و رای تو افکار و هش
تا نه مه می شمرد او روز روز / تا نپرد تیر حکم خصم دوز
چون مکان بر لامکان حمله کرد / خون خود ریزد بلاها را خورد
بر قضا هر کو شبیخون آورد / سرنگون آید ز خون خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی برزند
نقش با نقاش چون نیزه زند / سبلتان و ریش خود بر میکند
بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان بیرون روید / تا بخششهای شه شادان شوید
جملگان از خانها بیرون روید / سوی میدان آنکه اسرائیلیید
آنچنانکه پار مردان را رسید / خلعت هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
هر زنان را خلعت و صلت دهند / کودکان را هم کلاه زر نهند
هر که او این ماه زاییدست هین / گنجها گیرند از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمان تا خیمه شه آمدند
هر زن نوزاده بیرون شد بسیر / سوی میدان غافل از مکر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هر چه بود آن نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که این است احتیاط / تا نروید خصم و نفزاید خباط

بعد ازین دستان آن سنگ‌دل / کرد دیگر بین چه آورد آن زمان
خود زن عمران که موسی برده بود / دامن اندر چید ازان آشوب و دود
آن زنان قابله در خانه‌ها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پرفنیست
بس عوانان آمدند او طفل را / در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان دادگر / کز نسل آن خلیلست این پسر
عصمت یا نار کونی باردا / لا تکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
بس عوانان بی مراد آن سو شدند / باز غمازان کز آن واقف شدند
با عوانان ماجرا بر داشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف
باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در امید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتماد / من ترا با وی رسانم روسپید
مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می‌پیچید هم بر ساق پاش
صد هزاران طفل میکشت او برون / خصم اندر صدر خانه در درون
از جنون میکشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دور بین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک ازو فرعون‌تر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا به یزدان که الیه المنتهی
آن یکی دریاست بی قعر و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد و الله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
آنچه گفتم جملگی ز احوال تست / خود نگفتم صد یکی زانها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چه خرابت میکند نفس لعین / دور می‌اندازدت سخت این قرین
این جراحتها همه از نفس تست / لیک مغلوبی ز جهل ای بخت سست
آتشت را هیزم فرعون نیست / ورنه چون فرعون او شعله‌زنیست
یک حکایت بشنو ای تاریخ خوان / تا بری زین راز سرپوشیده بو

حکایت آن مارگیر و رفتن بکوه و گرفتن اژدهای فسرده

مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بافسونها بگیرد او که مار
گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست / کین طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیاسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / روی جانان را بجان جویا شوید
پرس پرسان مژده کای جان / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی بسی
این همه خوشها ز دریایی ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبیست / برگ بی‌برگی نشان طوبیست

خشمهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دایما بی راحتیست
وز جفای خلق امید وفاست / خشمهای خلق بهر مهر خاست
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه میشود
بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد سوی ضد ای حکیم
جنگها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف / گرد کهساران و در ایام برف
اژدها افسرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می جست اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مارگیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویش را نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را بر گرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای / میکشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسردست و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاک ترا چون مرده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سواند و زان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون ازان سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی شود / نار ابراهیم را نسرین شود
مه باحمد اشارت بین شود / چون مر آهن بکف مومی شود
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
خاک قارون را چو ماری در کشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
جملگی ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
محرم جان جمادان چون شوید / از جمادی سوی جان جان شوید
چون شما سوی جمادی میروید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسه تاویلها بربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ای تاویلها
کز غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلک مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه جو / تا نهد هنگامه بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و او هم منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر شود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته همچون در قیامت خاص و عام

چون همی حراقه جنبانید او / میکشید از اهل هنگامه گلو
واژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ اتفاق و انتظار / وز هیاهوی فغان بی شمار
وز غلوی خلق و کثرت طراق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد / تافت بر آن مار خورشید ابرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / شد تحیر صد هزار اندر هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگی از ترس او بگریختند
می‌گسست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / وز فتاده کشتگان پس پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را درهم شکست
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر / پشه گردد ز مال و جاه صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمه اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او زاهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / وان خفاش مردریگت پر زند
میکشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونک آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او
وز طمع هم خویشتن را باد داد / تو شه والله اعلم بالسداد

تهدید کردن فرعون موسی را

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلاف تو همی بایستشان
من هم از شرت اگر پس می‌خزم / در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا / یا بجز بس روی کرده مر ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکه غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند
گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / نزد حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن میگویم این ور نه ترا / از سیه رویان کند فرد خدا
عزت آن اوست و آن بندگان / ز آدم و ابلیس برخوان من عصا
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بربند و برگردان ورق
گفت فرعون این ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده اند اهل جهان / از همه عاقلتری تو ای فلان

موسیا خود را خبر بی مین برو / خویشتن را کم بین بخود خوش شو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نماید شهر را
این نخواهد شد بروزی دو و زن / مهلتم ده تا چهل روز تموز
گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مامور نیست
میزنم با تو بجد تا زنده‌ام / من نگاره مهلتم من بنده‌ام
میزنم تا در رسد حکم خدا / او کند مر خصم را از خصمی جدا
گفت نی نی مهلتی باید نهاد / عشق ما کرده تو کم بیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها را نوع نوع
او بکوشد او که نی من خفته‌ام / تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیلهاشان را همه بر هم زنم / وانچه افزایند من برکم زنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز / گو سپه گرد آر و صد حیله بساز
آب اگر آرند من آتش کنم / نوش خوش گیرند من تلخش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم / آنچه اندر وهم ناید آن کنم
گفت وحی آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی شد و اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را می کرد ریگ از زیر سم
سنگ و آهن را بدم در میکشید / خرد می خایید آهن را پدید
در هوا میرفت هم بالای برج / کز نهیبش میشد از روم تا بکرج
کفک می انداخت چون اشتر ز کام / قطره‌ای بر هر که میزد شد جذام
ژغژغ دندان او دل می شکست / جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی / حلق او بگرفت و باز او شد عصا
تکیه بروی کرد و میگفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خلق شب
ای عجب چون می نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و با ذکا / خیره‌ام در چشم بندی خدا
من ازیشان خیره ایشان ز من / از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش بپیش این فریق
دسته گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود / چونک با خویش اند پیدا کی شود
خفته و بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسبد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که رو بد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او بمعنی پس بصورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این سان بود / که گله واگردد و خانه رود
چونک واگردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخر آوردند و بخریدند ننگ
پا شکسته میروند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانک این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانک هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون گفت ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه لطیف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اولست او زانک او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر تو در مکتب نمی دانی هجی / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای والله اعلم بالعباد
اندران ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زرست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج

ظاهر آرد پس سگال نجاد لیک / بگسلد اشکال را استور نیک
مست عشقش آتش اشکال سوز / مرحبایی را برد تا نور روز
هم ازان سو جو جواب ای مرتضی / کین سوال آمد ازان سو مر ترا
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شه رهیست / تابش لا شرق و لا غرب از مهیست
تو ازین سو و ازان سو چون گدا / ای که معنی چه میجویی صدا
هم ازان سو جو که وقت درد تو / میشوی در ذکر یاربی دوتو
وقت مرگ و درد آن سو می‌نمی / چونک دردت رفت چونی اعجمی
گاه محنت گشته‌ای الله گو / چونک محنت رفت گویی راه کو
این ازان آمد که حق را بی‌گمان / هر که بشناسد بوده دایم بدان
زانک در عقل و گمان هستش حجاب / گاه پوشیدست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آن از نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلی جان از تو است / هر دو یک چیزست پنداری دو است
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمران زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یکچیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی فرعون و مدیح تا چه کرد

وفرستادن فرعون باطراف بطلب ساحران

مجتمع گشتند و بعشر دند بای / هر کسی کردند عرض فکر و رای
عاقبت شان بی سامان دو / رای پیش آورده گرد شش عون
کای شه صاحب ظفر چون شد دود / ساحران را جمع باید کرد زود
مصلحت آنست کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
چونک موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد سوی او دوان ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته در خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن به پیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت بر خدا بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده پیرو روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره خواه
از پی آنک دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر شه موکب زدند
نیست با ایشان بجز یک عصا / چون همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره‌ای باید اندر ساحری / تا بود کز آن دو ساحر جان بری
این دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و خوفی در دل ایشان فتاد
وقت جنبیت چو جنسیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دو همشیره صوفی زانو / حل مشکل را دو زانو جادو
بعد ازان گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان و گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد ازان گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از نوا
گرد او مرد او را بتنگ آورده‌اند / آب روی پیش لشکر برده‌اند

نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصایی در عصا شور و شری
تو جهان راستانی رفته‌ای / گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحرست ما را دستبرد / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما یکجا کنیم / خویش را بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم امیدی رسد / در شب دیجور خورشیدی دمد
از ضلال آییم در راه رشد / رانده‌ایم و کرم ما را کشد
گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم شما را آیتی / تا شوید آگه رسد کیفیتی
یک نشانی وانمایم مر شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا گه روید / از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا گیرید و بگذارید بیم
گر بدزدیدش عصا او ساحرست / چارهٔ ساحر شما را حاضرست
ور نتوانید هان آن ایزدیست / او رسول ذو الجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید شما را گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونک چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونک خفت او جهد او ساکن شود
لیک چوپانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حقست و راست / جادوی خواندن مر آن حق را خطاست

تشبیه قرآن بعصای موسی

جان بابا این نشان قاطع است / گر بمیرد نیز حقش رافعست
مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را حافظم / بیش و کم کردن ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم رافعم / طاعنان را از حدیثت دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن در او / تو بجز از من حافظ دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میکنند / چون نماز آرند پنهان میشوند
از هراسش ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصااش دان تو آنچ گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس نورت تیردوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونک ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی آب شد
مرد و از گورش روان گشتند جفت / تا بمصر از بهر آن پیکار رفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادند [illegible] / که برو زان سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان / خفته‌ای کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته بود او چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدارچشم خفته‌دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانک دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد بر گشاید صد بصر

گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
گشت اژدرها برایشان حمله کرد / هر دو زان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم اندر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانک میدیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان در نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو کن / ای تو خاص الخاص درگاه لدن
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
درگذار ار که ز ما کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بی‌عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا
آنچه باشد مر شما را از فسون / جمع آیید از درون و از برون
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت می‌بدند
پیش فرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بی‌کران
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد / بنده و اسپان و نقد و جنس و زاد
بعد از ایشان گفت هان ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پرده جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانک از شیشات اعداد دوی
ور نظر در نور داری وارهی / وا ز دوی و اعداد جسم منتهی

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود
پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن میکرد هر جا میشنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب کرد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همه او دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر ... کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب ... کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم ... تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب ... آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش ... روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب ... کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان ... که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست ... آن سخن کان نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زان بلغزد پای تو ... ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی ... بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین ... سر بجنبانی ببادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی ... یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست ... این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی ... پس غنی گردی ز گل در دل روی
فارغ و مستغنی از گل سوی دل ... میروی بی قید و حر از آب و گل
شیرخواره چون ز دایه بسکلد ... لوت خواره شد مر او را میهلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب ... جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر ... ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را ... تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی ... بلک بی گردون سفر بی چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی ... هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند ... لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار ... گوش را بربند وانگه گوش دار
نی نگویم زانک خامی تو هنوز ... در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام ... ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را ... زانک در خامی نشاید کاخ را
چونک پخت و گشت شیرین لب‌گزان ... سست گیرد شاخ را او بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان ... سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست ... تا جنینی کار خون آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش ... با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن ... نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی ... تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان ... با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق ... بلک گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست ... قلزمست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداری و خواب ... دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب ... آنچ نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا بشنوی زان خوش لقا ... الصلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی از دم زنان ... آنچ نامد در بیان و در زبان
دم مزن تا دم زند بهر تو روح ... آشنا بگذار در کشتی نوح
دم مزن تا بشنوی اسرار حال ... از زبان بی زبان شد [illegible] تعال
همچو کنعان کآشنا میکرد او ... که نخواهم کشتی نوح عدو

سر تافتن کنعان از نوح

هین بیا در کشتی بابا نشین ... تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم ... من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست ... دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش ... جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند ... عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان ... جز حبیب خویش را ندهد امان

گفت من کی پند تو بشنوده‌ام ... که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا ... من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست ... اندرین درگاه [illegible] ناز نیست
تاکنون کردی و این دم نازکیست ... مر خدا را خویشی و انباز نیست
لم یلد لم یولدست او از قدم ... نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید ... ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم نباز ... نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی ... ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار ... اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای ... باز میگویی بجهل آشفته‌ای
چند ازین ها گفته‌ای با هر کسی ... تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت ... خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر ... بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میداد او پند لطیف ... همچنان میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد ... نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز ... بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار ... مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی تو مرا خود بارها ... که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم ... پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود ... خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونک دندانت کرم اندر فتاد ... نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو ... گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو ... غیر نبود آنک شد او مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من ... بیست چندانم که باران با چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی ... مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال ... بلک بیچون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات ... زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی ... نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا ... تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن ... ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن ... گاه با اطلال گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا ... او کرا میگوید این مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی ... واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانک اطلال لئیم و بد بدند ... نی ندایی نی صدایی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب ... کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو ... عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را ... تا مثنا بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ ... موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من ... بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی ... نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را ... حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم ... لیک از احوالت آگه میکنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا ... هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانی غرقه میکن من خوشم ... حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم ... او بهانه باشد و من منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر ... عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود ... عاشق مصنوع خود کافر بود

[illegible] الرضا بالکفر کفر و من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سوالی کرد سایل مر مرا ... زانک عاشق بود بر ماجرا

ضعیف سستی

عایل درویش عیال مند



داستان عاشق با معشوق

بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

مثل

حکایت



قصه خواستن روزی حلال بی رنج و بی سبب در عهد داود نبی

مثل رنجور شدن معلم بوهم







در جهان روز و شب بی زینهار
ما بکام تو ایم امیدوار

دستها و دامن تست آن زمان
گر نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغمبر که روز رستخیز
کی گذارم مجرمان را اشک ریز

من شفیع عاصیان باشم بجان
تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران

عاصیان و اهل کبایر را بجهد
وا رهانم از عتاب نقض عهد

صالحان امتم خود فارغند
از شفاعتهای من روز گزند

بلکه ایشان را شفاعتها بود
گفتشان چون حکم نافذ میرود

هیچ واو و هیچ غیری بو نبست
من نیم ای خواجه ام بر تو است

آنکه بی وزرست شیخست ای جوان
در قبول حق چرا اندر گمان

شیخ گوید پیر یعنی موسپید
معنی این مو بدان ای کامیاب

هست آن موی سیه هستی او
تا ز هستی اش نماند تار مو

چونکه هستی اش نماند پیر اوست
گر سیه مو باشد او یا خود دو موست

هست آن موی سیه وصف بشر
شیخ نبود کهل باشد ای پسر

چون یکی موی سیه کان وصف ماست
نیست پیر و شیخ و مقبول خداست

چون بود مویش سپید ار با خودست
او نه پیرست و نه خاص ایزدست

عیسی اندر مهد بر دارد نفیر
که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر

ور سر مویی ز وصفش باقیست
او نه عرشیست او آفاقیست

ما همه امیدواران تو ایم
ریزه چین رحم و احسان تو ایم

لیک با این جمله چون بی شفقتی
بهر فرزندان چرا بی رقتی

یا مگر خود دل نمی سوزد ترا
باز گو ای شیخ با ما ماجرا

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق
که ندارم رحم و مهر دل شفیق

بر همه کفار ما را رحمتست
گرچه جان جمله کافر نعمتست

بر سگانم رحمت و بخشایش است
که چرا از سنگهاشان مالش است

بر سگی کو میگزد گویم دعا
که ازین خو وارهانش ای خدا

این سگانم هم ازان اندیشه دار
که نباشند از خلایق سنگسار

زان فرستاد انبیا را بهر این
تا کند شان رحمة للعالمین

خلق را خواند سوی درگاه جمیل
خواند او حق را که وا ره کن خلاص

جهد بنماید ازین سو بهر بند
چون نشد گوید خدایا در مبند

رحمت جزوی بود مر عام را
رحمت کلی بود همام را

رحمت جزوش قرین گشته بکل
رحمت دریاست هادی سبیل

رحمت جزوش بکلی بسته شو
رحمت کل را تو هادی بین و رو

تا که جزوست و نداند راه بحر
مر غدیری را کند [illegible]

متصل گردد به بحر آنگه او
ره برد با بحر همچون سیل و جو

چون نداند راه یم چون زره بود
سوی ناجیها خلق را چون آورد

ور کند دعوت بتقلیدی بود
تا ز عیان وحی و تا بیدی بود

گفت پس چون رحم داری بر همه
همچو چوپانی بگرد این رمه

چون نداری نوحه بر فرزند خویش
چونکه فصاد اجل زد شان بنیش

چون گواه رحم اشک دیده هاست
دیده تو بی نم و گریه چراست

رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز
خود نباشد فصل دی همچون تموز

جمله گر مردند ایشان گر چه اند
غایب و پنهان ز چشم دل کیند

من چو بینمشان معین پیش خویش
از چه رو رو را کنم همچون ترش

گرچه بیرون انداز دور زمان
با منند و گرد من بازی کنان

گریه از هجران بود یا از فراق
با عزیزانم وصالست و عناق

خلق اندر خواب می بینندشان
من ببیداری همی بینم عیان

زین جهان خود را دمی پنهان کنم
برگ حس را از درخت افشان کنم

حس اسیر عقل باشد ای فلان
عقل اسیر روح باشد هم بدان

دست بستهٔ عقل را جان باز کرد
کارهای بسته را هم ساز کرد

حسها و اندیشه بر آب صفا
همچو خس بگرفته روی آب را

دست عقل آن خس بیکسو نهد
آب پیدا میشود پیش خرد

خس بس انبوه بد بر جو چون حباب
خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب

چونکه دست عقل نگشاید خدا
خس فزاید از هوا بر آبها

آب را هر دم کند پوشیده او
آن هوا خندان و گریان عقل تو

چونکه تقوی بست دو دست هوا
حق گشاید هر دو دست عقل را

پس حواس خیره محکوم تو شد
چون خرد سالار و مخدوم تو شد

حس را بی خواب خواب اندر کند
تا که غیبها ز جان سر بر کند

هم ببیداری ببیند خوابها
مهر گردون بر گشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر از مصحف در رو و بینا شدن وقت قرائت

دید در ایام آن شیخ فقیر
مصحفی در خانهٔ پیر ضریر

میهمان شد پیش او وقت تموز
بود و زاهد جمع گشته چند روز

گفت اینجا ای عجب مصحف چراست
چونکه نابیناست این درویش راست

اندرین اندیشه تشویشم فزود
که ندارد کس جز او آنجا و زود

اوست تنها مصحفی آویخته است
من نیم گستاخ یا آمیخته است

تا بصبری بر مرادی بر تنم
تا شفا یابی تو زین رنج کهن

صبر کردم بود چندی در حرج
کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر گنجست ای برادر صبر کن
صبر سوی کشف هر سر رهبرست

قصهٔ صبر لقمان در دیدن زره ساختن داود

صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت
رفت لقمان سوی داود صفا

دید کو میکرد ز آهن حلقه ها
حلقه ها را او همی در هم فکند

ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود

در عجب می ماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو

که چه میسازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست

صبر با مقصود زودتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود

مرغ صبر از جمله پران تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود

سهل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان

شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او

پیش لقمان حکیم صبر خو
گفت این نیکو لباس است ای فتی

در مصاف خصم دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست

کان پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان

آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید

کیمیایی همچو صبر آدم ندید

رجوع بقصهٔ پیر ضریر

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان
کشف گشتش حال مشکل در زمان

نیم شب آواز قرآن را شنید
جست از خواب آن عجایب را بدید

کز مصحف کور میخواند درست
گشت بی صبر و ازان حال حسن

گفت آیا ای عجب با چشم کور
چون همی خوانی همی بینی سطور

آنچه میخوانی بر آن افتاده ای
دست را بر حرف آن بنهاده ای

اصبعت در سیر پیدا میکند
که نظر بر حرف داری مستند

گفت ای گشته ز جهل تن جدا
این عجب داری تو از صنع خدا

من ز حق در خواستم کای مستعان
بر قرائت من حریصم همچو جان

هستم حافظ مرا نوری بده
در دو دیده وقت خواندن ای کرم

باز ده دو دیده ام را آن زمان
که بگیرم مصحف و خوانم عیان

آمد از حضرت ندا کای مرد کار
ای بهر رنجی بما امیدوار

حسن ظنت و امید خوش ترا
که ترا گویم بهر دم بر ترا

هین دم وادهم در آن دم چشم را
تا فرو خوانی معظم جزءها

هر زمان که قصد خواندن باشدت
باز مصحفها قرائت بایدت

همچنان کرد و هر آنگاهی که من
وا گشایم مصحف اندر خواندن

آن خبیری کو نشد غافل
آن گرامی پادشاه کردگار

با بخشد پیش آن شاه زرد
در زمان همچون چراغ نور ورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض
هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد
در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی دست را دستی دهد
کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت
چون عوض می آید از مفقود زفت
چونک بی آتش مرا گرمی رسد
راضیم گر آتشم را واکشد
چونک بی چشمی ببخشد دیدنی
اینچنین کوریست چشم روشنی

صفت بعضی از اولیا که راضی اند باحکام حق عز و جل

بشنو اکنون قصهٔ آن ره روان
که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر می شناسم ز اولیا
که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام
جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص
کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود
که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هر چه آید پیش ایشان خوش بود
آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود
سنگ اندر راهشان گوهر شود
جملگی یکسان بر ایشان نیک و بد
از چه باشد این ز حسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا
کای خدا از ما بگردان این قضا

حکایت سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را
چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان
بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند
اختران زان سو که او خواهد روند
زندگی و مرگ سرهنگان او
بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت
هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او
ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان
بی رضا و امر آن فرمان روان
بی رضای او نجنبد هیچ برگ
بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ
در جهان ز اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین
در فر و سیمای تو پیداست این
این دو صد چندینی ای صادق ولیک
شرح ده این را بیان کن نیک نیک
آنچنانک فاضل و مرد فضول
چون بگوشش در رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام
که ازان هم بهره یابد فهم عام
ناطق کامل چو خوانپاشی بود
خوانش بر هر گونه آشی بود
تا نماند هیچ مهمان بی نوا
هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست
خاص را و عام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام
که جهان بر امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت
بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو
تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست
جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره
پر نجنباند نجنبد پره
جز بفرمان قدیم نافذش
شرح نتوان کرد جلدی زین خوش
کی شمارد برگ اشجار را تمام
بی نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار
می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد
حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب
بلک طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود
نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست
زندگی و مردگی پیشش یکیست

بهر یزدان میزید نی بهر گنج
بهر یزدان می مرد نی از خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او
نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود
نی ز بیم آنکه در آتش رود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او
نی ریاضت نی بجست و جوی او
آنگهان خندد که حق دارد رضا
همچو حلوای شکر او را قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او
بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
شیخ فرزندان بر آن باوفا
چون قطایف پیش شیخ بی نوا
بندهٔ کش خو و خلقت این بود
نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند اندر دعا
که بگردان ای خداوند این قضا
پس او دعا الا مگر
در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وان دعا نی از رحم خود
میکند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همانگه سوخته است
که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشقست و او
سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر فروقی این طروقی کی شناخت
جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و دعای او

آن دقوقی داشت خوش دیباجه
عاشقی صاحب کراماتی خواجه
در زمین میشد چو مه بر آسمان
شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی
کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز
عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذرها انا
انقلی یا نفس سافر للغنی
لا اعود خلق قلبی بالمکان
کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز
چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخویی
منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب
خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر
بهتر از مادر شهی تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان
چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید
جزو را از کل چرا بر میکنید
جزو کز کل قطع شد بیکاره شد
عضو کز تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر
مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند
عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود
این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال
چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را در مثالی شیر خواند
شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران
جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنک در فتوی امام خلق بود
گوی تقوی از فرشته می ربود
آنک اندر سیر مه را مات کرد
هم ز دین داری او دین رشک برد
با چنین تقوی و اوراد و قیام
طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی
که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو میرفتی براه
کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم
بنده و بسته میان و مجملم
وانک نشناسد دلم ای مستعان
تو بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین
این چه عشقست این چه استسقاست این
مهر من داری چه میخواهی دگر
چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز
تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته ام
طمع در آب سبو هم بسته ام
همچو داودم نود نعجه مراست
طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود
در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست
وان دگر حرص افتضاح و سردیست

آن سری هست آنچه بس نهان / گر سوی خضری رود موسی دوان
چون گذشتی زان دگر نو نو رسید / آن یکی بالاتر از وی در سند
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر سر آنچه یافتی بالله مه ایست
بی نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه
از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم

طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت

با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خود بینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکو پیی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند گویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید
میروم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرّم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی بازگو

رجوع بقصه دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه کردم سفر از عشق ماه / بیخبر از راه حیران در اله
پا برهنه رفته‌ام در خار و سنگ / زانکه من بیخویشم و حیران و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
این ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود نه منزل نه نقل
سیر جان بیچون بود در دور دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس نه چندین جان این / لیک سیر جسم باشد بر علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای

نمودن مثال هفت شمع از سوی ساحل

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام
هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور و شعله هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
کین چگونه شمعها افروختست / که دو دیده عقل ازینها دوخت
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان میکرد یهدی من یشا
باز میدیدم که شد آن هفت یک / نور آن بشکافتی جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید در زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن با زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان نمودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناء ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیز است از نشان کبریا
میشدم مدهوش و بیهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیهوش و بیعقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

بار شدن آن شمعها هفت درخت

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را میسترد
باز حیران گشتم اندر عشق رب / کین چنین چون شد چگونه است ای عجب
پیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست این که میگردد سرم
باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته تا قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان رویتر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور
وین عجبتر که بر ایشان میگذشت / صد هزاران خلق در صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می باختند / از گلیمی سایه بان می ساختند
سایه آنرا نمیدیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی / لیکن از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی نوا وین میوه‌ها / پخته میریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / درهم افتاده بیغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می آمد ز هر سوی درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز
او عجب میماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم میمالم بهر لحظه که من / خواب می بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان میروم / میوه‌هاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / میزنند این بی نوایان آه سخت
در هزیمت زین درختان و ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بیخودم / دست در شاخ خیالی در زدم
هین بگو ما استیاس الرسل ای عمو / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ
میخور و میده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحر آموزیست
خلق گفته ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سوداییان / که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم میمالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این ماجرا / چون بود بیهوده و [illegible] خطا
ای عجب چندین دراز این گفت و گو / چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحط گوش
گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت

یک شدن آن هفت درخت

هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پی او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و الشجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نماز است آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز / می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت و نماز ایشان

چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / کای دقوقی مفخر تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش از این بر من نظر انداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / خود بپوشیدست اکنون بر تو نیز
بر دلی کان در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند / چون ز اسم و حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نه از جهل
بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک / که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانه پرمغز با خاک دژم / صحبتی و خلوتی کرد از کرم
خویش را در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بوی سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد / رفت صورت جلوه معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل زان سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بی‌چون شوی
ساعتی بیرون شو از ساعت ولا / تا که از چون وارهی و از چرا
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانکه آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویله خاص او / بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویله دیگران سر برکند
در زمان آخرجیان چست خوش / گوشه افسارش بگیرند و کشند
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا / برگشاده دستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

پیش رفتن دقوقی بامامت

این سخن پایان ندارد تیز دو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه این دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن می‌بباید پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مومن را مباشد چشم کور
کور ظاهر در نجاسه ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاسه ظاهر از آبی رود / وان نجاسه باطن افزون می‌شود

جز به آب چشم نتوان شست آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
آن نجاست بویش آید بیست گام / وین نجاست بویش از ری تا بشام
بلک بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر زند
آنچه میگویم بقدر فهم توست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
اندرو نه آب ماند خود نه برف / این سبو را پنج سوراخست ژرف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ارنه بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صدهزاران جانور زان میخورند / ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک وارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه مدحم از تو آمد هم خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیده کور یک قطره معاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل آن خوش نام را
تا برو آه حسودان کم رود / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نه هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت
در تحیات سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانک خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گم ره میشوند
دانک هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون نور سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه در کرد و آن را می‌ستود
مدح آن مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
در حقیقت مادح ماه است او / گرچه جهل او بعکسش کرد رو
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند / شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانک شهوت با خیالی رانده‌اند / وز حقیقت دورتر وامانده‌اند
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون برانی شهوتی پرت بریخت / ماند لنگی وان خیال ازو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند / بر خیالی پر خود بر میکنند
وام دار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم

اقتدا کردن قوم به دقوقی در نماز

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز

کفاف

سایه

طراز علم

اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونک با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشته کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش ایشان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت همچون کلند / من بخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان آیدش بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برارد از رکوع او شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آید او را بردار سر / از سجود و وا ده از کرده خبر
سر برارد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نه سرمایه بود او را نه سود / شافعی آرد که آرد عذر زود
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جمع انبیا وان کرام
انبیا را او سلامی میکند / استعانت را طلب کردن ز دود
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پا و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کیم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی ازان سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس برارد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر توی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در نماز فغان اهل کشتی و دعا

پس امامت را دقوقی کرد ساز / اندران ساحل درامد در نماز
وان جماعت از پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از روی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / از قضا اندر بلا و زشتیی
نیم شب هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفته اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی فایده است این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی

از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم و باب و مام
کافر و فاسق شده آندم متقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آندم از عداوت [illegible] / بانگ زد کای سگ پرستان علتی
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / کو شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچ جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببینند در عیان
گر نه بینی واقعه غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چبود بدگمانی در جهان / دم بدم بیند بلای ناگهان
آنچنانک ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد دران بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد در بیشها شیر قضا / جان ما مشغول کار و پیشها
آنچنان کز فقر میترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدی ازان فقر آفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله اندر خوف و غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

شفاعت و دعای دقوقی و خلاص اهل کشتی

چون دقوقی آن قیامت میبدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یارب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکو نشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / در گذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوه بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنک دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و رهنما توفیق ده / جرم بخش و عفو کن بگشا گره
همچنین میرفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران باوفا
اشک میرفت از دو چشمش وان دعا / بیخود از وی میبرآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاری گران / مشفقان غمخوارگان صاف دلان
از ترحم دستگیر آن شافعان / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / میرهاند جان ما را از کمین
از ضلالت بوسها بر دم دهند / رقص گیرند و ز شادی بر جهند
روبها پا را نگه دار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهیم و پای ما کرام / میرهاندمان ز صدگون انتقام
حیله باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست

دم بجنبانیم ز استسقا و شکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنک گویندت زهی / بسته در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیکن آن آب نشاید آب دست
زانک گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پندار کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای او و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی دهد / چون نیابی آن خمارت بر زند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی آمدست
جز باندازه ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سرکشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانک آب در گل سرکشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهل عالم اختیار
هر کرا دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپدید شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که در هوا رفتند یا در زمین

چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با یکدگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت ماناکین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نظر کردم پس از تا بنگرم / که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا و زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
ذره‌ها بودند گویی آب گشت / نی نشان پای و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه / تا کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر مانده‌ام کین قوم را / چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها از شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی در آرد با خدا ذکر بشر
خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر خواندی تو ایشان را و عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید و ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق در استجب
هر کرا دل پاک باشد ز اعتلال / آن دعااش می‌رود تا ذوالجلال
یاد آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب می‌کرد افغان و نفیر
از خدا می‌خواست روزی حلال / بی شکار و رنج و کسب و انتقال

رجوع به قصهٔ روزی حلال خواستن آن مرد در عهد داود نبی

پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش گرفت و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندرآ
گفت من روزی ز حق می‌خواستم / قبله را از لابه می‌آراستم
سالها بودست کار من دعا / تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم / روزی من بود کشتم [illegible]
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب / [illegible] آن بود خوردم نک جواب
خشم رفت او و گریبانش گرفت / چند مشتی زد بر ویش ناشکفت
می‌کشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ
این چه می‌گویی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خویشت مخند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین / ژاژ بینید و فشار این مهین
ای دغا تا چند خایی ژاژ را / حجت قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا / لابه‌گویان که تو مان ده ای خدا

گر تو ندهی هیچکس ندهد یقین | ای گشاینده تو بگشا بند این
خلق گفتند این مسلمان راستگوست | این فروشنده ز ظلم خود ...
هیچ و بخشش یا وصیت یا عطا | یا ز جنس این شود ملکی ترا
اندرا در حبس و در زندان او | ورنه گاوش را بده حجت مگو
من دعاها کرده‌ام زین آرزو | واقعه ما را که داند غیر تو
من نمی‌کردم گدایی از دعا | همچو یوسف دیده بودم خوابها
اعتمادش بود بر خواب درست | در چه و زندان جز آن آرای بخت
اعتمادی داشت او بر خواب خویش | که چو شمعی می‌فروزیدش ز پیش
که تو روزی شه شوی ای پهلوان | تا بجای این جفا بر رویشان
قوتی و راحتی و مسندی | در میان جان فتادش زان ندی
مرحبا کو بعد از آنش می‌رسید | او بدان قوت بشادی می‌کشید
تا نباشد در بلاشان اعتراض | نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمه حلقی که تلخی می‌دهد | گلشکر آن را گوارش می‌دهد
هر که خوابی دید در روز الست | مست باشد در ره طاعات مست
کلک تصدیقش بکرد پوز او | شد گواه مستی دلسوز او
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو | می‌نماید کوه پیشش تار مو
ور بشد اندر تردد صد دله | یکزمان شکرستش و سالی گله
وام دار شرح اینم نک گرو | ور شتابست الم نشرح شنو
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا | بس بلیسانه قیاس است ای خدا
کور از خلقان طمع دارد ز جهل | من ز تو کز تست هر دشوار سهل
کوری عشقست این اخلاص من | جز بهیمی و بهیمست ای حسن
تو که بینایی ز کورانم مدار | دایرم بر گرد لطفت ای عیار
هم ز الطاف تو هم خواهی غفور | آن دعای بیحدم بازی نبود
حقشناست او که داند ما ز غیب | غیر علام سر و ستار عیب
بشید می‌آری غلط ای الکنی | لاف عشق و لاف قربت میزنی

کسب کوران بود لابه و دعا | خواب نانی نباشد از عطا
این دعای باشد از اسباب ملک | کی کشد این را شریعت خود بسلک
در کدامین دفترست این شرع نو | کاو او را بازده یا حبس رو
او بسوی آسمان میکرد رو | کای خداوند کریم لطف خو
در دل من آن دعا انداختی | صد امید اندر دلم افراختی
دید یوسف آفتاب و اختران | پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتماد او نبودش هیچ کم | از غلامی و ز ملام و پیش و کم
چون در افکندند یوسف را بچاه | بانگ می‌آمد بسمعش از اله
قابل این بانگ نامد در نظر | لیک دل بشناخت قابل از اثر
چاره شد بروی از آن بانگ جلیل | گلشن و تری چو آتش بر خلیل
همچنانک ذوق آن بانگ الست | در دل هر مومنی تا حشر هست
لقمه تلخی چو شکر میشود | خار ریحان سنگ گوهر میشود
گلشکر آنرا که نبود مستند | لقمه را زانجا گوارش میکند
میکشد چون اشتر مست آن جوال | بی فتور و بی گمان و بی ملال
اشتر از قوت چو شیر نر شده | زیر ثقل بار اندک خور شده
در الست آنکو چنین خوابی ندید | اندرین دنیا نشد بنده و مرید
پای پیش و پای پس در راه دین | می‌نهد با صد تردد بی یقین
چون ندارد شرح این معنی کران | خر بسوی مدعی گاو ران
من دعا کورانه کی می‌کرده‌ام | جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
آن یکی کورم ز کوران بشمرید | کو نیاز جان و اخلاصم ندید
کورم از غیر خدا بینا بدو | مقتضی عشق این باشد بگو
آنچنانک یوسف صدیق را | خواب بنمود و گشتش متکا
می‌ندانند خلق اسرار مرا | ژاژ بندارند گفتار مرا
خصم گفتش هین بگو ای مرده شو | از چه سوی آسمان کردی تو رو
با کدامین ره روی چون مرده دل | روی سوی آسمانها کرده

غلغلی در شهر افتاد از این | وآن مسلمان می‌نهد رو بر زمین
تو همی دانی که شبهای دراز | من همی خواندم ترا با صد نیاز
گاو میخواهد از من ای خدا | چون فرستادی بکردم من خطا
مدعی گفت ای نبی الله داد | گاو من در خانه او در فتاد
گفت داودش بگو ای بوالکرم | چون تلف کردی تو ملک محترم
گفت ای داود بودم هفت سال | روز و شب اندر دعا و در سؤال
مرد و زن بر ناله من واقفند | کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر | تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
چشم من تاریک شد نی بهر قوت | شادی آنک قبول آمد قنوت
گفت داود این بهانها را بشو | حجت شرعی درین دعوی بگو
این که بخشیدت خریدی وارثی | بیع آنرا چون ستانی حارثی
آنچه کاری بدروی آن زان تست | ورنه این بیداد بر تو شد درست
گفت ای شه تو همان میگویم | که همی گویند اصحاب ستم
سجده کرد و گفت ای دانای سوز | در دل داود انگن آن فروز
این بگفت و گریه در شد های های | تا دل داود بیرون شد ز جای
تا روم من سوی خلوتگاه راز | جویم این احوال از دانای راز
روزن جانم گشادست از صفا | میرسد بی واسطه نامه خدا
در رخت آن خانه کاین روزنست | اصل دین ای بنده روزن کردنست
یا نمیدانی که نور آفتاب | عکس خورشید برونست از حجاب
من چو خورشید درون از نور غرق | می‌ندانم کرد خویش از نور فرق
گر نهم تاراست کرد این جهان | حرب خدعه این بود ای پهلوان
همچنان میگفت داود این نسق | خواست گشتن عقل خلقان محترق

کای خدا این بنده را رسوا مکن | گر بدم هم سر من پیدا مکن
پیش خلق این را اگر خود گو نیست | پیش تو همچون چراغ روشنست
چونک داود نبی آمد برون | گفت هین چونست این احوال چون
کشت گاو من بپرسش کز چرا | گاو من کشت او بیان کن کو گناه
هین براکن تو بگو حجت بیار | تا که یکسو گردد این دعوی و کار
این همی جستم ز یزدان کای خدا | روزیی خواهم حلال و بی عنا
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق | که چه میگفت این گدای زنده دلق
بعد ازین جمله دعا و این فغان | از در من گاو در آمد ناگهان
کشتم آن را تا دهم در شکر آن | که دعای من شنود آن غیب دان
تو روا داری که من ای محتشی | بنهم اندر شهر باطل سنتی
کسب را همچون حراثت داعیی | چون نه کاری دخل نبود در آن تو
رو بده مال مسلمان کژ مگو | رو بجو وام و مده باطل مگو
پس ز دل آهی برآورد و بگفت | کای خدای هر کجا طاقی و جفت
در دلش نه آنچه تو اندر دلم | اندر افکندی برای مفضلم
گفت هین امروز ای خواهان گاو | مهلتش ده و ین دعاوی را مکاو
خوی دارم در نماز آن التفات | معنی قرة عینی فی الصلوة
نامه و باران و نور از روزنم | میفتد در خانه‌ام از معدنم
تیشه در سر پیش کم زن بیا | تیشه زن در کندن روزن بیا
نور این دانی که حیوان دیده هم | پس چه کرمنا بود بر آدم
رفتم بهر نماز اندر خلا | بهر تعلیمت ره مر خلق را
نیست دستوری وگرنه ریختی | گرد از دریای راز انگیختی
پس گریبانش کشید از پس یکی | که بوجد آیتش نبود شکی

باخود آمد گفت را کوتاه کرد | لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
در فرو بست و برفت آنگه شتاب | سوی محراب و دعای مستجاب

بخلوت رفتن داود علیه السلام

حق نمودش آنچه بنمودش تمام | گشت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود | راز پنهانی که حیرانی فزود

روز دیگر جمله خصمان آمدند
کین چنین ظلم صریح است ای سرا
گرچه چندین سال بودم در دعا
گفت داودش خمش کن رو بهل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان
گفت واویلاه حکمت این چه داد
بر سگان کوی این اسم مرا
اینچنین ظلم و جفا بر من مکن
بعد از آن داود گفتش کای عنود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت
یک دمی دیگر بر آن تشنیع راند
داد خواه از درگه صدر و جفا
سنگ بر سینه می زد با دو دست
ظالم از مظلوم کی داند کسی
ورنه آن ظالم که نفست است از درون
شرم شیر از آنست ای سگ را بجان
روی در داود کرد ندان تیغ زن
گفت ای یاران زمان آن رسید
جمله برخیزید تا بیرون رویم
مرد و زن از خانها بیرون روید
سخت را بیخ چیمه گاه و بیخ او
مال او برداشتی این قلتبان
تا کنون حکم خدا پوشید آن
بی خدایا تا بیک تو تخت
او بخود برداشت پرده از گناه

پیش داود پیمبر صف زدند
میرود در عهد پیغمبر بلا
من طلب کردم ز حق و داد او مرا

حکم کردن داود بر صاحب گاو که این دعوی را بهل

بر من تو شرع نو خواهی نهاد
زین تعدی سیل و کر بشکافت

... کردن داود بر عدل

تا نگردد خاطر از وی آشفت
باز داودش به پیش خویش خواند
ای دریغ از چون تو خر خاشاک
مید و بید از جهل خود بالا و پست
گر بود بخشش مرا همچون خسی
خصم مظلومان بود او در جنون
گو نگیرد صید از هم سایگان
کای نبی مجتبی بر ما شفیق

ظاهر کردن ضمیر مدعی را داود علیه السلام

تا بدین سر نهان واقف شوید
بوی خون می آید از زیر او
وین غلام اوست ای آزادگان
آخر از ناشکری این قلتبان
یاد نا ورد او ز حقهای بخت
و هنه می پوشید جوش را الکه

محکمان آن ماجرا را باز رفت
گاو کشته خورده بی ترس هم
ای رسول حق چنین باشد روا
رفت آن آوازه عدالت چنان
مجلسان تشنیع میزد بر ملا
خاک بر سر کرد و جامه بر درید
گفت چون بخت نبود ای صبور
رو که فرزندان تو با جفت تو
خلق هم اندر ملامت آمدند
ظالم از مظلوم آنکس پی برد
سگ همیشه حمله بر مسکین کند
عامه مظلوم کش ظالم پرست
این نشاید از تو کین ظلمیست فاش
در فلان صحرا درختی هست زفت
خون شده است اندر بن آن خون نهفت
این جوان مر خواجه را باشد پسر
که عیال خواجه را روزی نه ده
تا کنون از بهر یک گاو این لعین
کز نده
کافر و فاسق درین دور زمن

زود زود آن مدعی تشنیع رفت
در جواب افزوده تر و یرانی هم
ملک من بد گاو و چون داد و شی
این مسلمان را ز گاوت کن بحل
رو خمش کن حق ستاری بدان
که مسطر شد زمین و آسمان
کالصلا هنگام ظلمت الصلا
یا نبی الله بگو زین سان سخن
جمله مالت بده زود زود
که بهر دم میکنی ظلمی جدید
ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
بنده گان او شد مر افزون
گر ضمیر او غافل بد نمد
گو سر نفس ظلوم خود برد
تا تواند زخم بر مسکین زند
از کمین سگ شان سوی داور جست
تهر کردی بی گناهی را بکش
کان بر مکتوم او کرده پدید
سوی صحرا و بدان هامون شویم
شاخهای اش انبه و بسیار جفت
خواجه را کشتست این منحوس بخت
طفل بود او ندار و زین خبر
نی بنوروز و نموسمهای عید
میزند فرزند او را بر زمین
برد خود را بخود بر می زند

ظلم مستور است در اسرار جان
که به پنهم که دارم شاخها
پس هم انجا دست و پا گردد
خاصه در هنگام خشم و گفت و گو
چون می گیرد گواه سر لگام
پس موکلهای دیگر رو بر شد
نیست حاجت شهره گشتن گزند
جز و نارم سوی کل خود روم
او ازین صد گاو کرد و صد
کای خدا خصم مرا خشنود کن
سنگ می کرد از استغفار در
چون برون رفتند سوی آن درخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم
خواجه را کشتی و بردی مال او
مرد زن تا دیده مادر یا که
خواجه را کشتی با ستم زار زار
نک سرش با کارد در زیر زمین
همچنین کردند و چون بشکافتند
جمله از داود گشته عذر خواه
بعد از آن گفتش بیای داد خواه
هم بدان تیغش بفرمود او چنان
خون بخشد در فتنه در پیروی
کان فلان چون شد چه بد حالی
خلق جمله سر برهنه آمدند
سنگ با تو در سخن آمد بگیر

گواهی دادن دست و پا بر سر ظالم

بر ضمیر تو گواهی میدهند
میکند ظاهر سرت را مو بمو
خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
هم تواند آنکه پیدا ز بهر شد
بر ضمیر آشفت و واقف شد
من نه نورم که سوی حضرت بجوم
نفس انیست ای پدر از زنی
گر منش کردم زیان تو سود کن

چون موکل میشود بر تو ضمیر
چون موکل میشود ظلم و جفا
پس جان کس کین موکل میکند
ای بد دست آمده در ظلم و کین
نفس تو مردم برادر حد شمار
همچنین کین ظالم حق ناشناس
نیر روزی با خدا از دعوی کرد
گر خطا گشتم ویشه بر عاقلت

بیرون رفتن خلق بسوی آن درخت

تا الوای عدل بر سر از هم
کرد یزدان آشکارا حال
ملک وارث باشد آن کل بس
هم در اینجا خواجه گویان نهار
باز گاو و بید این زمین را همچنین
در زمین آن کارد با سر باشد

گفت ای سگ جد او را کشته
آن زن و ت او را کنیزک بود
تو غلامی کسب و کارت ملک او
کارد از اشتاب کردی زیر خاک
نام این سگ نوشته کارد
ولوله در خلق افتاد آن زمان

قصاص فرمودن داود خونی را

کی کند مکرش ز علم حق خلاص
میل حق و جو و کشف مشکلی
همچنانک چو شد انکار گشت
سر بجده بر زمینها میزدند
گز برای عز و طاقتم بگیر

حلم حق گرچه مواساها کند
اقتضای داوری رب دین
چونک پیدا گشت سر کار او
ما همه کوران اصلی بوده ایم
تو به سنگ و فلاخن آمدی

می نهد ظالم به پیش مرد مان
گاو و دو زخ را به پیدا از ملا
که بگو تو اعتقادت و اگیر
که سو بید اکن مرا ای دست یار
تا لوای راز بر صحرا زند
گو مرت پیدا حاجت نیست این
که به پنهم منم را صاحب
بهر گاوی کرد چندین التماس
یاربی تا هدا زو روزی خورد
عاقلا جانم تو بودی از الست
این بود انصاف نفس ای مرد حر
گفت دستش را ببشش گشت بخت
تو غلامی خواجه زین رو گشته
با همین خواجه جفا بنمود
شرع جستی شرع بستان رو بگو
از خیالی که به بیدی سهمناک
کرد با خواجه چنین مکر و فن
هر یکی بیسرند زنا را ز جان
زانک بد ظن گشته بودند و تباه
داد خود بستان تمام از این
لیک چون از حد بشد پیدا کند
سر برارد از ضمیر آن و این
معجزه داود شد فاش و دو تو
وانچه میفرمود بشنوده ایم
صد هزاران مر و را بودیم زوی

سنگهات صد هزاران پاره شد
کوهها با تو رسائل شد شکور
وان قوی تر زین همه کان دمست
کشته شد ظالم جهانی زنده شد
نفس خود را کش جهانی زنده کن
مدعی گاو نفس تست هین
آن کشنده گاو عقل تست رو
روزی بی رنج او موقوف چیست
خواجه عقل زاده ما بی نوا
لیک موقوفست بر قربان گاو
دوش چیزی خورده ام افسانه است
هست بر اسباب اسباب دگر
بی سبب مر عجز را بشکافند
جمله قرآن هست در قطع سبب
پیل را سوراخ سوراخ افکنند
خلق ببریده شود از جای خویش
کشف این نه از عقل کارافزا شود
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست
عقل کل کی گام بی ایقان نهد
از سپیدی وز سیاهی کار کرد
قیمت همیان و کیسه از زرست
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون
گر چه هر قرنی سخن آری بود
روزی بی رنج جو و بی حساب
زانکه نفع نان در آن نان داد دست

هر یکی مر خصم را خونخوار شد
با تو میخوانند چون مقری زبور
زین نمی بخشی که سر مدعیست

بیان آنکه نفس چون آن گاوست [illegible] عقل کشنده [illegible]

برکشیدن گاو تن منکر مشو
آنکه کشته گاو تن کاهل مرد
ممکنش خوفی خواجه گشته و چرا
گنج اندر گاو دان ای بی رنج کار
هر چه می آید ز پنهان خانه است
در سبب منگر در آن افکن نظر
بی زراعت چاش گندم یافتیم
غزو درویش و مالک بو العجب
سنگ مرغی کو بجالا برد
خون خود جو بذر خون بالاش خوش
بندگی کن تا ترا پیدا شود
معده حیوان همیشه پوست جو
چونکه قشر عقل صد برهان دهد
نور ماهش بر دل و جان بازتافت
بی زر این همیان و کیسه ابتر است
کی بگفتی کافرا میشنون
لیک گفت سالفان یاری بود
گر بهشت آورد جبریل
بد چشان آن نفع بی توسیط تو

آهن اندر دست تو چون موم شد
صد هزاران چشمه دل گشاده شد
جان جمله معجزات این است خود
عقل اسیرست همی خواهد ز حق
نفس گوید چون تو کشتی گاو من
روزی بی رنج میدانی که چیست
دوش چیزی خورده ام وز دم تمام
چشم بر اسباب از چه دوختیم
بد خیال در قطع اسباب آمدند
ریگها هم آرد شد از سعی آن
تیغ تا پیلی دو سه سنگ افکنند
دم گاو کشته بر مقتول زن
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
بند معقولات آمد فلسفی
مغز جوی از پوست دارد صد ملال
عقل دفتر ها کند یکسر سیاه
این سیاه و این سپید از قدر یافت
همچنانکه قدر تن از جان بود
هین بگو که ناطقه جو میکند
نی که هم توریت و انجیل و زبور
بلکه رزقی از خدا بی سعی و کشت
ذوق پنهان نقش نان چون سفره ایست

چون زره سازی ترا محکوم شد
از دم تو غیب را ماده شد
کو ببخشد مرده را جان ابد
هر یکی از تو خدا را بنده شد
خواجه را کشت او و را بنده کن
خویشتن را خواجه کرده است و مهین
روزی بی رنج و نعمت بر طبق
زانکه گاو نفس باشد نقش تن
قوت ارواحست و ارزاق نبیست
داد می در دست تو فهم زمام
که ز جوشش چشمها کر شم خیزد
معجزات خویش بر کیوان زدند
پشم بر ابریشم آمد کش کشان
لشکر رفت جیش را بشکنند
تا شود زنده همان دم در کفن
رفض اسبابست و علت والسلام
شهسوار عقل عقل آمد صفی
مغز نغز آمد حلال آمد حلال
عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
زان شب قدرست کاختروار تافت
قدر جان از پرتو جانان بود
تا بقرنی بعد ما آبی رسد
شد گواه صدق قرآن ای شکور
بی صداع باغبان بی رنج کشت
نان بی سفره ولی را بسترست

زرق جانی کی بود بی مستی تو
نفس چون با شیخ بیند گام تو
نفست اژدرهات با صد زور و فن
خاک شو در پیش شیخ با صفا
چون بنزدیک ولی الله شود
مدعی گاو نفس آمد فصیح
نفس را تسبیح و مصحف در یمین
سوی حوضت آورد بهر وضو
زانکه او در خانه عقل تو برون
باش تا شیران سوی بیشه روند
هر که جنس اوست یار او شود
خلق خط علتی انداز کمین
چون ز صیادی شنید آواز طیر
رسته و بربسته پیش او نشست
هین از او بگریز چون آهو ز شیر
عیسی مریم بکوهی میگریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر
یک دو میدان در پی عیسی براند
از که این سو میگریزی ای کریم
گفت آخر آن مسیحا نیستی
چون بخوانی تو فسون بر مرده
بر دمی بر روی سنگ تا جان گرفت
با چنین برهان که باشد در جهان
حرمت ذات و صفات پاک او
بر که سنگین بخواندم شد شکاف

جز بعدل شیخ کو داود تست
از بن دندان شود او رام تو
روی شیخ او را زمرد دیده کرد
تا ز خاک تو بروید صد گیا
آن زبان صد گزش کو تیغ زن
صد هزاران حجت آرد ناصحیح
خنجر و شمشیر اندر آستین
وا نوردانید ترا در قعر او
گرچه ملک اوست لیکن ستور
وین سگان کور آنجا بگروند
خر نگر داود کو شیخت بجد
یار علت میشود علت یقین
شیخ ابله میکند آن سوی سیر
گر یقین دعوی کند او در گواه

گریختن عیسی بکوه از احمقان

در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
پس بجد جد عیسی را بخواند
نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
که فسون غیب را ماویستی
بر جهد چون شیر صید آورده
در هوا اندر زمان پران شود
که نباشد مر ترا از بنده کان
که بود گردون گریبان چاک او
خرقه را بدرید بر خود تا بناف

صاحب آن گاو رام آنگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار
گر تو خواهی ایمنی از اژدها
گر تو صاحب گاو را خواهی ز تن
صد زبان و هر زبانش صد لغت
شهر را بفریبد الا شاه را
مصحف و سالوس او بازو گرش
عقل نورانی و نیکو طالبست
زانکه او از خانه عقل تو عجب
بلکه نفس و تن نداند عام شهر
کو مبدل گشت و جنس تن نماند
هر خسی دعوی داودی کند
[illegible]
زین چنین مکسی کرد کی مطلق
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست
گفت از احمق گریزانم برو
گفت آری گفت آن شه نیستی
گفت آری آن منم گفتا که تو
گفت آری گفت پس ای روح پاک
گفت عیسی که بذات پاک حق
کان فسون و اسم اعظم را که من
بر تن مرده بخواندم گشت حی

گر ز دم داود او آگاه شد
بر سگ نفست که باشد شیخ یار
دستش از دامان [illegible]
چون فراوان سحر سحرش زان آنکه او
زرق و دستانش نیاید در صفت
ره نماند زود شد آگاه را
خویشتن را هم سرو هم بر نکن
نقش ظلمانی برو چون غالبست
هر در خود سگ بود شیر معیب
او نگردد جز بوحی القلب مهر
هر کرا حق در مقام دل نشاند
هر که بی تمییز کف بر وی زند
هین از او بگریز گر چه معنویست
چون نش این تمییز نبود احمقیست
سوی او مشتاب ای دادها دلیر
شیر گویی خون او میخواست ریخت
کز شتاب خود جواب او نگفت
که مرا اندر گریزت مشکلیست
میرهانم خویش را بندم مشو
که شود کور و کر از تو مستوی
نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو
هر چه خواهی میکنی از کیست باک
مبدع تن خالق جان در سبق
بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آنرا بر تن احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا شد وزان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن یکی رنجست و این رنجی جدا / این نشد او را و او را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست آن رنج ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کو زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بروی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها بریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / این چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آنکو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسوی نه از بیم بود / ایمنست او از پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

رجوع بقصه اهل سبا

یادم آمد قصه اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج میجو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی شمار / لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامه او دراز
گفت کور اینک سپاهی میرسند / من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله / میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / از هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نی نژند
کور دید آن و کر آواز شنید / عور بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون بناغ
پس طلب کردند دیگی بی نشید / بی سر و بی بن بیک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن زمین / مرغ فربه را بدیگ اندر فکن
آتشش کردند چندان ای پسر / کاستخوان شد پخته کم نه بیشتر
پس همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگی مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / می نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بیجا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

در شرح ... کر و کور و برهنه

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / باز باید کرد شرح این ربان
ای بسا مر مختصر افسانه‌ایست / آشکارا رای مر پنهانیست

کر اهل را و آنکه مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می نبیند گرچه هست او عیب جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که بود او بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / باز گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین میطپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که بر باید جوال
چون ز خوابش بر جهاند گوش کش / پس ز ترس خویش خنده آیدش
همچنان لرزیدن آن عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عالمان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسد ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآورد اند خلق / غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا وان ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
تو اصول دین بدانستی ولیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

رجوع بقصه اهل سبا

از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه
اصلشان بد بود آن اهل سبا / میرمیدندی ز اسباب لقا
داده شان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار / تنگ میشد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را میگرفت / از نثار میوه ره رو در شگفت
سله بر سر بر درختستان نشان / پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده میزده
مرد گلخن تاب از بسیاری زر / بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامه ایشان اگر چرکن شدی / آتش سوزنده شان صابون شدی
در شور انداختندی جامه را / بعد یکساعت شدی خوش باصفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / کان زیادت میشدی یوما بیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم
نیز ده پیغمبر آنجا آمدند / کمرهان را جمله رهبر میشدند

در صفت پیغمبران گوید

که بلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد

هین کرم بینید و این خود کی کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
شکر نعمت نعمت افزون کند / صد هزاران گل ز خاری سر کند
قوم گفتند شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ

جواب انبیا قوم را

نعمت چه سیر شد جانمان ازین / شکر چه گوییم بر کو بیدمین
انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جمله علت می‌شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صافیها کدر
تو عدوی این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هرچه بر وی کف زدی
هر که شد او آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مهست و محترم
این هم از تأثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث ناید نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسکست آن صفت / مرگ گردد زان حیات عاقبت
بس غذایی که ازو دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
دوستی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدانک دم دم کمترست
زانک نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هرچه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکته‌ای بکر لطیف / بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز این ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زان شوی سیر و نفیر
دفع علت کن که علت چون رود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که آن کهنه برآرد برگ نو / بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کین چنین فعلی ترا نافع بود / وان چنان فعلی ز ره قاطع بود
اینچنین قولی ترا پیش آورد / وانچنان فعلی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می‌نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از انبیا

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب نافعی
چون شما بسته همین خواب و خورید / همچو ما باشید در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد جوان / که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / گردن اندر گوش و افتادن دروغ
انبیا گفتند کین زان علتست / مایه کوری حجاب رؤیتست

دعوی ما را شنیدید و شما / می‌نه بینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ما بکش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتش گواست / کو نمی‌بیند گهر حس عمیست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای / که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روز جو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که فلک آرد حسد بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آگنده شوید
قوم گفتند این همه زرقست و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را گوییم همراز هما
کو ملک کو بشر کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوند بود / تا که در عقل و دماغی در رود
ما کجا این گفت بیهوده کجا / این چه زرقست این چه شیدست و دغا
خود کجا گو آسمان کو ریسمان / می‌نگیرد مغز ما این داستان

مثل آوردن قوم

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمه پیلان از آن چشمه زلال / جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غره هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا بیابی اندرین چشمه دلیل
شاه پیلان من رسولم پیش ایست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید / تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
یک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیلان آبخواه
آن فلان شب حاضر آی ای شاه پیل / تا ببینی اندرین چشمه دلیل
چونک هفت و هشت از مه بگذرد / شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
چونک زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب گشت آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان بازگشتند آن رمه / بعد از آن نامد یکی زیشان بچه
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آردمان شکوه
انبیا گفتند آوه پند جان / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر قهر جان آمیختان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما / که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه آن کشتی ز سرگین کرده پر
ای دریغ آن دیده کور و کبود / کافتابی اندرو ذره نمود
آدمی کو بود بی‌مثل و ندید / دیده ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود / زان طرف جنبید کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / سوی بی‌دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت

احمقانرا اینچنین حرمان حرات / وین مقلب قلب را سوء القضات
چون بت سنگین شمارا قبله شد / لعنت و کوری شمارا ظله شد

چون بشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق
بت مرده همراز شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک

یا که مرده تو تراشیده بتست / بت زنده تراشیده حقست
عاشق خورشید و صنعت کرد خو / دم مارا ترا سر مارست کش

نی در آن دم نعمتی و دولتی / نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دمدمه / لایقند و در خورند آن مرده‌ها

این چنین گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / در خور آمد شخص خر با گوش خر

شد مناسب عضوها و ابدان / شد مناسب حالها را وصفها
وصف هر جانی تناسب با تنش / بی گمان با حق که جان بیراستش

چون صفت با جان قرین کردست او / پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نوشت

دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای قلم بنگر گر اجلالیستی / در میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبعست / فرق تو بر چار راه مجمعست

این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست

این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و فیل آویختند / تا ازل را با حیل آمیختند

کی رسد تان این مثلها ساختن / سوی آن درگاه پاک انداختن

بیان آنکه نرسد هر کس را مثل ساختن

آن مثل آوردن آن حضرتست / که بعلم سر و جهر او آیتست

تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / یا بزلفی یا برخ آری مثل
موسی آن را که عصا بود و نبود / اژدها بد سر او لب میگشود

چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون کنی موشی فضولی مدخل

آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین

این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد بزمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خوردش عجول

این مثال اندیش گشته قوم عاد / کاسه آوان خرد و مرد آمد زیاد
این مثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط

این مثال آورد هر بدبخت دون / تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالات را چو زاغ و بوم دان / که از ایشان پست شد صد خاندان

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت

کشتی ساختن نوح در بیابان و تسخر زدن کافران او را

در بیابانی که چاه آب نیست / میکند کشتی چه نادان ابلهیست

آن یکی میگفت این کشتی بتاز / وان دگر میگفت پرش هم بساز

آن یکی میگفت در بالش مگاست / وان دگر میگفت پایش کو جواست
آن یکی میگفت این شکی بهی / وان دگر میگفت این گوهر بهی

آن یکی میگفت بیکاری مکن / یا شدی زرتوت و غفلت پیشه
او همی گفت این بفرمان بیست / این بچربکها نخواهد برکت است

این مثل بشنو که شب دزد عنید / در بن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته‌اش را میشنود

رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را او چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی / تو بگو گفتا دهل زن ای سنی

در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت گو بانگ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعرهٔ واحسرتا و اویلتا

من چو رفتم بشنوی بانگ دهل / آن زمان واقف بر جزو و کل
آن دروغست و کژ و بر ساخته / سر آن کژرا تو هم نشناخته

در غلط افتادهٔ ای نیم خام / پخته شو در آتش او والسلام

جواب مثل گفتن منکران رسالت خرگوش را

سر آن خرگوش دان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول

تا که نفس گول را محروم کرد / زاب حیوانی که از وی خضر خورد

باز گونه کرده معنیش را / کژ کشی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال / که ترسانید پیلان را شغال

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه و اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام / با مهی که شد زبونش خاص و عام

چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جان / چه ملوک و چه گدا چه کیقباد

چه بلاد و چه جبال و چه بحار / چه مه و چه سال چه لیل و نهار
چه تراب و آب چه باد و چه نار / چه خریف و صیف چه دی چه بهار

جمله اندر حکم و در فرمان او / همچو گوی اندر خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب / این چه میگویم مگر هستم بخواب

صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کردست ای بدگمان
کوه بر خود میشکافد صد شکاف / آفتابی از خسوفش در مصاف

خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالم را خراب
بنگر ای مرده کان بی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفتند آن پیلها را استخوان
اضعف مرغان ابابیلست و او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو

کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره جسمشان بر هم گسیخت

کیست کو نشنید احوال ثمود / وانکه صرصر عادیان را می ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا / که بدند پیلکش اندر وغا

آنچنان پیران و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / میروند و نیست غوث و رحمتی

نام نیک و بد مگر نشنیده / جمله دیدند و شما نادیده
دیده را نادیده می‌آرید لیک / چشمتان را واگشاید مرگ نیک

گیر عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانند گور
بی نصیب آیی از آن نور عظیم / بسته باشی روزن از ماه کریم

تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو

لحن داودی بسنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلان این کی شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد

صدقوا رسلا کراما یا سبا / صدقوا روحا سباها من سبا
صدقوهم هم شموس طالعه / یؤمنوکم من مخازی القارعه

صدقوهم هم مصابیح الدجا / اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوهم هم بدور زاهره / قبل آن یلقوکم بالساهره

صدقوا من لیس یرجو خیرکم / لا تضلوا الصدق و اخشوا ضیرکم
پارسی گوییم یعنی تازی بهل / هندوان ترک باش ای آب و گل

هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگروید از آسمانها بگروید
یا بجان اولیاتان بنگرید / یا سوی آخر خری بر پرید

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / زان دو آن گیری که دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای‌سوز
وان دگر گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمهٔ بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب آنرا بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او رویید نبت / که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / کو چنان سرور کند زو ریش را
لطف‌زای گل ز بستان آذرش (?) / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هرکجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونک دیدی دانه بگریز ای همام / ورنه چون خوردی همی افتی بدام
زانک مرغی که ترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد
شاد مرغی کو بترک دانه گفت / وز ریاض قدس بهرش گل شکفت
هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست
باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یکنظر او سوی صحرا میکند / یک نظر حرص بدانه میکند (?)
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کین تردد را گذاشت / زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد بر و بال او نحاله (?) / تا امام جمله آزادان شد او
هرکه او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانک شاه حازمان آمد و پیش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر حزم
بارها در دام حرص افتاده / حلق خود را در بریدن داده
باز تان آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد (?)
گفت ان عدتم عدنا ای گدا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونک جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم آن عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید یکی از جفت شوی / جفت می‌آید پس او جفت جوی (?)
بار دیگر سوی این دام آمدید / خاک اندر دیدهٔ توبه زدید
باز تان بگشاد تواب آن گره / گفت هین بگریز زانجا سوی ره
باز چون پروانه نسیان در رسید / جانتان زان جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزندهٔ بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفته برهان زدام ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصی داد حق ز امتحان / همچنانستی که بودی همچنان

حکایت همچو سگ زمستان بامن خانه ساز [illegible]
مثل
عزم کردن سگ کاین بار تابستان از بهر خود خانه [illegible]

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید این قدر تن که منم / خانه از سنگ باید کردنم
چونک تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه سازم ز سنگ
چونک تابستان بیاید از گشاد / استخوانش پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایهٔ / کاهلی سیری غری خودرایهٔ
گویدش دل خانه ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانهٔ / در زمستان باشدم کاشانهٔ
چون بشد درد و برفت آن حرص و تفت / همچو سگ سودای آن خانه برفت
شکر نعمت بهتر از نعمت بود / شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانک شکر آرد ترا در کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی تو طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم‌خواری و دق
نعمت خلاق را شکری کنید / تا سر مخمور خود را نشکنید (?)

جواب قوم انبیا را صلوات الله علیهم

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نتاند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفتن دیگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
مار را گویی که نور محض شو / شب را گویی که سوی باد رو (?)
قلب را گویی که عین پاک شو / یا که اکسیری شو و چالاک شو
خالق افلاک او و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی / کی کهی گردد بجهدی چون کهی
انبیا گفتند کاری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید
وان فرید او وصفهای عارضی (?) / گر کسی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده است / مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجزست / خاک را گویی که گل شو جایزست
رنجها دادست کانرا چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمیست
رنجها دادست کانرا چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف
بلک اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی همی آید بدست
قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر گشتست ازین ما را بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ها زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جایی دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا
انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بی حدست
از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پی ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که سکین شد [illegible] / قفلها بر گوش و بر دل بر زدیم (?)
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان بردنست
او بخود دادست ما را این [illegible] / نیست ما را از خود این [illegible]
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ما گروهی بی ریا / میرسانیم این رسالت با شما
مزد تبلیغ رسالت مان ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست

غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
ما برین در که ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و محبوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
ور دل ما لاله زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / این دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یکروز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یکروز هم / چون بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود پیری و سیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از ساغر لطف ایزدست
لم یذق لم یدر هر کس کی بخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم کی آرد بهشت / هیچ ناید روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر هان ای مهان / اینچنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره باصل خویش آسان برده‌ایم
قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشها / وهم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتشان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی ماخذیست
در مثال و قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

جواب انبیاء قوم را

انبیا گفتند فال زشت بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ارنه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / می رهانم می برم سوی سرا
چون نبی آگه کنندست از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را مؤثم میکنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دوباره راست آید میخری
کین نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / میکنند آگاه و ما خود از عیان
دود می بینیم و آتش از کران / حمله می آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال / که زیان ماست قال شوم فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد با تست هر جا میروی
افعیی بر پشت تو بر میرود / او زبامی بیندش آگه کند
گوییش خاموش کم گویم مکن / گوید او خوش باش خود رفت این سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی جستنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان / چون نه فریادی برآوردی ز جان
یا ز بالا سنگ بر وی میزدی / تا مرا آن بد نمودی و جدی
او بگوید زانکه می آزرده‌ای / تو بگویی نیک شادم کرده‌ای
گوید او کردم جوانمردی به پند / تا رهانم مر ترا زین خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکو میکنی

نفس را زین صبر میکن منحنیش / که لئیمست و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد / مر لئیمی را عوض مقصد دهد
بالئیمی گر کنی قهر و جفا / بنده گردد ترا بس با وفا
کافران کارند نعمت را جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا
که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند
هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم

حکمت در آفریدن این جهان و آن جهان

مسجد طاعاتشان پس دوزخست / پای بند مرغ بیگانه فخست
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت نبود
ما خلقت الجن والانس بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم میشود
لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
ور تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبار را
گرچه مقصودست ازین علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ اینها را و آنها را مزید

حکایت

ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیرست و نیاز
آنچنانک حق ز گل و استخوان / از شهان باب صغیری ساختست
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونک سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان
لایق آن حضرت پاکی نیند / نیشکر پاکان شما خالی نیند
آن سگانرا این خسان خاضع شوند / شیر را عارست کو را بگروند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو / موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق بود
ربی الاعلیست ورد آن مهان / رب ادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلک آن آهو تکان مشک ناف
رو به پیش کاسه لیسانی بکش / تش غذا دادند و ولی نعمت کشند
بس کن ار شرحی بگویم دور دور / خشم گیرد میرم و دانه کمست
حاصل این آمد که بدکن ای کریم / با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم نفس خود احسان کنید / چون لئیمان نفس بد کفران کند
زین سبب بد کاهل محنت شاکرند / اهل نعمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی بیگزر زرین قبا / هست شاکر خسته صاحب عنا
شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر میروید ز بلوا و سقم

حکایت

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامها میدرید
بانگ میزد نک نوای بینوا / قحطها و دردها را نک دوا
چونک دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های هویی میزدند / تا که چندی مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفره آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشقست / بند هستی نیست هر کو صادقست
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می پرند / دست نی و گوی میدان میبرند

هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم
کاندرو ذاکر شود حق را مقیم

آن فقیری کو ز معنی بوی یافت
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت
یا جدا از بو آن پری بوی‌کش
جاده باشد بهر اسرائیلیان
بر سمندر باشد آتش خاندان
آنچه یعقوب از رخ یوسف چشید
وانچه دوی بود اندر وی پدید
این ز عشقش خویش در چه می‌کند
سفرهٔ او پیش او از نان تهی
عشق باشد لوت و پوت جانها
آنک بستد پیرهن را ای ...
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب
زانک پیراهن به دستش عاریت
قسمت حقست روزی دادنی
آن خیالی کز اثر باغی شود
بس که دانه را گلشنهای او
کرده بیدی طالعش را از خیال
دامن فضلش بکف کن کوروار
آن یکی در مرغزار و جوی آب
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست
هین بیا جانا که بایت تشنه است
میر شد محتاج گرمابه سحر
طاس و ازار و گل از التون بگیر
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا
تو برین دکان زمانی صبر کن

دست بر پیمانه‌ها می‌نچسپ یافت
هر پری را بوی باشد لوت و پوت
تو نیابی آن ز صد من لوت خویش
غرقه که باشد ز فرعون عوان
لیک باشد برد گر مرغان زیان

مخصوص بودن یعقوب به چشیدن جام حق از روی یوسف

پیش یعقوبست پر کو شسته
جوع ازین رویست قوت جانها
بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
حافظ علت آنکس ای حبیب
چون بدستان آن نخاسی جاریه
هر کسی را سوی دیگر راه نی
وین خیالی عالمی برهم زده
بس که دانه راه گلخنهای او
بند گردی راه هر ناخوش خیال
قبض اعمی این بود ای شهریار
وان دگر پهلوی او اندر عذاب
هین چرا زردی که اینجا صد دواست

قصهٔ امیر و غلامش [illegible]

تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
آمد اندر گوش سنقر بر ملا
تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

عاشقان اندر عدم خیمه زدند
آدمی کی بو برد از بوی او
پیش قبطی خون بود آن آب نیل
گلستان باشد بر ابراهیم نار
نزد عاشق درد غم حلوا بود
روی ناشسته خود چند روی حور
جوع یوسف بود آن یعقوب را
وانک صد فرسنگ زانسو بود او
مستمع از وی همی یابد مشام
جاریه پیش نخاسی سرسریست
یک خیال نیک باغ آن شود
آن خدای کز خیالی باغ ساخت
دیده‌بان دل نهد چند در مجال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم
دامن او امر و فرمان وی است
او عجب مانده که ذوق او ز چیست
صنع بینا هین در آ اندر چمن
سنقر آمد طاس و ازار نکو
بود سنقر سخت مولع در نماز
رفت سنقر میر بر دکان نشست

چون عدم یک رنگ و نفس واحدند
چونک خوی اوست ضد خوی او
آب باشد پیش سبطی جلیل
لیک بر نمرود باشد زهر و مار
لیک حلوا بر خسان جزوا بود
وانچ او از بوی او اندر کشید
خاص او بود و باخوان کی رسید
وان بکین از بهر او چه میکند
لا صلوة گفت الا بالطهور
بوی نانش میرسید از دور جا
چونک بد یعقوب می‌بوئید او
گرچه باشد مستمع از جنس عام
در کف او از برای مشتریست
یک خیال زشت راه این زده
وز خیالی دوزخ و جای گداخت
گر گدا امین ز کن جان آید خیال
که بود مرصاد در بند عدم
نیکبختی که تقی جان اوست
وین عجب مانده که او در حبس چیست
گوید ای جان من نیارم آمدن
گوید بیش نی نی ندانم تو بایست
بانگ زد سنقر هلا بردار سر
برگرفت و رفت با او دو بدو
گفت ای میر من ای بنده‌نواز
منتظر از بامداد بنداریست

چون امام و قوم بیرون آمدند
گفت ای سنقر چرا نایی برون
مدت نوبت صبر کرد و بانگ زد
گفت آخر کس درین مسجد نماند
آنکه بگذارد ترا کایی درون
ما میان آنجه نگذارد برون
قفل زفتست و گشاینده خدا
چون فراموشت شود تدبیر خویش
گر تو خواهی حری و دل زنده‌ای
گر ترا باید وصال راستین
انبیا گفتند با خاطر که چند
چند کوبیم آهن سرد ای فتی
جنبش خلق از قضا و وعده است
لیک هم میدان و غربیلان
چون نهی بر پشت کشتی بار را
گر نگوییم تا بدانم من کیم
من نخواهم رفت این ره با گمان
تا جز رسند طمع شیشه‌جان
چونک بر بوکست جمله کارها
واعظ هر پیشه امیدست و بوک
بامدادان چون سوی دکان رود
بوک روزی ئی نبودت چون مرود
گر نیاری خوف حرمان ...
پس چرا در کار دین ای بدگمان
زین دکان رومی چه کاشتان رو نگو

از نماز و وردها فارغ شدند
گفت می‌نگذاردم ای ذوفنون
تا که عاجز گشت از تیمار مرد
گفت وای دارد اینجا کشتنام
هم بگذارد مرا کایم برون
خاکیان را بحر نگذارد درون
دست در تسلیم زن و اندر رضا
بخت یابی ای جوان از جزء خویش
بنده‌گی کن بنده‌گی کن خیره ...

نومید شدن انبیا از علاج قابلیت ایمان قوم [illegible]

تیزی دندان ز سوز معده است
چونک بلغ گفت حق شد ناگزیر
بر توکل میکنی این کار را
در نخواهم تاخت در کشتی و یم
بر امید خشک همچون دیگران
در طلب نه سود دارد نه زیان
کار دین اولی کزین یابی رها

بیان آنک [illegible] خوف [illegible] و رجا

خوف حرمان هست تو خوفی
هست اندر کاهلی این خوف منش
وانگهی بنگر درین خوف و زیان
اندرین بازار چون بستند سود

سنقر آنجا ماند تا نزد یک چاشت
صبر کن نک آمدم ای روشنی
باخشش این بودی ننگدام
گفت آنک بسته استت از برون
آنکه نگذارد کزین سو بانگی
اصل ماهی زآب حیوان آمده
ذره ذره گر شود مفتاحها
چون فراموش خودی یادت کنند
از خودی بگذر که تا یابی خدا
حس اول راند بر نفس دوم
تو نمیدانی که زین دو کیستی
تو نمیدانی که زین مرد کی
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام
هیچ بازرگانی ناید ز تو
بل زیان دارد که محروم است و خوار
نیست دستوری در اغارت
خوف حرمان ازل در کسب لوت
هست در کوشش امیدم ...
یا نه بینی کاهل این بازارها
آتش آنرا رام چون خلخال شد

میر سنقر را زمانی خشم خاست
چشم غافل که در گوش منی
تا برون آیم منورای محترم
بسته است او هم مرا اندر درون
هم بدین سو بست پای این رهی
حیله و تدبیر اینجا باطل است
این گشایش نیست جز از کبریا
بنده کشتی آنکه از ادب کنند
فانی حق شو که تا یابی بقا
محو شو والله اعلم بالیقین
مید میم این را و آنرا و عطار
در دو میدان در قفس بهر یابکی
ماهی از سر گنده باشد نی ز دم
جهد کن چندانک بینی چیست
غرقه تو زین سفر یا ماهی
کشف گردان کز کدامینم فریق
زانکه در غیبت سراین دو تو
نور او یا بد که باشد شعله خوار
جز امید الله اعلم بالصواب
گرچه گردنشان ز کوشش گرد
بر امید بوک روزی میدوند
چون بگردت سب ...
دارم اندر کاهلی افزون خطر
در چه سود انبیا و اولیا
بحر آنرا رام چون حمال شد

لوت و پوت

از دم آن مرده زنده پیش / ابر آنرا سایه‌بانی آمده
آهن آنرا نرم همچون موم شد / باد آنرا بنده و محکوم شد

قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهره خلقان ظاهر کی شوند

بیان آنکه [illegible] اولیاء اخفیا

این همه دارند و چشم هیچکس / می‌نبیند بر لقاشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند آنسو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری انعام اوست
چون کریمی گویدت آتش درآ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا

حکایت

از انس فرزند مالک آمدست / که بمهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند / در زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور / پاک و براق و سفید از چرک دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقا گشت نیز
گفت زانک مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای دل در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود این از گفت وی / گیرم او بردست بر اسرار ربی
اینچنین دستارخوان قیمتی / چون درافکندی در آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتماد / نیستم ز اکرام ایشان ناامید
از عباد الله دارم بس امید / اندر افتم از کمال اعتمید
میزری چه بود اگر او گویدم / در رو اندر عین آتش بی ندم
سر در اندازم نه این دستارخوان / ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

حکایت در معجزات رسول صلی الله علیه و سلم

اندران وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط باران مشکشان
در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ بر خود خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب سترگ
اشتران را خود زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید / یک دو مردی سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی می‌برد
آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید از فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای میشد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه‌روی قندخو
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا که آن ساحرست
که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کش‌کشانش آوردند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف

چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیدست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی‌اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
بلک بی اسباب بیرون زین حیل / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربنا ها میکنی
رب میگوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم
از من آید جمله احسان و وفا / وز تو بدعهدی و تقصیر و خطا
حاصل آن کاندر سبب چون جنین / لیک معذوری همین را دیده‌ای
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو میخوانی مرا
قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحرخو
کرده‌ای روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او / میبدید از لامکان ایمان او
چشمه دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش محض آن شده
زان نظر و بوسها هم در دمی / تا معین چشمه غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آندم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن ز راه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز و رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره در اجلالی چه جست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسهای عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او روش خوش
شد سفید و ساده آن زنگی حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده برگوی حال
او همی شد بی سر و بی پای مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز ذوق
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه وز سوی کاروان
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود / کان غلامش دیر می‌آید ز رود
چونک از دورش بدید آن خواجه [illegible] / از تحیر مالک آن ده را بخواند
کاشترم را و نیامد هست این / پس کجا شد بنده زنگی جبین
این یکی مردیست می‌آید ز دور / نیر بدا از نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر برگشته شد / یا مگر گرگش درید و کشته شد
یا مگر او را بکشت این مرد گر / آتشش آورد اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی
کو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وا نما حیلت مجو
گفت اگر گشتم تو چون آدمم / چون بهای خود در این خوان آدمم
گفت نی نی در نگر و با منست / راست باید گفت هر دست آن
کو غلام من بگفت اینک منم / کرد دست فضل یزدان روشنم
ای چه میگویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من حجر را
گفت کاسرار ترا با آن غلام / جمله واگویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا باکنون جمله گویم ماجرا
تو ندانی که چه تم در وجود / کز چه اسرار شنید از من شبی کو بود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان خاک

تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته اند / بهر حکمت را دو صورت گشته اند
آن ملک با عقل چون یک گوهرند / در پی هم همچو دنبال و سرند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده زاول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنک آدم را بدن دید او رمید / وانک نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند ازین / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک اگر در ده بگوشه یک کسست / های هویی که بر آوردم بسست
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ

در بیان احتیاج و استحقاق

از نیاز مریمی بودست و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هر چه روید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی کین سماوات آفرید / از برای رفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا پستیست آب آنجا رود / هر کجا مشکل جواب آنجا رود
هر که جویا شد بیابد عاقبت / مایه اش درد است اصل مرحمت
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب گیری سوی او می کشیش
گوش گیری آب را تو می کشی / سوی کشت خشک تا یابی خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب
هم ازان ده زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد زامتحان

دیگر معجزات پیغمبر صلی الله علیه و سلم

سوی پیغمبر در آمد با خمار / کودکی دو ماهه بودش در کنار
گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش / کین شهادت را که افگندت بگوش
این که آموختت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
مر مرا گشته بصد گونه دلیل / ایستاده بر سر تو جبرئیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
گفت کو گفتا که بالای سرت / می نبینی کن به بالا منظرت
می بیاموزد مرا وصف رسول / زان علوم می رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم نزد حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنک داد او را این پیمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون اصحاب صدر

پس حنوط آمد ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می گفتند از خوف سقوط / جان سپردن به بدین بوی حنوط
آنکسی را کش معرف حق بود / جامد و نامیش صد صدق زند
آنکسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود
اندرین بودند کاواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه کرد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و ازان ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب بشکسته ام یک شاخیی
وای کو گستاخ پایی می نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس پیمبر شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و بود این خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / خود تو غم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل درین لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست / دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه دوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان من / پهلوی جنسی که میخواهی نشین
عبرتست این قصه ای جان مر ترا / تا که راضی باشی از حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان

بیان آنک مع العسر یسرا

دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان که سود و زیان
زانک گل گر تو برگش بر کنی / خنده نگذارد نگردد منحنی
گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دانک خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفواد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تاسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان و اردی شاتکم
گفت هرچه آن فوت شد [illegible] / زانک گر شد کهنه آید بار نو
گر بلا آید ترا اندُه مبر / ور زیان بینی غم آن هم مخور
کان بلا دفع بلاهای سترگ / وان زیان منع زیانهای بزرگ

استدعای شخصی از موسی علیه السلام آموختن زبان جانوران

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هرچه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق تویی / یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یارب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم

گر بیاموزم زبان کارش بود / ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یارب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بردرد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را فقر و عجز آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آید ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را
گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست این تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانک کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانک مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیار است و حفاظ آگهی
جمله رندان چونک در زندان بوند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونک قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی پند داد او را بمهر / کین مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس
هین برو در سر خود کم طلب / کین مرادت افکند در صد تعب
گفت باری نطق سگ کو بر درست / نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامداد آن شخص بهر امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
تو توانی خورد گندم را و من / عاجزم در دانه خوردن از وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / می توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن / می‌ربایی این قدر را از سگان
پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که خدا بدهد عوض زین دیگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ برو لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر / که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط / مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آندم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / کای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گوئی دروغ بی‌فروغ / [illegible] ای نااهل دروغ
گفت او بفروخت اشتر را شتاب / لیک فردایش غلام آید مصاب
چون غلام آید بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

چون شنید او آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوءالقضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتاب اندر اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی مان رود / در اذان آن مقتل ما میشود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را میکند بر ما مباح
آنک معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس وحی جان آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری او یکسری
او گریزانید مال خود و لیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها میشدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری / میدهی تو مال و سر را میخری
اعجمی چون گشته اندر قضا / میگریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین / گریه خواهد کرد وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سایلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای جان نیابد سالکی / کی کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نه بیند داده را جانش بدل
آنک بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنیست و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نه بیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند / واندرون دل عوضها میتنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق بجان او را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم سلام حق شنیدم هم پیام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست / کاتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / می‌شنود او از خروسش آن حدیث

دویدن آن مرد پیش موسی بزینهار

چون شنید اینها دوان شد تیز تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونک استا گشته بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه‌ها و همیانها را کن دوتو
من درون خشت دیدم این قضا / کاندر آینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل

بازاری کرد کای نیکوخصال / مر مرا بر سر مزن بر رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس دگر
لیک در خواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونک ایمان برده باشی زنده‌ای / چونک با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت

شورش مرگست نی هیضه‌ی طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
خواجه را بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویش را بر تیغ فولادی زنی
شرم نامد تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره‌رویی و غلو

گفتمش کین علم نی درخورد تست / دفع پنداریده گفتم را و سست
دست را بر اژدها آنکس زند / که عصا را دستش اژدرها کند

سر غیب آنرا سزد آموختن / کز گفتن لب تواند دوختن
درخور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب

او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دستگیرش ای ودود
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم

بلک جمله مردگان خاک را / زنده سازم این زمان بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنست / آن جهان انگیز کانجا روشنست

این فناجا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانه لدینا محضرون

تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری

ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / چون نکردی او کشیدت زامر کن

مثال

این حکایت بشنو و عظی شمر / تا نگردی خسته دل از نقص و ضر
آن زنی هر سال زاییدی پسر / پیش از شش مه نبودی عمرور

چونک فرزندان او گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رو از قوس قزح

پیش مردان خدا کردی نفیر / این شکایت آن زن از درد و زحیر
بیست فرزند این چنین در گور کرد / آتشی در جان او افتاد و درد

تا شبی بنمود او را جنتی / باقیی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست و جمع باغها

باغ لا عین رات چه جای باغ / گفت نور غیب یزدان را چراغ
مثل نبود این مثال آن بود / تا برد بو آنکه او حیران بود

حاصل آنرا دید آن زن مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نوشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش

دید در قصری نوشته نام خود / شد یقینش کان ورا بد نامزد
بعد از آن کین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست

خدمت بسیار می‌بایست کرد / مر ترا تا برخوری زین خان و خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / از مصیبتها عوض دادت خدا

گفت یا رب تا بصد سال و فزون / این مصیبت ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش

گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا رهد جانت ز تب

مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آنرا طلب گر زان دمی

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش

حکایت

خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هزبر صف شکن شاه فحول
نی تو لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا

پس چرا تو خویش را در تهلکه / می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی وار با تیغ و سنان / می‌نمایی دار و گیر و امتحان

تیغ حرمت می‌ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری همچو تو / کشته گردد زار بر دست عدو

زین نسق غمخوارگان بی خبر / پند میدادند او را از غیر
گفت حمزه چونک من بودم جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این ملک فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی‌بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنک کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه‌ست / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب

الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهر بینان اترحوا

هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر کس ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

پیش ترک آینه را خوش رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگیست
ای که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار

روی زشت تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا

مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق

گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام

تو گناهی کرده‌ای شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند به بر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود

نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در جزا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم

تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو

هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت

چونک پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ بادست و هوا

چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود

ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند

این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنانش میکنی

چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آید جست
میرود در امر تو زنده تو / کهنم چون تو که گردی در کرو
آن صفت در امر تو بود ای جهان / هم در امر تست آن جو ماروان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت بابرند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازان زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتشت تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت نار
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی دران روز دراز / در حساب و آفتاب جان گداز
کاسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت کین فاخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده است و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نه بینی نور دین ایمن مباش / کاتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کاتش بخو / می بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو رو چند / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ آبی مرغ خاکی هم تنند / لیک ضدانند و آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بهم مانند اند
همچنانکه وسوسه وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را میستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکر چون نخاس
ور ندانی این دو فکر از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری به پیغمبر بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانی هست از رحمان یقین / هست تعجیل از شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تانی گشت موجود از خدا / تا به شش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
قادر آمد عیسی کز یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تانی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دایم میرود / نی نجس گردد نه گنده میشود
زین تانی زاید اقبال و سرور / این تانی بیضه دولت چو طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه برون آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضها / مرغها زاید اندر انتها
بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دورست ره
داند آن عاقل که ماند سین و شین / در نوشتن لیک در نقطه به بین
دانهٔ آبی به دانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز

برگها همرنگ باشد در نظر / میوه هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها ما تنبک اند / لیک هر جانی بریعی زین اند
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنین در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

حکایت وفات بلال رضی الله عنه

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نی نی وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چه عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت
تاب روی و چشم پر انوار او / می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر از مردم دیده‌ش ندید / پس بغیر او که در نرگس رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصال الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلک امشب جان من / میرسد خود از غریبی با وطن
گفت ای جان و دلم واحسرتا / گفت نی نی جان من وا دولتا
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر
من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مرده را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دو تو شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد

حکمت در ویران شدن تن بمرگ

ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده‌اش گریه فخرش جمله ننگ
همچو گرمابه که تفسیده بود / اندرایی جانت بخسیده بود
گرچه گرمابه عریضست و طویل / زان تپش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود آید فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میروی
آن بیابان فراخ تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو دران صحرا چو لاله برشکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می بینند و آنجا خواب نی / در عدم در میروند و باب نی
خانهٔ تنگ و درو جان چنگ‌لوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
تنگی لوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم

ما درظلم زدود مرگ خویش / میکند ره تا رهد بره ز پیش
تا جهد زان بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره سبز
درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانه کسی / بلمه از خانه خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیان آنک غفلت و کاهلی از تنست

آنچه چند در حقیقت اهل دل / کی به پیچی در خود ای از خود خجل
غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد
جون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه ماند نی حلک
هر کجا سایه است و شب یا سایه گه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
مر گرانی و کسل خود از تنست / جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از کثرت خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
می پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
بلک بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نها
بل عقول ماست سایه های او / می فتد چون سایه ها در پای او

ترجیح نص با قیاس

مجتهد هر که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدق زد با نور روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دور است نیک
زان بقرصی سالکی خرسند شد / تا ز نورش سوی قرص افکنده شد
زانک این نوری که اندر سافلست / نیست دایم روز و شب او آفلست
وانک اندر قرص دارد باش و جا / غرقه آن نور باشد دایما
نی سحابش ره زند خود نی غروب / وارهید او از فراق سینه کوب
این چنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت اگر از خاک بود
زانک خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاع جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهی است / مار را با او بکجا همراهی است
لیک در که مارهای پر فنند / مار را از بحر ماهی میکنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تارشان رسوا کند
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال

[illegible]

پس محال از حال ایشان کال شد / نحس آنجا رفت نیکو فال شد
زهر آنجا رفت شکر شد یقین / سنگ آنجا رفت گوهر شد همین

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز می ماند رسول
این رسولان ضمیر رازدان / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
نا ادبیهاشان بجا که ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند
نه گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی رغبتیهای ضمیر / صدقه سلطان بیفشان وا مگیر
اسب خود را ای رسول آسمان / بر ملولان منکر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسپش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی برو عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را

خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب کرم
اسب داند بوی و بانگ شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدوی خویش را هم جانور / خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آمد چو دزدان تو بدید
از همه محروم تر خفاش بود / کو عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین تاندش مهجور کرد
آنک آن خورشید از احسان و جود / بر ندراند ز تهدیش تا ز جود
آفتابی کو بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بگیر همچو خویش / تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چه استیزه کند / ابلهست او ریش خود بر میکند
حیلت او از سبالش نگذرد / حبس و حلق قهر چون برد
با عدوی آفتاب این بد عتاب / ای عدوی آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز رشش / می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نه خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد سوزشت پر غم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود / کز مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه ناک / رحمت حق از غم و غصه است پاک

فرق میان دانستن شی و میان دانستن ماهیت

رحمت بیچون چنان دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهرست آثار میوه رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوای مطاع
طفل را نبود ز وطی زن خبر / جز که گویی هست آن خود چون شکر
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل چو تو کودک وشی
تا بداند کودک آنرا از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور بگویی من ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر

کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست گو دانیش تو از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو اوی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن / که به ماهیت ندانیش ای فلان
عقل از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود در باب تو
زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو
چونک آن مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو / نی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس و ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا

جمع و توفیق میان نفی و اثبات

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبتست / نفی و اثباتست و هر دو مثبتست
آن تو افکندی چو بر دست تو بود / تو نه افکندی که حق قوت نمود
زور آدم را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست و افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری قدر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند کارگون
هم بنسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را

بیان فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانه شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد اگر یک حبه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست یک وقیه گران چون بر کشی
پیش شیری آهویی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان در کار رب / جوشش عشقست نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب تر نیست زو کس در جهان / با ادب تر نیست زو کس در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / نیست فاعل لیک او عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصه گریختن وکیل صدر جهان

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان

مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره بود
باد جان افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هرچه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن جبرئیل بر مریم علیه السلام

دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش برویید او ز گل / چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و در بیخودی / گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بوقت مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / بارگه نزدیک آن در برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل سوز / که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش برق / صد هزاران بدر را داده به دق
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کلش گر به چنده کم زند
من چه گویم کو مرا در دوختست / دمگهم را دمگه او سوختست
دود آن آدم دلیلم من برو / دور از آن شه باطل ما عبر او
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وان دگر چون تیر معبر می‌شود
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / جمله حمله می‌نمایند آن طیور
چونک ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران روند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید بناز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی / قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / مرکسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یکساعتی
چونک قبضی آیدت ای راه رو / آن صلاح تست آتش دل مشو

زانک در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید زاعتداد
گر همیشه فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست / صیف خندانست اما محرقست
چونک قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی عوض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچ حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم‌افزایان مخور / زانک عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غمست / این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانک زان رنجش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو / این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نماند مرده‌ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ت میدود / مونس گور و غریبی میشود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چونک مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانک بر زمین آن ماهیان

خطاب جبرئیل با مریم علیه السلام

بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک / از لبش میشد پیاپی بر سماک
از وجودم میگریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بن و بنگاه من در نیستیست / یکسواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که میگریزی با تواست
جز خیال عارضی و باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام / که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق / من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی

اینچنین لطفی که دارد یار ما / تو گریزانی ازو ای بی‌وفا
اینچنین نخلی که لطف یار ماست / چونک ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونک بی عقلیم آن زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی میرود / چونک فرعونیم چون خون میشود
خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار / چونک با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد / او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم وکیل صدر جهان به بخارا

شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا میرود آن سوخته
سخت بی صبر و در آتشدان تیز / رو سوی صدر جهان میکن گریز
این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر کانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخاری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خوش / زنده کن یا سر ببر مانند میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غنّ لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع
دم بدم در سوز بریان میشوم / هر چه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند / جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر یار من / پیش عاشق این بود حب الوطن

مثل

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنتست ارچه که باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنتست ای جانفزا / با تو زندان گلشنست ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان و نعیم / بی تو شد ریحان و گل نار و جحیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم / گر بود در قعر چاهی منزلم
خوشترست از هر دو جهان آنجا بود / که مرا با تو سر و سودا بود

پند دادن دوستان وکیل صدر جهان را

بس درازست این سخن از انتظار / عاشق صدر جهان شد بیقرار
گفت او را ناصحی کای بی‌خبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه / لایق زنجیر و زندانخانه
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمی‌دید آن نذیر

هر موکل را موکل مختفی است
ورنه او در بند سگ طبعی چراست
خشم شاه عشق بر جانش نشست
بر عوانی و سیه رویی ببست
میزند او را که هین او را بزن
زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود
گرچه تنها با عوانی میرود
گر ز واقف بدی افغان زدی
پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک
تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز زر
زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال
پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد سوی بالا کند
چون گل آلو شد گرانیها کند
جهد کن پر را گل آلوده مکن
لیک کوشش گر شده بندم کهن

جواب وکیل صدر جهان ناصح را

گفت ای ناصح خمش کن چند چند
پند کم ده زانک بس سخت است بند
سخت تر شد بند من از پند تو
عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می افزود درد
بوحنیفه شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من
تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقانرا هر زمانی مردنیست
مردن عاشق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی
وان دو صد را میکند هر دم فدی
هر یکی جانرا ستاند ده بها
از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو
پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست
چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات
ان فی قتلی حیات فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا
اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا
لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشتر است
عشق را خود صد زبان دیگر است
بوی آن دلبر چو پران میشود
آن زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب
گوش شو والله اعلم بالصواب
چونک عاشق توبه کرد اکنون بترس
کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا میرود
نی بدرس و نی باستا میرود
عاشقانرا شد مدرس حسن دوست
دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان
میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله
نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار
مسئله دور است لیکن دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا
گو نگنجد گنج حق در کیسها
گر دم خلع و مبارا میرود
بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی
زانک دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی
چون بخواری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت
چشم بر خورشید بینش میگماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه
او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسه
باشدش ز اخبار و دانش تاسه
دید بر دانش بود غالب فرا
زان همی دنیا بچربد عامه را
زانک دنیا را همی بینند عین
وان جهانی را همی دانند دین
بازده سوی حدیث آن جوان
کز غم صدر جهان شد ناتوان
رو نهاد آن عاشق خونابه ریز
دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر
آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان
می فتاد از خنده او چون گل ستان
در سمرقندست قند اما لبش
از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده
لیکن از من عقل و دین بربوده
بدر میجویم از آنم چون هلال
صدر میجویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید
در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش و دراز
عقل او بر پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی میزدند
از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود
غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نه
با شکر مقرون نه گرچه نیٔ
رخت عقلت با تو است عاقلی
کز جنود الم تروها غافلی
این سخن پایان ندارد تیز ران
تا رود سوی بخارا آن جوان
اندر آمد در بخارا شادمان
پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر
مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز
پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا میجوید آن شه خشمگین
تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش
تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد
معتمد بودی مهندس اوستاد
هم رئیس بودی و هم محتشم
کشتی از بهر گناهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی
رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل
ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند
عقل و عاقل را قضا احمق کند
هست صد چندین فسونهای قضا
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
نحس خرگوشی که جوید شیر او
زیرکی و عقل و چالاکیت کو
صد ره و مخلص بود از چپ و راست
از قضا بسته شود کو اژدهاست
گفت من مستسقیم آبم کشد
گرچه میدانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب
گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم
عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون
کاشکی بحرم روان بودی درون
من بهر جایی که چشم آب جو
رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل
طبل عشق آب میکوبم چو گل
خیک اشکم گو بدر از موج آب
گر بمیرم هست مرگم مستطاب
گر بریزد خونم آن روح الامین
جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون جنین و چون زمین خون خواره‌ام
تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ
روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم
از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش
عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسبد اگر چیزی خورد
بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده
جزو جزوم حشر هر آزاده
گاو موسی بود قربان گشته
کمترین جزوش حیات کشته
بر جهید آن کشته زان آسیب زجا
در خطاب اضربوه ببعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر
ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم
وز نما مردم بحیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر
تا برآرم از ملایک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو
کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم
آنچ اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون
گویدم کانا الیه راجعون
مرگ دان کان اتفاق امتست
کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو
همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب
میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد
کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان
صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود
محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا
زین سپس نی کم شود نی بد لقا

خویش را بر نخل او آویختم / عذر او را که ازو بگریختم
همچو گویی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
رفت آن بیدل سوی صدر جهان / با رخی چون زعفران اشکی روان
هم کنون هم تیغ اندر دست او / چونک بود او عاشق و مرد ادا
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را / آن نماید کان زمان بخت ورا
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشن است
او بعکس شمعهای آتشی است / می نماید آتش و جمله خوشی است

قصه آن مسجد که مرگ در وی می [illegible]

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچ کس در وی نخفتی هیچ شب / که نمردی او ز بیم و لرز تب
بس که اندر غریب عور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریان تند تند / اندرو مهمان کشان با تیغ تیز
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدو و جان و جسم
وان دگر گفتی که بر نعشش [illegible] / بر دهش کای میهمان ایمن مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان یکی گفتی که شب قفلی نهید / غافلی آید شما کم ره دهید
تا یکی مهمان درآمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می آزمود / زانک بس مردانه و جان بر بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه / رفته گیر از گنج جان یک حبه
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نخفت و بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تار چو آن گوهر از تنکین صدف
چون تمنوا گفت موت ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین
قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نگوید جان ستانه همچو حب
کز غریبی و نمیدانی تو حال / کاندرین جا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این بارها / دیده ایم و جمله اصحاب نها
هر که این مسجد شبی مسکن شدش / نیمشب مرگ هلاهل آیدش
از یکی ما تا بصد این دیده ایم / نی بتقلید از کسی بشنیده ایم
گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاین و سگ بو کی
بی خیانت این نصیحت از وداد / می نمایم تیک گو از عقل و داد
گفت او ای ناصحان من نادمم / از جهان زنده کی سیر آمدم
مبتلی ام زخم جو و زخم خواه / عافیت کم جو تو از منبل براه
مبتلی نی کو بود خود برگ جو / مبتلی ام لاابالی مرگ جو
مبتلی نی کو بکف بول آورد / مبتلی جستی گزین پل بگذرد
آن نه کو بر مرد کانی بر زند / بر جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین جهان / چون قفس هشتن بریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ و خور / مرغ می چیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفس / خوش همی خوانند ز آزادی قفس
مرغ را اندر قفص زان [illegible] / نی خورش مانده نه صبر و نه قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود
نی چو آن مرغ قفس در اندهان / گرد برگردش نشسته گربگان
گربه می چنبد بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از خلاص
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزو کی از قفس بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد بگرد این قفص

یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشر نهان
آنچنانک گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مرام
راضیم گر من بمانم نیم جان / که ز کون استری بیچم جهان
چون چنین کش میکشد بیرون کرم / میگریزد او سبس سوی شکم
لطف درویش سوی مقصد میکشد / او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب من چو دیده این مقام
یا دری بودی دران شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی راحم بدی / کز بریدنم رحم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او ناعری
او نداند کان رطوبات که هست / آن مدد از عالم بیرونیست
اینچنانک جان عنصر در جهان / صد عدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصه درماست افت
جانهای انبیا بیند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس [illegible] / همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این گفت افتراست / بس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کین بگفت / که نبودستش دل پر نور
مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا خوش گوار
هم درین سوراخ بنایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت
چشمهایی که مرا و را در فزید / اندرین سوراخ کار آید گرم
زانک دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت از طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و خدام و ماشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ بر و بال او
گوش کو شه میدود سوی دوا / مرگ چون قاضی است رنجوری گواه
چون رسول آمد ز قاضی این گواه / که همی خواند ترا با حکم گاه
مهلتی میخواهی از وی در گریز / گر بدید شد و گرنه گفت خصم
جستن مهلت دوا و چاره ها / که زنی بر خرقه تن پاره ها
عاقبت آید صباحی خشم وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد / پیش ازانکه آن جهان روزی رسد
وانک در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل کمباره
میگریزد از گواه و مقصدش / کان گواه سوی قضا میخواندش
تا گمان کم نداورا خوار و زار / کش کشان تا پیش قاضی شرمسار
زین گذر کن جانب آن شخص ران / کو بمسجد آمد آن شب میهمان
قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید در نظر / کان تا خود سخت باشد رهگذر
خویشتن آویخت بس مرد و گسست / وقت حاجت دست او بر چرخ
پیش از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آنکس کارزار
چون نه شیری تو منه هین پیش پا / کان اجل گرگست و جان میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آنگه مرگ تو سر بر زند
گیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیر گیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسده / بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان صد کر مردانه اند / در غزا چون عورتان خانه اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا تخالف یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف قند
وقت دیگر عزم تشنش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او

من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلک با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد آن اسب را آن کینه کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش خوش شود / شیره را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی / تو نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان دوست / من بر آن دیوی زدم کان اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ خواهد او ولی مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وا رانده / تا چنین حیز و مخنث مانده
لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو
زانک زادوکم خبالا گفت حق / کز رفاق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاه اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یکی اند / نقص از آن افتاد که یکدل نه اند
گبر ترسان دل بود کو از گمان / می برید در شک ز حال آن جهان
میرود در ره نداند منزلی / گام ترسان می نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با تردد با دلش پرخون شود
هرکه گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل باهوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه آن اشتر دلان / زانک وقت بیم ویشند آن کلان
پس گریزند و ترا تنها هلند / گر چه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوسست و وسوسه کند / دم دهد تا از مقامت بر کند

مثل

همچو شیطان کز وساوس بر قریش / دم دهید و گفت گرد آرید جیش
تا که در احمد نزنیمت الکنیم / تیغ و غیاد از منیش برکنیم
چونک شیطان در سپه شد بیکم / خواند افسون کانی جار لکم
چون سپه گرد آمد اندر گفت او / کرد با ایشان بحیلت گفت کو
که بیارم من قبیله خویش را / تا که در هیجا بود پشت شما
هر شما را عون و یاری ها کنم / با سپاه دشمنانتان بشکنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند / سرور لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک لشکری / سوی صف مؤمنان در محبری
آن جنود لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشیدن گرفت / که همی بینم سپاهی بس شگفت
انی اخاف الله ما لی منه عون / اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارس ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می نگفتی اینچنین
گفت این دم من همی بینم حرب / گفت ما بینی جعاشیش عرب
می نه بینی غیر این لیک ای تو ننگ / آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شوم / که بودتان فتح و نصرت دم بدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / این زمان نامرد و ناچیز و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم / تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونک حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دست او کشید / چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچاره کان از گفت ریخت

چونک ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه اش واندر خشیش / پس گریزان شد چو هیبت خویش دید
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند / در دو صورت خویش را بنموده اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ ورا آمد شدست
چون خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند
می نهان گردد سر آن خارپشت / دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی / ره زنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست
زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوانان را بقهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / کو ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می تند
زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن
کار سحر اینست کو دم میزند / هر نفس قلب حقایق میکند
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و آیتی
این چنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادوی گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر / نیز روییدست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحر او

باز صفت مسجد ضرار

گفت پیغمبر که ان فی البیان / سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران / مایه تریاق باشد در بیان
آن بیان اولیا و اصفیاست / گر همه اغراض نفسانی جداست
حاصل آن کز هر نفس دون گریز / نوش کن تریاق مرشد جست تیز
این طلسم سحر نفس اندر شکن / سوی گنج پیر کامل تفت زن
بس درازست این سخن آغاز ران / جانب مهمان و مسجد باز ران
هین مکن جلدی بر و ای بوالکرم / مسجد ما را مکن زین متهم
که بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند در ما دنی
گر نترساید او را ظالمی / بر بهانه مسجد او بد بالی
تا بهانه قتل بر مسجد نهد / چونک بد نامست مسجد او جهد
تهمتی بر ما نهای تخت جان / که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین مکن جلدی برو شو دل خوش / که نشان همچو دیوانرا بکش
چون تو بسیاران بلا فهمیده ریخت / ریش خود برکنده یک یک بحث
هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال
گفت ای یاران ازان دیوانه ام / که ز لاحول ضعیف آید بهم
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان میزدی

مثل

تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت / گشت از مرغان بد کشت بی خطر
چونک سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیم عظیم

با سپاهی همچو استاره اثیر / ابله و پیروز و صفدر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختی ای پیش رو همچون خروس
بانگ طبل و کوس بر وی روز و شب / میزد ندا اندر رجوع و در طلب
اندران مزرع در افتاد اشتری / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او / هیبتی طبلت و با آتش خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیدست این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی حذر / بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف
هر که چندین مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار ازان گشتند بند / تا چو سودا فتاد مال خود دهند
نور در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید به بذل آید چشم
چون به چند کاله در ربح پیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش
کرم از آن ماندست با او کو غریب / کالهای خویش را ربح و ترجیح
محسنین علم و هنرها و حرف / چون ندید افزون از آنها در نفیس
تا به از جان نیست جان باخته / جان به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا بگشت او در بزرگی طفل را
این تصور وین تخیل لعبت است / تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیست / که تو در شکی یقینی حجت است
وین عجب ظن ست در تو ای مهین / که نمی برد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر / می زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا بود / مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق ای مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دید است و عیان
اندر الهیکم بخوان این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین بودی ببیندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن می زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم / در علامت بر نمیگردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ در خانه روم / پا نه لرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت زو نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
هر زبان را داد صد افسون گری / وانچه کانرا داد زر جعفری
چون در نزاد خانه باز شد / غمزه های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودایم کرد / عاشقی شکر و شکر خایم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک جام وی
من نلالم در بلا غم همچو آب / نیست در آتش کشی ام اضطراب
چون بریزدم چون حنیط عز آن / چون نباشم سخت رو پشت اوست پشت
هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر / گشت رویش خصم سوز پرده در
سر برهنه بخت رو به در جهان / یک سواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی

سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ / می نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / زانبهی شان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است / خلق مانند رمه چون عامیست
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیک شان حافظ بود در گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / آن ز مهرست آنکه دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو / گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا گریان و غمگین زان کنم / تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی / بنده وانگه کشی رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی کسی
چاره میجوید پی من درد تو / می شنودم دوش آه سرد تو
می توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنکه از شهر و ز خویشان بر خوری / گر غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل بی صبری مومن در بلا به نخود

در نخود بنگر که اندر دیگ چون / می جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمان رقصان برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برارد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی / چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفگیر کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان بجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب کش بودی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر از آن / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق بدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بگردی غسل و بر جستی ز جو
کو بدای نخود چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکر سان / پیش شه گوید بیا شار تو باز
تا بجای نعمت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی اری اذبحک
سر به جوش قهر در دل برقرار / تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سر برم لیکن این سر آن سریست / گر بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخودی جوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود مانَد ترا
اندر آن بستان اگر خندیده ای / تو گل بستان جان و دیده ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی و اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت اندیشها / شیر بودی شیر شو در بیشها
ار صفاتش رسته و الله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
زابر و گردون و ز خورشید آمدی / پس شدی اوصاف و گردون برشدی
آمدی در صورت باران و تاب / میروی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و انجمها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها بدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست اما بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمه پهناوری / گفته آید در مقام دیگری

کاروان دایم ز گردون میرسد
زان حدیث تلخ میگویم ترا
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی
سنگ شکاری خانیست اوراکوهی
تو درین جوشش چو معمار منی
تاکه خود را دم در جوشش من
نفیل چون در خواب بیند هند را
چون بجوشیدم جهاد آرایشی
زین دو جوشش تو چه جسمم هستام
چون شدی تو روح پس بار دگر
زانکه از قرآن بسی گمره شدند
آن غریب شهر سربالا طلب
مسجدا گر کربلای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار
جبرئیلا رو که من افروختم
ای برادر من بر آذر جا بکم
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی
عین آتش در اثیر آمد یقین
قامت تو برقرار آمد ز ساز
هین زبان بر بند فتنه کم کند
حق نمی رنجم ازین لیکن بکه
جوشش بیان کرد آن حکیم غزنوی
کز قرآن گر نه بیند غیر قال
خر بطی را گاه اخر خانه
نیست ذکر و بحث اسرار بلند

تا تجارت میکند وا میرود
تا ز تلخیها فرو شویم ترا
بس ز تلخیها همه بیرون روی
خام را جوشیده خبری دوی
گنجه گیرم زن که بس خوش منی
تا رهی یا بم در آن آغوش من
فیلبانرا نشنود آرد دغا
بس پذیرا گشتم و اندر خورم
روح گشتم پس ترا استا شدم
جوشش دیگر کن ز حیوانی گذر
زان رسن قومی درون چه شدند

رجوع بقصهٔ مهمان و مسجد

تا رسن بازی کنم منصوروار
بهترم چون عود و عنبر سوختم
من نه آن جانم که گردم پیش کم
تا ابد معمور و هم عامر بدی
پرتو سایه وی است اندر زمین
سایه ات کوته دمی یکدم دراز
خشک آر الله و اعلم بالرشاد

ذکر خیال اندیشیدن قاصر خیالان مهمان

این عجب نبود ز اصحاب ضلال
سر برون آورد چون طعنه
که دوا نند اولیا افسو شمند

پس برو شیرین و خوش با اختیار
زاب سرد انگور افسرده شود
هر که او اندر بلا صابر نشد
گفت نخود چون چنین است ای ستی
مجو پلپلم بر سرم زن زخم و دا
زانکه انسان در غنا طاغی شود
آن ستی گوید ورا که پیش ازین
مدتی جوشیده ام اندر زمن
در جمادی گشتی زان میدوی
از خدا بخواه تا زین نکتها
مر رسن را نیست جرمی ای عنود

گر شدی اندر نصیحت جبرئیل
جبرئیلا گرچه یاری میکنی
جان حیوانی فزاید از علف
باد سوزانست این آتش ای
لاجرم بر تو نیاید اضطراب
زانکه در پرتو نیاید کش و تاب
پیش ازان کین قصه تا مخلص رسد

گر شعاع آفتاب پر زوز
کین سخن بشنیده بینی خوش شوی
از مقامات تبتل تا فنا

نی بتلخی و کراهت دزدوار
سردی و افسردگی بیرون شود
مقبل این در که خاص حق نشد
خوش بجوشم یاریم ده راستی
تا نه پنم خواب بینم شان و با
همچو فیل خواب بیند یاد هند
من چو تو بودم ز اجزای زمین
مدتی دیگر درون دیگ تن
تا شوی علم و صفات معنوی
در نغزشی و رسی در منتها
چون ترا سودای سربالا نبود
گفت می خسبم درین مسجد بشب
کعبهٔ حاجت روای من شوی
می نخواهد غوث در آتش خلیل
چون برادر پاس داری میکنی
آتشی بود و چو هیزم شد تلف
پرتو آتش بود نی عین آن
سوی معدن باز میگردد شتاب
عکسها واگشت سوی اصلها
دو دو گندی آمد از اهل حسد
خاطر ساده دلان خرابی کند
بهر مجوبان مثال معنوی
غیر گرمی می نیابد چشم کور
قصه پیغمبرست و پی روی
پایه پایه تا ملاقات خدا

شرح و حد هر مقام و منزلی
گر اساطیرست و افسانه ترم
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار
ذکر یوسف ذکر زلف و چشم او
ذکر طالوت و شعیب و صوم او
ذکر صالح ناقه و تسنیم آب
ذکر ایوب و صبوری در بلا
ذکر عیسی و عروجش بر سما
ظاهرست و هر کسی پی می برد
جنیان و انسیان را ایل کار
حرف قرآن را بدانکه ظاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سیوم
بطن چارم از نبی خود کس ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
مرد را صد سال عم و خال او
آنکه گویند اولیا در کوه بند
پیش حق ایشان فراز صد کُه اند
حاجتش نبود بسوی که گریخت
گر بظاهر آن پری پنهان بود
آدمی نزد یک عاقل چون خفیست
آدمی همچون عصای موسیست
در کف حق بهر داد و بهر زین
تو چنین زافسون عیسی حرف و صوت
تو مبین مر آن عصا را سهل گیر
گو ز دوری می نه بینی کوه گر

که به پر او برد صاحب دلی
نیست تعمیقی و تحقیق بلند
ذکر هود و نوح و ابراهیم و نار
ذکر یعقوب و زلیخا و عمل
ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر ذوالقرنین و خضر و ایلیا
گو بیان که گم شود در وی خرد

بیان آنکه للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

جز خدای بی نظیر بی ندید
دیو آدم را نبیند جز که طین

در بیان خلق داشتن انبیا و اولیا در کوه

کام خود بر چرخ هفتم می نهند
گر چنین کز وی فلک صد نعل ریخت
آدمی پنهان تر از پریان بود

تشبیه صورة اولیا و کلام ایشان بعصای موسی

قلب مومن هست بین الاصبعین
آن به بین گز وی گریبان گیر موت
آن به بین که بر حضرا راستی
اندکی چشم آب بین در گرد

جون کتاب الله بیامد هم بر آن
کو د کان خود فهمش میکنند
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض
ذکر الیاس و عزیر و موت او
ذکر موسی و شجر و طور و عصا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم
گفت اگر آسان نماید این بخود

همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست

پس چرا پنهان شود که جو کند
چرخ گرد دیده نه بیدا و گرد جان
نزد عاقل آن پری که مضمرست

ظاهرش چوبی و لیکن پیش او
تو مبین ز افسونش آن کهانت
تو ز دوری دیده جز سیاه
دیده ما را که داور روشن کند

این چنین طعنه زدند آن کافران
نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل
ذکر داود و زبور او و ریا
ذکر یحیی ذکر زکریا و یاس
ذکر قارون و زمین و فن او
خلع نعلین و خطابات وله
که قراز معجزاتش شد دو نیم
این چنین آسان یکی سوره بگو
گو یکی آیت ازین آسان بیار
زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
که درو گردد خردها جمله گم
می شمر تو زین حدیث معتصم
که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
یک سر موی نه بیند حال او
تا ز چشم مردمان پنهان شوند
گو ز صد دریا که زانسو بود
تو بیت جامه بپوشید آسمان
آدمی صد بار از آن پنهان ترست
چون بود آدم که در غیبست او
آدمی همچون فسون عیسیست
گو ز یک لقمه چو بگشاید گلو
آن به بین که مرده بر جست و دو
یک قدم در پیش نه بنگر بیا
کو بهارا مردی او بر کند

چون برآمد موسی از اقصای دشت
روی داود از فرش تابان شده
کوه با داود گشته همرهی
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای
مطربان خواهی و قوال و ندیم
تا بدانی ناله چون کرد است روا
هم نشینان نشنوند او بشنود
بنگرد در نفس خود صد گفت و گو
بکرم ای کر خود تو انرا بشنوی
این ندا آن شیر ستک زوی جهان پر
که مرا افسانه می بنداشتید
من کلام حقم و قایم بذات
یک نفس خود نبوع آن آب حیات
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم
می شخولیدند مردم آن نفر
مادرش پرسید کای کرّه چرا
پس دلم هیلر زد از جا میرود
هین تو کار خویش کن ای ارجمند
شهر کارندست پر آب حیات
گرنه بینی آب کورانه بفن
جو فرو بر مشک آب اندیش را
گرنه بیند کور آب جو عیان
زانک هر بادی مرادی ره بود
کشتی بی لنگر آمد مرد شر
او مدد های خرد چون ذرد بود

بیان یا جبال اوّبی معه و الطیر

هر دو مطرب مست در عشق شهی
بهر من از همدمان ببریده‌ای
کوهها را پیش آمد آن کریم
ای لب و دندان ولی را تا لها
ای خنک جان کو ببینش بکرود
هم نشین او نبرد هیچ بو
چون مثالش دیدها چون نگرود
یا ز نجم بحر او ایمان برد
تخم طعن و کافری بیگا نشید
قوت جان جان و یا قوت زکوة
تا رهانم عاشقانرا از ممات
دل نگه دارم هر طعنی سقیم
بهر اسبان که پلا زین آبخور
ای رمی هر ساعتی زین استقا
زاتفاق سره خوشم میرسد
زود کایشان ریش خود برمیکنند
آب کش تا برد مدارد تو نبات
سوی جوا در سبو بر جوی زن
تاکران پنی تو مشک خویش را
لیک داند جون سبو چند گران
بادی نرباید هم ثقلم فرود
که ز باد کژ نتاند او حذر
از خزینه در آن دریای جود

یا جبال اوّبی امر آمد
ای غریب فرد بی مونس شده
مطرب و قوال سرنایی کند
نعمه اجزای آن صافی جسد
صد سوال و صد جواب اندر دلت
بشنوی تو نشنود آن کوسها
ای سک طاعن تو عو عو میکنی
تا قیامت میکند قرآن ندا
خود بدید بد آنک طعنه میزند
نور خورشیدم فتاده بر شما
گر جهان گندد از آن نیکیجی
آنک فرمودست او اندر خطاب
آن شخولیدند بکره میرسید
گفت کره می شخولند آن گروه
گفت مادر تا جهان بود است ازین
وقت تنگ میرود آب فراخ
آب خضر از جوی نطق اولیا
چون شنیدی کان این جو آمده است
چون کران و دیدی شوی تو مستدل
گر ز جوا ندر سبو آبی برفت
هر سیهسالار باید هر هوا
لنگر عقلست عاقل را امان
زین چنین امداد دل پر فن شود

کوه طور از مقدمش رقاص گشت
کوهها اندر پیش نالان شده
هر دو هم آواز و هم پرده شده
آتش شوق از دلت شعله زده
کوه به پشت باد بپا می کند
هر دمی در گوش حس میرسد
میرسد از لامکان تا مرتبت
گر نبردیک تو آرد گوش را
طعن قرآن را برون شو میکنی
کای گروه جهل را گشته فدا
گر شما خانی و افسانه بُدم
لیکن از خورشید نا گشته جدا
جرعه بر گورتان حق ریختی
کره و مادر همی خورد ند آب
سر همی برداشت وز خود میرمید
زاتفاق بانگشان دارم شکوه
کار ره افزایان بد غدا ندرزمین
چش از آن کز جو کردی سماح
میخوریم ای تشنه غافل بیا
کور را تقلید باید کاب هست
رست از تقلید خشک آنگاه دل
کین سبک بود و گران شد ز رفت
زانک نبود شان گرانی قوا
لنگری در ویزه کن از عاقلان
بعد از دل چشم هم روشن شود

زانک نور از دل برین جسم نشست
پس بدان کاب مبارک ز آسمان
پی روی پیغمبرانی ره سپر
باز گوآن پاک باز شیر مرد
خواب مرغ و ماهیان باشد همی
نیم شب آواز با هولی رسید
پنج کرت این چنین آواز تخت
که مرو زین سو بیندیش ای غوی
بی نوا کردی ز یاران و ابر
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
مرگ بینی باز کو از جب و راست
پس سلاح از علم بندی و حکم
باز بگریزی ز راه روشنی
هیبت بانگ شیاطین خلق را
این شکوه بانگ آن ملعون بود
زانک نبود باز صیاد مگس
بانگ دیوان گله بان اشقیاست
تا نیامیزد بهم ظلمات و نور
بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید
شد قیامت عید و بی دینان دهل
جو ننگ بشنود آن دهل آن مرد دین
وقت آن آمد که حیدروار من
در زمان بشکست ز آوازش طلسم
پیر شد آن مسجد زر هر جا بگاه

تا چو دل شد دیدن تو عاقلت
وحی دلها باشد و صدق بیان
طعنهٔ خلقان همه باد ی شمر
اندر آن مسجد چه بنمودش کرد

رجوع بحکایت مسجد و مهمان

پر رسید و دل همی شد از ظلمت

در بیان و اجلب علیهم بخیلک و رجلک

وا گریزی در ضلالت از یقین
میکشد همسایه را و بانگ خاست
کر من از خوفی نیارم پای کم
آن سلاح علم و حکمت نفکنی
بنده کرد ست و گرفته حلق را
هیبت بانگ خدایی چون بود
عنکبوتان ای مگس گیرند و بس
بانگ سلطان پاسبان اولیاست

بقیهٔ قصهٔ مهمان و مسجد

تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ما چو ای طبل عید خندان همچو گل
گفت چون ترسد دلم از طبل
ملک گیرم یا برد ازهم وطن
زر همی ریخت هر سو قسم قسم
مرد حیران شد ز تعقد بر آنکه

دل چو بر انوار عقلی بر رسید
ما چو آن کره هم آب جو خوریم
آن خداوندانک ره طی کرده اند
خفت در مسجد خود او را خواب کو
تو عزم دین کنی با اجتهاد
که بلا فردا و پس فردا مراست
باز عزم دین کنی از بیم جان
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر
سالها او را به بانگی بنده
تا چنان نومید شد جانشان ز نور
هیبت باز ست بر کبک نجیب
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور
ای دهلهای تهی بزرگوب
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد
گفت با خود هین مهرزان دل
بر جهید و بانگ برزد کای کیا
ریخت چندان زر که ترسیدان
بعد از آن برخاست آن شیر عنید

زان نصیبی هست به بود دین
سوی مرو سواس طاعن نگریم
گوش بر بانگ سگان کی کرده اند
مرد غرقه گشته چون خندید کو
عاشقانرا زیر غرقاب غمی
کایم آیم بر سرت ای مستفید
دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که اسیر رنج و درویشی شوی
خوار گردی و پشیمانی خوری
راه دین پویم که مهلت پیش هست
مرد سازی خویشتن را کرده ای
که بترس و باز گرد از رنج و غم
در چنین ظلمت نمد افکنده اند
که روان کافران زاهل قبور
هر کسی را نیست زان پس نصیب
گر و فرد اردنه بر کبک عقاب
قطره از بحر خوش با بحر شور
تا نیامیزد بهم بینا و کور
کر نرفت از جا بدان آن نیکبخت
قسمتان از عید جان شد زخم چوب
دیگ دولت با چگونه می پزد
مرد جان بد دلان بی یقین
حاضرم اینک اگر مردی بیا
که بگیرد زر زیری داد هر
تا بحرگه زر به پیرون میکشید

دفن میکرد و همی آمد بزیر — باجوال و تو برجای دگر
گنجها بنهاد آن جا بنّا زآن — گوری ترسنده و ایمن خران

این نثار خام بخاطر آمدست — در دل هر کور دون زر پرست
کودکان اسفالها را بشکنند — نام زر بنهند و در دامن کنند

اندران بازی جو گویی نام — آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی — کو نگردد کاسد آمد سرمدی

آن نثاری کین نثار اندر — کو سروتا بنی کی و آب تاب
آن نثاری که دل ازو گردد غنی — غالب آید از قمر در روشنی

شمع بود آن مسجد و پروانه او — خویش را انداخت آن پروانه خو
سوخت مرش را ولیکن بال — بس مبارک آمد آن اخوانیش

مجو موی بود آن مسعود بخت — کاتشی دید او بسوی آن درخت
جون عنایتها بدو موفور بود — نار می پنداشت وان خود نور بود

مرد حق را جون ببینی ای پسر — تو کمان داری برو تا رشبر
تو زخودی آیی و آن در خواب — نار و خار و ظن باطل این سواست

او درخت موسیست و پر ضیا — نور خوان نارش مخوان بازی بیا
نی فطام این جهان نارزی — سالکان رفتند و آن خود نور بود

پس جو بانگ شمع دین برشود — آن نه همچون شمع اشتها بود
این نماید نور و سوزد یار را — وان بصورت نار و گل زو دار را

این جو سازند ولی سوزنده — وان که وصلت دل افروز من
شکل شعله نور پاک سازوار — حاضران را نور و دوران نار را

آن بخاری نیست خود برشمع زد — گشته بود از عشقش آسان آن بکند

ملاقات عاشق با صدر جهان

آه سوزانش سوی گردون شتافت — در دل صدر جهان مهر آمدن

گفته با خود در سحرگه کای عجب — حال آن آواره ما جون بود
او کجا میگرد و ما دیدیم لیک — رحمت ما را نمیدانست نیک

خاطرم هم زما ترسان بود — لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را — انکه ترسد من چه ترسانم ورا

بهر دیگ سرد آذر میبرد — نی بجان گر جوشش از سر برود
ایمنا ترا من بترسانم بحلم — خایفان را ترس بردارم بحلم

پاره دوزم پاره در موضعم — هر کسی را شربت اندر خوردیم
هست سر مرد جون بیخ درخت — زان برو بید برگهاش از خوب بخت

در خور آن پیچ است رگها — در درخت و در نفوس و در نهان
برفلک برهاشته اشجار وفا — اصلها ثابت و فرعه فی السما

جون برست از عشق سر بر آسمان — جون نزد بید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه — که زهر دل در دل آمد روزنه

که ز دل در دل یقین روزنست — نی جدا او دور جون دو تن بود
متصل بود سفال دو چراغ — نورشان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو — که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند — عشق معشوقان خوش و فربه کند

جون درین دل برق مهر دوست جست — اندران دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق جون شد دو تو — هست حق را بی گمانی مهر تو

هیچ بانگ کف زدن ناید بدر — از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می نالد که ای آب گوار — آب هم نالد که کو آن آبخوار

جذب آبست این عطش در جان ما — ما از آن او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر — کرد ما را عاشقان یکدگر

جمله اجزای جهان زان حکم پیش — جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی زعالم جفت خواه — راست همچون کهربا و برگ کاه

آسمان گوید زمین را مرحبا — با توام جون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد — هرچه آن انداخت این می پرورد

جون نماند گرمیش بفرستد او — جون نماند تریش نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد — برج آبی تریش اندر دمد

برج بادی ابر سوی او برد — تا بخارات وخم را برکشد
برج آتش گرمی خورشید ازو — همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو

هست سرگردان فلک اندر زمن — همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها میکند — بر ولادات و رضاعش میتند

وین زمین و چرخ را دان هوشمند — چونک کار هوشمندان میکنند
گر نه از هم این دو دلبر میمزند — پس چرا چون جفت در هم میخزند

بی زمین کی گل بروید و ارغوان — پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر — تا بود تکمیل کار همدگر

میل اندر مرد و زن حق زان نهاد — تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد — ز اتحاد هر دو تولیدی زهد

شب چنین با روز اندر اعتناق — مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند — لیک هر دو یک حقیقت میتنند

هر یکی خواهان دگر را همچو خویش — از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را — پس چه اندر خرج آرد روزها

خاک گوید خاک تن را بازگرد — ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد

جذب هر عنصری اصل خویش را که در ترکیب جسم انسان محبس اند

جنس مایی پیش ما اولیتری — به که زان تن وارهی و زان تری

گوید آری لیک من پابسته ام — کای تری بازآ ز غربت سوی ما
گرمی تن را می خواند اثیر — گرچه همچون تو ز هجران خسته ام

تری تن را بجوید آبها — از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد — که ز ناری راه اصل خویش گیر

هست هفتاد و دو علت در بدن — مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر جون باز کرد — تا عناصر همدگر را واهلد

جار مرغند این عناصر بسته پا — هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا ازین ترکیبها را بر درد — مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد

جذبه این اصلها و فرعها — جمعشان آرد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست — مرغ هر جزوی باصل خود پرد

حکمت حق مانع آید زین عجل — پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

منجذب شدن روح بعالم ارواح

جونک هر جزوی بجوید ارتفاق — جون بود جان غریب اندر فراق

گوید ای اجزای پست فرشیم — زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیاتست و در حی — غربت من تلخ‌تر من عرشیم

میل تن در سبزه و آب روان — میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف — زانکه جان لامکان اصل وی است

میل جان در حکمتست و در علوم — زین یحب و یحبون را بخوان
گر بگویم شرح این بی حد شود — میل تن در کسب اسباب علف

میل و عشق آن طرف هم سوی جان — جان مطلوبش برو طالب شود
آدمی حیوان نباتی و جماد — مشتری مشتاق من کالا شود

حاصل آنکه هر که او طالب بود — وان مرادان جذب ایشان میکنند
لیک میل عاشقان لاغر کند — هر مرادی عاشق هر بی مراد

بی مرادی بر مرادی می تند — عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز — میل معشوقان خوش و فربه کند

میل معشوقان دو رخ افروخته — تافت اندر سینه صدر جهان
دور آن عشق و دلم اشکسته — کاه میکوشد در آن راه دراز

هین رها کن عشق آن تشنه دهان — رفته در مخدوم و آن مسکین بلی

تن زه کند

لیکش از ناموس و بوش آب رو
عقل و حیران کین عجب او را کشید
این سخن را بعد ازین مدفون کنم
صد عزیمت میکنی بهر سفر
ای ز رنگ سازان نیکوترست
جون شکست[illegible] بال آن زحمت
عزمها و قصدها در ماجرا
تا بطبع آن دلت نیت کند
ور بکلی بی مرادت داشتی
عاقلان از بی مرادیهای خویش
جون مراداتت همه اشکسته پاست
عاقلان اشکسته اش از اضطرار
انبیا کرها مهار عاقلان
دید پیغمبر یکی جوقی اسیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر
زهره نی با آن غضب تا دم زنند
نی فدایی می‌ستانند نی [illegible]
با مزار انکاری می‌رفتند راه
ما مزار [illegible] شیر الب ارسلان
بخت ما را بر دو میدان بخت شاد
از بتان و از خدا درخواستیم
این دعا بسیار کردیم و صنم
جونک و اوید یم او منصور بود
باز این اندیشه را ان فکر خویش
خود جه شد کر غالب آمد جند بار

شرم می آمد که واگوید ازو
پا کشش را سوی بدین جا رسید
آن کشش را میکشد من جون کنم
میکشاند و ترا سوی دکر
کو همی داند که فارس برو نیست
جون نشد هستی بال اشکن او

رحمتش مشتاق آن مسکین کشی
ترک جلدی کن کزین ناوقعی
کیست انکشت میکشد ای محتشی
زان بکرداند بهر سو آن لکام
او دلت را بر دو صد سودا ببست
جون قضایش حبل تدبیرت شکست

[illegible] فسخ عزایم

دل شدی نومید امل کی کاشتی
با خبر کشند از مولای خویش
بس کسی باشد که کام او رواست
عاشقان اشکسته با صد اختیار

ورنه کاریدی امل از عور کش
بی مرادی شد قلاوز بهشت
بس شدند اشکسته اش آن صادقان
عاقلانش بنده کان بندی اند

بیان حدیث [illegible] قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

می نظر کردند در وی زیر زیر
زانکه در زنجیر قهرند مند
نی شفاعت میرسد از سروری
زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
با دو سه عریان ستیزیم ای جان
تخت ما شد سرنکون از بخت او
که بکن ما را اکر ناراستیم
پیش لات و پیش عزی و منات
ما همه ظلمت بدیم او نور بود
کور میکردند دم ذکر خویش
هر کسی را غالب آرد روزگار

تا همی خایید مریک از غضب
میکشانند شان موکل سوی شهر
رحمت عالم همی کویند و او
جاره ها کردیم و این را جاره نیست
این جنین در مانده ایم از کژروی
کار او از جادویی کر کشت زفت
آنکه حق و راستست از ما و او
که اکر حقست و پیداش کن
این جواب ماست کاین را خواستیم
کین نکر ما هم از ادبار [illegible]
ما هم از ایام بخت آور شدیم

سلطنت زین لطف مانع
لت بندانند و اعلم بالخفی
آنک می نکدارت کین دم زنی
تا خبر یابد ز فارس اسب خام
بی مرادت کرد و بس دل را شکست
جون نشد بر تو قضای او درست
کاه کاهی راست می آید ترا
بار دیکر نیت را بشکند
کی شدی بنده اید مقهور بش
حفت الجنة شنوای خوش سرشت
لیک خود کو آن شکر عاشقان
عاشقانش شکری و قندی اند
انبیا طوعا بهار عاشقان
که همی بردند و ایشان در زحیر
بر رسول صدق و ندا لهماو
می برد از کافرستانشان بقهر
عالمی را می برد حلق و کلو
خود دل این مرد کم از خاره است
یا از اختر هاست یا خود جادوست
جادویی کردیم ما هم جون خرفت
لشکرش ده نصرت او را جو
ور نباشد حق زبون ما ش کن
کشت پیدا که شما ناراستید
تا صواب او شود در دل [illegible]
بارها بر وی ظفر آورده ایم

البیان

باز کفتندی که کرچه او شکست
کو بشکسته نمی ماند صبح
کر تو مشک و عنبری را بشکنی
وقت و اکشت حدیبیه رسول
آمدش پیغام از حضرت که رو
کاندرین خواری جه نقد مجهاست
بنکر آخر جونک واکردی تنبیت
ور نباشد آن تو بنکر کین تکرد
هر عین غم نه از بهر فرح
در فقیری هر یکی صد شهریار
کفت پیغمبر که معراج مرا
آن من بر جرخ و آن او بشیب
قرب نی بالا نه پستی رفتنست
کارکاه و کنج حق در نیستست
آنجنان شادند در ذل تلف
آن یکی کفتا رجانت آن نیست
بس بقهر دشمنان جون شادی
بس براستیم کو از ادیست
این همی کفتند در زیر زبان
کرجه نشنید آن موکل آن سخن
بوی آن پیراهن یوسف ندید
آن شیاطین بر عنان آسمان
آن خورد حلوا که روزیشت باز
ای دو دیده سوی دکان ازبکان
بس رسول آن کشتا نرا کفت

جون شکستها بود آن رست و
کز غم بود شش دان بیج بیج
عالمی از ربح ریحان پر کنی
در تفکر بود غمکین و ملول

زانک بخت نیک او را درشکست
جون نشان مؤمنان مغلوب است
ور شکستی ناکهان سرکین جه
ناکهان اندر حق شمع رسل

در بیان نامرادی لشکر اسلام در حدیبیه

بر قریظه و بر نظیر از وی جه رفت
بر غم و رنجند مفتون و عشیق
این تغافل پیش ایشان خوش
در خزان از فاقه صد همچون بهار

قلعها هم کرد آن دو بقعها
زهر خواری همچو شکر میخورند
آنجنان شادند اندر قعر جاه
هر کجا دلبر بود خود همنشین

بیان حدیث لا تفضلونی علی یونس ابن متی

قرب حق از حبس هستی رستنست
غره هستی ندانی نیستست
همچو ما در وقت اقبال و ظفر
جون بخندید او جو مادر دید
جون ازین فتح و ظفر بر باد
جز به یاد طوش وز دلشاد
آن اسیران با هم اندر بحث آن

نیست راجه جای بالا و زیر
حاصل این انکشت ایشان ای کیا
برک بی برکی همه اقطاع اوست
جونکما و مبدل شدست و شادیش
شاد شد جانش که بر شیران نر
ورنه جون خندد که اهل آن جهان
تا موکل نشنود در ماجهد

شنیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم سر ایشان را

شنوند آن سر و غیب دان
آن نه کانکشتان او باشد دان

آن محمد خفته و تکیه زده
نجم ثاقب حارس آن دیو ران

فهم کردن پیغمبر صلی الله علیه و سلم ضمیر اسیران را

داد صد شادی بنهان زیر دست
لیک در انکشت ما مؤمن جو
خانها بر کنده کرده تا بسر
دولت انا فتحنا زد دهل
تو ز منع این ظفر غمکین مشو
که فلان قلعه فلان بقعه ترا
شد مسلم وز غنایم نفعها
خار غمها را جو اشتر جرخی
که همی برسند در تخت و کلاه
فوق کردون نیست نی زیر زمین
نیست بر معراج یونس اجتبا
زانک قرب حق برونست از حسیب
نیست را نی زود نی دیر هست
می نمانند هیچ با انکشت ما
فقر و خواری افتخارست و علو
نیست زین زندان وزین [illegible]
یافت آسان نصرت و دست و ظفر
بر بد و نیکان مشفق مهربان
این سخن در کوش آن سلطان
رفت در کوشی که آن بد من لدن
آنک حافظ بود و یعقوبش کشید
آمده سر کرد او کرد آن شده
که نهد دزدی زاحمد سر ستان
همین بمسجد رو بجو رزق از اله
کفت آن خنده نبودم از نبرد

مرده اند ایشان و پوسیده فنا / مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود که اند ایشان که مه کرد و شکاف / چونک من پا بفشرم اندر مصاف
آنگهی کازاد بودید و مکین / مر شما را بسته میدیدم چنین
ای بنازیده بملک و خان و مان / نزد عاقل اشتری بر نردبان
نافشاده شخص را از بام طشت / پیش چشمم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان / بنگرم در نیست شی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان / آدم و حوا نرسته از جهان
مر شما را وقت ذرات الست / دیده ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون می دیده ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده ام
نو ندیدم تا کنم شادی از آن / این همی دیدم بدان اقبالتان
بسته قهر خفی وانگه چه قهر / قند میخوردید و در وی زهر درج
اینچنین قهری پر از زهر [illegible] / خوش نبو شد حت حسد آید برو
با نشاط آن زهر میکردید نوش / مرگتان خفیه گرفته مرد و گوش
من نمیکردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه است و مردار و رخیص / برچنین مرداری چون باشم حریص
[illegible] تا بر چیم مرده اش کنم / عیسیم آیم که تا زنده اش کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک / تا رهانم مر شما را از هلاک
زان نمی برم گلوهای بشر / تا مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی برم گلوی چند تا / زان گلوها عالمی گردد رها
که شما پروانه وار از جهل خویش / پیش آتش میکنید این حمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست / وز در افتادن در آتش با دو دست
آنک خود را فتحها پنداشتید / تخم منحوسی خود میکاشتید
یکدگر را جد جد میخواندید / سوی اژدرها و [illegible]

[illegible]

قهر میکردید و اندر عین قهر / خود شما مقهور قهر شیر دهر
دزد قهر خواجه کرد و زر کشید / او بدان مشغول خود والیش جست
گر ز خواجه آن زمان بگریختی / کی برو والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود / زانک قهر او سر او را برد
غالبی بر خواجه دام او شود / تا رسد والی و بستاند ازو
ای که تو بر خلق چیره گشته ای / در نبرد و غالبی آغشته ای
آن بقاصد منهزم کردستشان / تا ترا در حلقه می آرد کشان
هین عنان در کش پی این منهزم / در مران تا تو نگردی منهزم
چون کشانندت بدین شیوه بدام / جمله بینی بعد از آن اندر مقام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او فساد
نیم چشم اندر [illegible] پنهای پس / که خدایش سر کرد [illegible]
گفت پیغمبر که مستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن تو / نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش
در فرو دادن شنیدن [illegible] / حکمت لولا رجال مومنون
دست کوتاهی ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مومنین
قصه عهد حدیبیه بخوان / گفت ایدیکم تمامت زان بدان
تیر اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا
زان نمی خندم من از زنجیرتان / که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان همی خندم که با زنجیر و غل / میکشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار / بسته می آریمتان تا سبزه زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران / میکشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت میکشند
جمله در زنجیر بیم و ابتلا / میروند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه را بیگار وار / جز کسانی واقفند از سر کار

جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می برند مکتب بزور / زانک هستند از فوایدش کور
چون شود واقف بمکتب میدود / جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار او هیچ هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهی بیخواب گردد همچو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
[illegible] مقلد گشته را / [illegible] رشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دلداده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود / بی غرض در عشق یک رایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالب است / جذب حق او را سوی حق جاذب است
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لا سواه خائفا من بینه

[illegible] معشوق عاشق را [illegible] لا یعلمون

هر دو را این جست و جوها زان سرست / این گرفتاری دل زان دلبرست
آمدیم اینجا که تا صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز اشتغال
ترک آن کردیم کو در جست و جوست / تاکه پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد نجات / زانک دید دوست است آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه ستش نه برگ
کار آن کار است ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او / که توی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق می رسد / بسته است او را بحبل من مسد

ملاقات عاشق با صدر جهان

چون بدید او چهره صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
کار [illegible] در بخارا [illegible] / جز که بوی آن شه با فر و نور
گفت عاشق دوست می جوید بتفت / چونک معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حق و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه تو عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
همچو زرره پیش شه تند باد / چون بود والله اعلم بالسداد
پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه داد خواه

[illegible]

کای سلیمان معدلت می گستری / بر شیاطین و آدمی زاد و پری

مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کز فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دستگیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونک ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند / دیگران بسته باصفاد اند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مقتدی / تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم / با لب بسته ازو خون میخوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان / نیست ما را چاره کردن جز فغان
داد ما و انصاف ما بستان ازو / ای کریم عادل اکرام خو
پس سلیمان گفت ای زیبا دوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هین ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم روز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور پیش من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شاه کای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنود آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایهایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسید سر شکست

نواختن معشوق عاشق را

اندک اندک از کرم صدر جهان / میکشیدش از بیهوشی در جهان
بانگ زد در گوش او کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم میطپید / چون بزنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / باز آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی خرد / رسم مهمانش بخانه ی برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغست عقل و هوش تو / هوش صالح ناقهٔ خاص خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش

کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم می شنو
زانکه آن لبها ازین دم میرمد / بر لب جوی نهان بر میدمد
گوش بی گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوه صبا / سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نی که شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز آتش نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو / گشت اژدرهای منکر زاد او
کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد / ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه عدم / عالمی زاد و بزاید دم بدم
برطپید و برجهید و شاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد

بهوش آمدن عاشق و ثنا گفتن معشوق را

بشکفید از روی او و شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / وی تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخی غش من / حلمها در پیش حلمت ذره ها
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول [illegible] پیش من نحبت
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بجستم تا ترا تا نی بود
ثالثا تا از تو بیرون رفته ام / گو بیا ثالث ثلاثه گفته ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه
خامسا در حسرتهای صدر جهان / از حواس خمسه بودم در زیان
سادسا [illegible] شش جهت بی روی تو / گو بیا بارید بر من غم دو تو
سابعا [illegible] من ندانم خفته ام / خون همی گرید فلک از ناله ام
هر کجا پای تو خون بر خاکها / بی تری باشد یقین از خشم ما
گفت من ز علت این بانگ حنین / زانچه خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا / ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
می فتد از دیده خون دل شها / بس جهان [illegible] اندر دیده ها
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که برو بگریست هم [illegible]
بس که از جانش برآمد های هو / حلقه کرد اهل بخارا گرد او

خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشکریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آندم با زمین / گر قیامت را ندیستی ببین
عقل حیران کین چه عشقست و چه حال / یا فراق او عجب‌تر یا وصال
چرخ برخواند قیامت نامه را / تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی / واندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هرچه گویی ای دم هستی از آن / پردهٔ دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال / خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سوداییانش محرمم / روز و شب اندر قفص در میدمم
سخت مستست و بیخود و آشفته‌ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هش دار بر ناری تکی / اولا برجه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
با جهیل السر خواند آسمان / چون ز راز و ناز او گوید زبان
سر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم او گیرد دم او مرد و گوش / کای مخ جوشش نمی پوشی بپوش
گویمش بد گرچه بر جوشیده‌ای / همچو جان پیدا و بس پوشیده‌ای
گوید او محبوس خنب است این تنم / چون می اندر بزم خنبک میزنم
گویمش زان پیش که گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من / چون بیاید شام دزد جام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانک سیری نیست میخور را مدام
عشق جوشد بادهٔ تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / چون مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را / که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست / آنک با شورنده شوریده هست

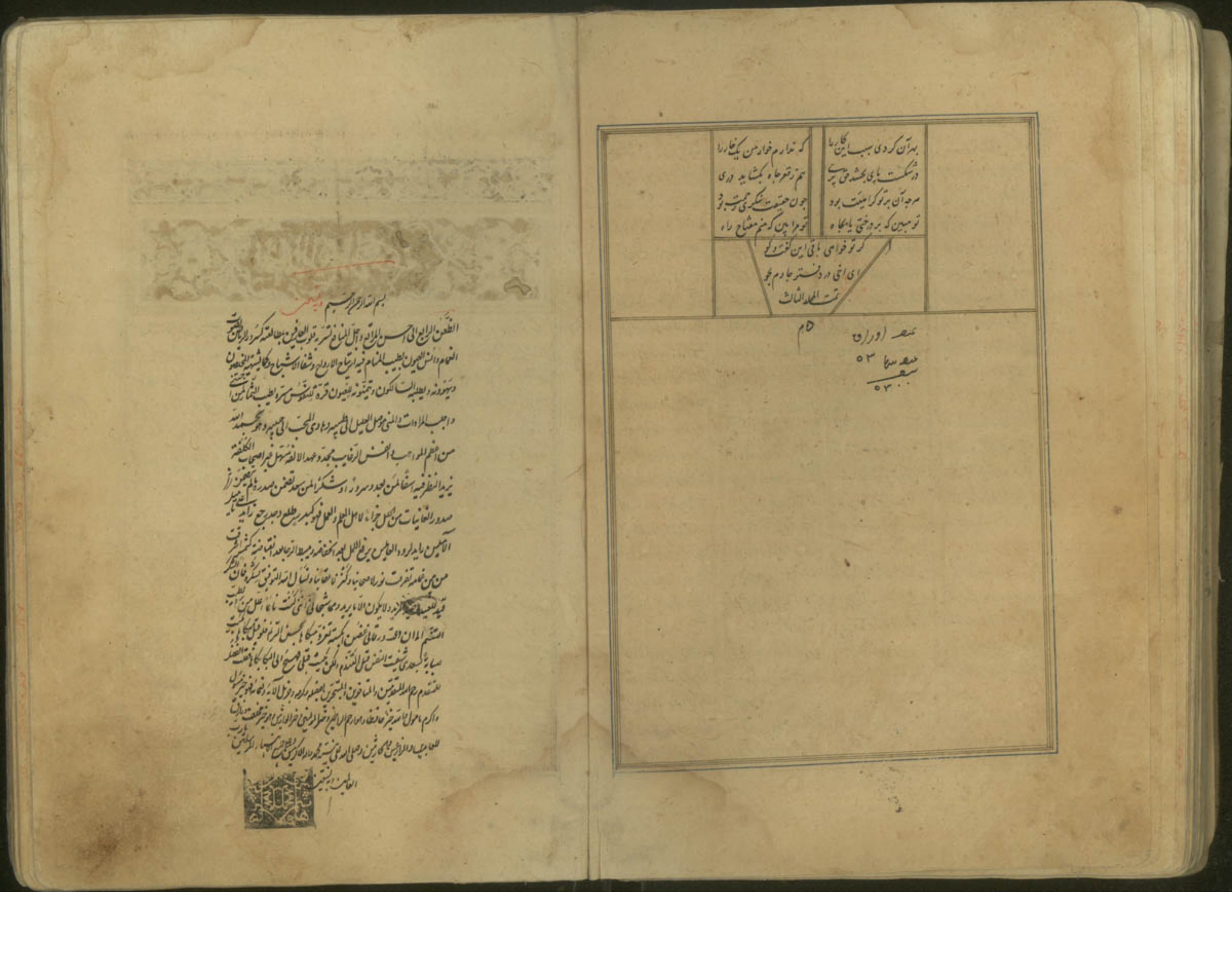
قصه آن جوان که بر زنی عاشق شده بود

یک جوانی بر زنی عاشق بدست / روز و شب بی خواب و بی خور آمدست
بیدل شوریده هم مجنون و مست / می ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راه‌زن
ور بسوی زن نوشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تفت رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونسش غم انتظار / آخرش بشکست که هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی دواست / گاه گفتی نی حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری
گاه فریادش بگردون بر شدی / گه خیال دلبرش همدم بدی
چونک بر وی سرد گشتی این نهاد / جوشش کردی گرم چشمهٔ اتحاد

چونک با بی برگی غربت بساخت / برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بیکاه شد / شب روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیک اگر یک‌رنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت پاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان نمود / آن یکی گریان یکی پرخنده بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانک پنهانست بر حس حالشان
بشنوی آن قالهای هوش را / کی ببینی حالت صد توش را
نقش ما یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درختی دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده‌ریگ / زانک سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوش و نوش هر کسی گوید بیا / جوشش صدق و جوشش تزویر و ریا
گر نداری دیده‌های روشنا / رو دماغی دست آور بو شنا
آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوال آن خسته‌جگر / کز بخاری دور ماندیم ای پسر

بیان آنک جوینده یابنده بود

آن جوان در جست و جو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی / هرچه میکاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست / این نباشد ور بود این نادرست
آنک روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادت‌ها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان / نامد اندر خاطر آن بدگمان
آن دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
بس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها میخورند / زور می یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتی دگر / گر نه محرومی و ابله زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست پس کو روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مکن استیزه رو رو کار کن / با توکل کشت کن بشنو سخن
هر که استیزه کند بر سر فتد / آنچنانک برنخیزد تا ابد
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم ز دست
وانک او نگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را
چون دری میکوفت او از سلوتی / عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب او بباغ / یار خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت سازندهٔ سبب را آن نفس / ای خدا تو رحم کن بر آن عسس
ناشناسا تو سببها کرده‌ای / از در دوزخ بهشتم برده‌ای



بهر آن کردی سبب این کار را	که ندارم خوار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری	هم ز قعر چاه بگشاید دری
هرچه آن بر تو کرامت بود	چون حقیقت بنگری جمله بود
تو مبین که بر درختی یا بچاه	تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفت و گو
ای اخی در دفتر چارم بجو
تمت المجلد الثالث

۵م

عدد اوراق
عدد سطر ۵۳
۵۳۰

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

الطعن الرابع الی احسن المراتع واجل المنافع تسر به قلوب العارفین بمطالعته کسرور الریاض بصوب الغمام وانس العیون بطیب المنام فیه ارتیاح الارواح وشفاء الاشباح وکالشهیة المحصون ویهورونه والطلبة السالکون ویتمنونه العیون قرة للنفوس سرور طیب الثمار من اجتنی واجب للاوات والمنی موصل العلیل الی الطبیب برهان المحب الی حبیبه وهو بحمد الله من اعظم المواهب وانفس الرغائب مجده وعهده الالفة سهل خبر اصحاب الکلفة یزید النظر فیه اشتغالمن بجده سرور او شکرا لمن بعده تعضن صدرهم تعضین از صدور الغانیات من اهل خزانه لا اهل العلم والعمل فهو کمنبر طلع دجی رجع رایه تابع الاعلی مبلغ الاتمین بابد لرود والعاطس برفع اللیل بعد الخمضهم ومیسط الرجا بعد انقباضه فبیه کشیر الحق من من غامه تفرق نور الاصحابنا وکثر تا اتقانها ونسال الله التوفیق لشکره فان الشکر قید للنعمة [illegible] ولا یکون الا ما یرید ومما شجانی انی کنت نائما اعلل من اطیب المنام المدان [illegible] فی غصن البستة تفرد مبکاها بحسن الترنم فلو قبل بکاها بکت صبابة بسعدی شفیت النفس قبل التندم ولکن بکت قبلی فهیج لی البکا بکاها فقلت الفضل للمتقدم رحم الله المتقدمین والمتاخرین المتحرین الفضل بکرمه ونوال الاله ونعمائه فهو خیر مسؤول واکرم مامول اللهم خیر حافظ وهو ارحم الراحمین وخیر الوارثین وخیر معطی وبارئ للعجایب والغرایب یا من لا ترین وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله الاکرمین واصحابه الکرام رب العالمین امین



المجلد الرابع من المثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / میکشی آن سوی که دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله پیش آید جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / لطف کرد و فضل فرمود و مزید
زانک شاکر را زیادت وعده است / آنچنانک قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر و مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور ازان ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوضست و سخت / زانک ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صرافست قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم میزنند
کین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هرکش افسانه بخواند افسانه است / وانک دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد

این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد اینجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

رجوع بحکایت آن عاشق که معشوق را در باغ یافت

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب‌جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را میشنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بروی افتاد و شد او را دلربا
بعد ازان چندانک میکوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نه بلابه چاره بودش نه بمال / چشم پر و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان مینهد هر روز بند
چون درافکندش بجست و جوی کار / بعد ازان در بست که کابین بیار
هم بران بو میتنند و میروند / هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن درپرست / بر همان امید آتش‌پا شدست
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانک شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وارهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن / گیردش قولنج ازین غم در زمان
صد چنین ادبارها دارد عوان / زین بلا فریاد رس [illegible]
او عوان را در دعا در میکشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و برو تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای‌بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست / وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلک ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هرچه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوب حبیبست و خلیل

[illegible] دعا بر [illegible] و طاغیان

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر
می نکردی او دعا بر اصفیا / می نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند
هر گهی که رو بدنیا کردمی / من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کز زند / که از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیای نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / کو بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به میشود / او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم و رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طایفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه کین کشت و کین وری / کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعبها صعبتر چیست و جواب او

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعبتر
گفتش ای جان صعبتر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظست ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و درکش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / بازگردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین
بازگو احوال آن خسته جگر / در میان باغ با زشتک قمر
زود او قصد کنار و بوسه کرد / که مرو گستاخ ادب را گوش دار
جونک تنهااش بدید آن ساده مرد / بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار
گفت خالی هست باغ و نیست کس / گفت آخر خلوتست و خلق نی

قصه جنایت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

آب خاطر تشنه همچون منی / کس نمی جنبد در اینجا جز که باد

گفت ای شیدا تو ابله بوده / ابلهی وز عاقلان نشنیده
باد را دیدی که می جنبد بدان / باد جنبانیست اینجا بادران
مروحه تقدیر [illegible] / [illegible] برین باد و می جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست / باد پنهان کاعجایب [illegible]
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / [illegible] باد پران سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
کاه و دم را [illegible] / [illegible] شناسی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / گر ز جزوی کل همی بینند نها
باد حق زآنکه بهاری میکند / [illegible] لطف عاری میکند
برگ را [illegible] میکند / باز بر هود وش معطر میکند
میکند یک باد را زو [illegible] / [illegible]
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کی سر باد را بروی کبابها
دم نمیگیرد و سخن بی لطف [illegible] / [illegible]
مروحه جنبان بی انعام کس / وز برای قهر [illegible]
مروحه تقدیر ربانی چرا / [illegible]
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسد یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / [illegible]
[illegible] / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد [illegible]
[illegible] اشتقاد / که کلاغان زحق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بباری رود یا جاه‌ها
چون [illegible] بماند دیر آن باد و زان / جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ دردا یکد [illegible]
گر نمیدانند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه جو
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد / دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جند باد / که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز / در شکنجه طلق زن از عزیز
پس همه دانسته اند این را یقین / کز رسد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده است / اینک با جنبنده جنباننده است
گر تو او را می نه بینی در نظر / فهم کن آنرا باظهار و اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده / آن دگر را خود همی دانی تو لد
خود ادب این بود و آن گم کردنی / زین تبه باشد که دید [illegible]
مرجه زین کوزه ترا و د [illegible] / لیک فقط خواهد بد جملا چنین

قصه صوفی که زن را با مرد بیگانه بگرفت

صوفی آمد بسوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفش دوز
جفت گشته یاری خویش در زمان / اندران یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در تنگ گاه / مرد و در ماند از حیلت پناه
سوی خانه بازگردد از دکان / قاصدا آن روز بی وقت آن عجوز
از خیالی گرد با خانه رجوع / این زمان فا خانه نامد روزگار
این قیاسش راست نامد قصدا / هیچ مهرو کش نبد کو از [illegible]
زانکه تخت و بره یاند خادمش / اعتماد زن بدان کو هیچ بار
گرچه ستارست هم بپوشید [illegible] / چونکه بد کردی بترس ایمن مباش
چند گاهی او بپوشاند که [illegible] / آیت زان بد بیشان چو

مثل

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان

بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار

گفت عمر حاشا لله که خدا / بار اول قهر بارد در جزا

بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود

بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود

این نمیدانست عقل پای سست / کو سبو ناید ز جو دایم درست

آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا

نه طریق و نه رفیق و نه امان / دست کرده آن فرشته سوی جان

آنچنان کین زن درین حجره جفا / خشک شد او و حریفش زابتلا

گفت صوفی با دل خود کای دو گیج / از شما کینه کشم لیکن بصبر

لیک نادانسته آرم این نفس / تا که هر گوشی ننوشد این جرس

از شما پنهان کشد کینه محق / اندک اندک همچو بیماری دق

مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم

همچو کفتاری که میگیرند شکار / غره آن گفت کین کفتار کو

نیست در سوراخ کفتار ای عمو / گشته او مغرور این گفت و گو

این همی گویند و بندش می‌نهند / او خوش آسوده که از من غافلند

هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / سمج و دهلیز و ره بالا نبود

نه تنوری که درو پنهان شود / نه جوالی که حجاب او شود

همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز / نه کو و نه پشته نه جای گریز

گفت یزدان وصف این جای حرج / بهر محشر لاتری فیها عوج

رجوع بقصهٔ صوفی که زن و [illegible]

چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن ساخت در را برگشود

زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان

از تعجب گفت صوفی چیست این / هرگز این را من ندیدم کیست این

گفت خاتونیست از اعیان شهر / مرورا از مال و اقبالست بهر

در ببستم تا کسی بیگانه‌ای / در نیاید زود نادانسته‌ای

گفت صوفی هستش مهمان خدمتی / تا برادم بی‌سپاس و منتی

گفت میلش را با پیوندست / نیک خاتونیست حق داند که کیست

خواست دختر را به چند ریوست / اتفاقا دختر اندر مکتبست

باز گفت از آرد باشد یا سبوس / همی‌کنم او را بجان و دل عروس

یک پسر دارد که اندر شهر هست / خوب و زیرک چابک و یک گفت

گفت صوفی ما فقیر و زار و کم / قوم خاتون مالدار و محتشم

کی بود این کفو ایشان در زواج / یک در از چوب و دگر از عاج

کفو باشد هر دو زوج اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

کی بود همرنگ قوم احتشام / چون شود همجنس یاقوت و رخام

جامهٔ نیمی اطلس و نیمی پلاس / عیب باشد نزد اصحاب شناس

با کبوتر باز کی شد همنفس / کی شود همراز عنقا با مگس

گفت گفتم من چنین عذری و او / گفت نی من نیستم اسباب جو

ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم / ما بحرص جمع نی چون عامه‌ایم

قصد ما سترست و پاکی و صلاح / در دو عالم کی بدان باشد فلاح

باز صوفی گفت عذر از فقر و بیش / وان مکرر کرد عذر از پیش بیش

عذر آورد او ز درویشی و گفت / وان مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن من هم مکرر کرده‌ام / بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام

اعتقاد اوست راسخ‌تر ز کوه / که ز صد فقرش نمی‌آید شکوه

او همی‌گوید مرادم عفتست / از شما مقصود صدق و همتست

گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دیده می‌بیند هویدا و خفا

خانهٔ تنگی مقام یک تنی / که درو پنهان نماند سوزنی

باز گر جهد و پاکی و ستر و صلاح / او ز ما به داند اندر افتصاح

به ز ما میداند او احوال ستر / در پس و پیش و سر و دنبال گر

خاصه او بی جهاز و خادمست / وز صلاح و ستر او خود عالمست

شرح مستوری ز بابا سهو نیست / چون برو پیدا چو روز روشنست

این حکایت را بدان گفتم که تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا

مر ترا ای هم بدعوی مستزاد / این بدست اجتهاد و اعتقاد

چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای / دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای

که ز هر ناشسته رویی کپ زنی / شرم داری وز خدای خویش نی

غرض از سمیع و بصیر گفتن حق خود را

از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دید ویت هر دم نذیر

از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع

از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم

اسم مشتقست و اوصاف قدیم / نه مثال علت اولی سقیم

ورنه تسخر باشد و طنز و دها / کر را سامع ضریرا را ضیا

یا علم باشد حیی نام وقیح / یا سیاه زشت را نام صبیح

طفلک نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب

گر بگویند این لقبها در مدیح / تا ندارد آن صفت نبود صحیح

تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون

من همی دانستمت پیش از وصال / که نکورویی ولیکن بدخصال

من همی دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شقا

چونکه چشمم سرخ باشد در عمش / دانمش زان درد گر کم بینمش

تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان / تو گمان بردی ندارم پاسبان

عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند

بی شبان دانسته اندر ظنی مرا / رایگان دانسته اندان بی سبی

تا ز غمزه تیر آمد بر جگر / گر منم خارس گزافه کم نگر

کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارسی از دنباله‌ام

حارسی دارم که ملکش می‌سزد / داند او بادی که آن بر من وزد

سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم

نفس شهوانی ز حق کرست و کور / من بدل کوریت میدیدم ز دور

هشت سالت زان نجستم هیچ هیچ / که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

خود چه پرسم آنکه باشد او چو تن / که تو جویی چون بود او مرتهن

بیان آنکه دنیا چون گلخن است و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخنست / که ازو حمام تقوی روشنست

لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست

اغنیا مانندهٔ سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه‌بان

اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا

ترک این تون گوی و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان

هر که در تون است او چون خادمست / مرورا که صابرست و حازمست

هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او

تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار

ور نه بینی رویش بویش را ببین / بو عصا آمد برای هر ضریر

ور نداری بو در آرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن

پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا بشب

حرص تو چون آتشست اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان

چشم عقل این زر چو سرگین خشک / گرچه چون سرگین فروغ آتش است

آفتابی کو دم از آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا به تون حرص افتد صد شرر

آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام

این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست

گر تو سلطانی کشیدی تا به شب
من کشیدم چست سلطان با کرب

آنک در تون زاد و پاکی را ندید
بوی مشک آرد برو رنجی پدید

[...]ن دباغ در بازار عطاران بیهوش [...]

آن یکی دباغ در بازار شد
تا خرد آنچه ورا در کار بد

ناگهان افتاد بیهوش و خمید
چونک در بازار عطاران رسید

بوی عطرش زد ز عطاران راد
تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار اوفتاد او بیخبر
نیم روز اندر میان رهگذر

جمع آمد خلق بر وی آن زمان
جملگان لاحول گو درمان کنان

آن یکی کف بر دل او می براند
وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند

آن نمیدانست کاندر مرتعه
از گلاب آمد ورا آن واقعه

آن یکی دستش همی مالید و سر
وان دگر کهگل همی آورد تر

آن بخور عود و شکر زد بهم
وان دگر از پوششش او کرد کم

وان دگر نبضش گرفته از خرد
مستطر تا نبض او چون می جهد

وان شش خم تا نفس چون میشد
وان دگر بوی از دهانش می ستد

تا که می خوردست و یا بنگ و حشیش
خلق درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بردند خویشان را شتاب
که فلان افتاده است آنجا خراب

کس نمیدانست چون مصروع گشت
یا چه شد کو را فتاد از بام طشت

یک برادر داشت آن دباغ زفت
گربز و دانا بیامد زود تفت

اندکی سرگین سگ در آستین
خلق را بشکافت آمد با حنین

گفت من رنجش همی دانم ز چیست
چون سبب دانی دوا کردن جلیست

چون سبب معلوم نبود مشکلست
داروی رنج و در آن صد محتملست

چون بدانستی سبب را سهل شد
دانش اسباب دفع جهل شد

گفت با خود هستش اندر مغز و رگ
توی بر تو بوی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا به شب
غرق دباغیست او روزی طلب

با حدث کردست عادت سال و ماه
بوی عطرش لاجرم سازد تباه

پس چنین گفتست جالینوس مه
آنچه عادت داشت بیمار آنش ده

کز خلاف عادتست آن رنج او
پس دوای رنجش از معتاد جو

چون جعل گشتست از سرگین کشی
از گلاب آید جعل را بیهشی

هم از آن سرگین سگ داروی اوست
که بدان او را همی معتاد و خوست

الخبیثات الخبیثین را بخوان
روی و پشت این سخن را باز دان

ناصحان او را بعنبر یا گلاب
می دوا سازند بهر فتح باب

مر خبیثان را نسازد طیبات
در خور و لایق نباشد ای ثقات

چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم
بد فغانشان که تطیرنا بکم

رنج و بیماریست ما را این مقال
نیست نیکو وعظتان ما را به فال

گر بیاغازید نصحی آشکار
ما کنیم آن دم شما را سنگسار

ما به لهو و لغو فربه گشته‌ایم
در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم

هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ
شورش معده است ما را زین بلاغ

کند کفر و شرک ایشان بیحد است
بین که دباغ اوفتاد و بیخود است

رنج را صد تو و افزون میکنید
عقل را دارو به افیون میکنید

خلق را میراند از وی آن جوان
تا علاجش را نبینند آن کسان

سر بگوشش برد همچون رازگو
پس نهاد آن چیز بر بینی او

کو بکف سرگین سگ ساییده بود
داروی مغز پلیدان دیده بود

چونک بوی آن حدث را واکشید
مرده بود افسون بخواند و دمید

ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت
خلق گفتند این فسونی بد شگفت

کین بخواند افسون بگوش [...]
بوی زشت آن مغز را [...]

جنبش اهل فساد آن سو بود
که زنا و غمزه و ابرو بود

هر کرا مشک نصیحت سود نیست
لاجرم با بوی بد خو کردنیست

مشرکان را زان نجس خواندست حق
کاندرون پشک زادند از سبق

کرم کو زادست در سرگین ابد
می نگرداند به عنبر خوی خود

چون نزد بر وی نثار رشک نور
او همه جسمست نی دل چون قشور

وز زرش نور و فیضش داد داد
همچو رستم صد سرگین مرغ زاد

لیک نر مرغ خسیس خانگی
بلک مرغ دانش و فرزانگی

تو بدان مانی کزان نوری تهی
زانک پیهی بر بلندی ای بهی

از فراقت زرد شد رخسار و رو
برگ نه دی میوهٔ ناپخته تو

دیگ آتش شد سیاه و دود فام
گوشت از سختی چنین باشد ز خام

هشت سالت جوش دادم در فراق
کم نشد یک ذره خامی و نفاق

خامی و مرکز نخواهی پخت تو
گر هزاران یار جوشی بی عتو

قصه [...] عاشق [...] معشوق [...]

غوره‌ای تو سنگ بسته کز سقام
غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

گفت عاشق امتحان کردم مگیر
تا ببینم تو حریفی یا ستیر

من همی دانستمت بی امتحان
لیک کی باشد خبر همچون عیان

آفتابی نام تو مشهور و فاش
چه زیانست ار بکردم ابتلاش

تو منی من خویشتن را امتحان
میکنم هر روز در سود و زیان

انبیا را امتحان کرده عدات
تا شده ظاهر از ایشان معجزات

امتحان چشم خود کردم به نور
ای که چشم بد ز چشمان تو دور

این جهان همچون خرابست و تو گنج
گر تفحص کردم از گنجت مرنج

زان چنین بی خرده‌ای کردم گزاف
تا زنم بر دشمنان هر بار لاف

تا زبانم چون ترا نامی نهد
چشم ازین دیده گواهیها دهد

گر شدم در راه حرمت راهزن
آمدم ای مه به شمشیر و کفن

جز به دست خود مبرم پا و سر
که ازین دستم نه از دست دگر

از جدایی باز میرانی سخن
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در سخن آباد این دم راه شد
گفت امکان نیست چون بیگاه شد

بوستانها گشته [...]
گر نمایم این بماند همچنین

گر خطایی آمد از ما در وجود
چشم میداریم و عفو ای ودود

امتحان کردم مرا معذور دار
چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

در جوابش برگشاد آن یار لب
کز سوی ما روز و سوی تست شب

حیله‌های تیره اندر داوری
پیش بینایان چرا می آوری

هر چه در دل داری از مکر و رموز
پیش ما پیداست رسوا همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده پروری
تو چرا بی رویی از حد می بری

از پدر آموز کادم در گناه
خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را
بر دو پا استاد استغفار را

بر سر خاکستر انده نشست
از بهانه شاخ تا شاخی نجست

ربنا انا ظلمنا گفت و بس
چونک جانداران بدید او پیش و پس

دید جانداران پنهان همچو جان
دورباش هر یکی تا آسمان

که هلا پیش سلیمان مور باش
تا بنشکافد ترا این دورباش

جز مقام راستی یکدم مه ایست
هیچ [...] مر ورا چون [...] نیست

کور اگر از پند پالوده شود
مرد می او باز آلوده شود

ای دوتا تو نیستی کور از نظر
لیک اذا جاء القضا عمی البصر

عمرها باید به نادر گاه گاه
تا که بینا از قضا افتد به چاه

کور را خود این قضا همراه اوست
که مر او را اوفتادن طبع و خوست

در حدث افتد نداند بوی چیست
از منست این بوی یا آلودگیست

ور کسی بر وی کند مشکی نثار
هم ز خود داند نه از احسان یار

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
مر ترا صد مادرست و صد پدر

خاصه چشم دل کزان هفتاد توست
وین دو چشم حس خوشه چین اوست

ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند
صد گره زیر زبانم بسته‌اند

پای بسته چون رود خوش راهوار
بس گران بندیست این معذور دار

این سخن اشکسته می آید [...]
کین سخن در دست و غیرت آسیاست

در اگر چه خرد و اشکسته شود
توتیای دیدهٔ خسته شود

ای دراز از شکست جوز بزن / گر شکستن روشنی خواهد بدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست / حق کند آخر درستش کو غنیست
گندم ار بشکست ور هم در شکست / بر دکان آمد که اینک نان درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنک فرزندان خاص آدمند / نغمهٔ انا ظلمنا میزنند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر ورا شد عیب پوش / در ستیز و سخت رویی رو بکوش
آن ابوجهل از محمد معجزی / خواست همچون کینه ور ترکی غزی
لیکن آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون تویی را کز منی / امتحان همچون من یاری کنی
معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید و نفزودش ازان الا که شک

فصل

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرات گرو
کی رسد مر بنده را که با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را میرسد کین امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / اه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنک او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ام / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ام
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / کو دری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراحی پرچمین
زانک گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد بانبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
جرات و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو میتند / مرد حق را در ترازو مینهد
چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان در او / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که آن نقاش هم بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وا رهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
هین چو وسواس آمدت در امتحان / بازگرد و رو بحق آر آن زمان
تا بکه دارد ترا ای ممتحن / از گمان و امتحان بس چیزها

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود برگو و بنا
چون در آمد عزم داودی بتنگ / که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت بر نیاید این مکان

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود [illegible] مسجد [illegible]

نیست در تقدیر ما آنک تو این / مسجد اقصی بسازی ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بر بسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم شد / نی که المغلوب کالمعدوم شد
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جملهٔ اشباح هم در تیر اوست
آنک او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلک مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی تاثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد
هر که او مغلوب شد موهوم شد / در نثار رحمت او معدوم شد
نی چنان معدوم کز اهل وجود / هیچ بر وی جبر بد انوار جود
بلک والی گشت موجودات را / بی گمان و بی نفاق و بی ریا
بی مثال و بی مکان و بی نشان / بی زمین و بی جنین و بی جهان
بی شکال اندر سوال و در جواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
پس خطاب آمد بداود از خدا / کای گزین پیغمبر نیکولقا

خطاب کردن حق تعالی بداود [illegible] شرح انما المؤمنون اخوة

دل جدا اندر تفکر زین خبر / ره مده در خود ملال غم مخور
گرچه برنیاید بجهد و زور تو / لیک مسجد را برآرد پور تو
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جان دیگرست
باز غیر جان و عقل آدمی / هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد او گران
بلک این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونک برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / لیک نبود مثل آن باشد مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا

هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی مینهند / تا بنور آن ز ظلمت وا رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی وفا
زانک نور علتی اش مرگ جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست / زانک پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محواند از شعاع آفتاب
آنچنانک سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار لیک
آنچنانک عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارد زو معاف
آب ذکر حق و زنبور آن زمان / هست یاد آن فلان و این فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شست / می گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
بس کسانی کز جهان بگذشته اند / لا نیند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان / همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقایش در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغ ار مرد ننداز چشند / بس جدا اند و یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانک نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد دیک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی / او بمیرد هم بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نه مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / کی بماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان مشتعل / هست در هر خانه نور او
باز چون خورشید جان آخری / نور جمله خانها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را ره زنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پرده های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است

قصهٔ آغاز بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنی / پاک چون کعبه همایون چون منی
در بنااش دیده میشد کر و فر / نه فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که میشکست / فاش سیرونی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور ز ابل پاره ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده

حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهست / زنده باشد خانه چون شاهنشهست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانک جنت را نه ز آلت بسته اند / بلک از اعمال و نیت بسته اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پر خلل / وان باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش او بی فرّاش پیچیده شود / خانهٔ دل بین ز غم روبیده شد
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه‌ای روبیده شد
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی آید چه سود
چونک گشت آن مسجد اقصی تمام / ز اهتمامات سلیمان والسلام
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب تر / که رسد در جان هر باگوش و کر
کاندران وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سیوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سوالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان برتری / چون برتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سیوم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم
ور دوم پایه شوم من جای جو / گویی مثل بوبکرست او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهرهٔ نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی / کور از آن خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور / که برآمد آفتابی بی فتور
لیکن این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانک او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
ور شود صد تو که باشد این زبان / که بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر وی گر بسازد پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چون بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها میکند
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ور نه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی / این بتقدیرست یعنی گر بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران ساله گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد میرسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران / میرساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل
در همش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب

وز نفوس پاک اختروش شد
پس بصورت عالم اصغر توئی
ظاهر آن شاخ اصل هست
گر نبودی میل و امید ثمر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد
بهر این فرمود دانای فنون
گر برای من نبودی [illegible]
اول فکر آخر آمد در عمل
نیست بر این کاروان این راه دراز
این دراز و کوتهی مر جسم راست
صد امید است این زمان بردار گام
بهر این فرمود پیغمبر که من
واصحابم چو آن کشتی نوح
چونکه با کشتی تو دوری از رشتی
گسل از پیغمبر ایام خویش
همین مرالاکه با پرهای شیخ
تو در او شد لطفش کم
جسم عارف [illegible] وصف جان
مغز را خالی کن از انکار یار
در وصف معراجیان گر نیستی
نه چو معراج بخاری تا سما
کوه و دریاها سمش حس میکند
دست نی و پای نی رو تا قدم
ای فلک بر گفت او گو مرحبا
بس نثاری کرده باشی بهر خود

سوی اخترهای گردون میپرد
ظاهر آن اختران قوام ما

[illegible] عالم [illegible] وعادت جان [illegible] عالم کبریت

گر بصورت از نجم بود ولاد
رمز نحن الآخرون السابقون
وزری من رفت بر هفتم فلک
خاصه فکری کو بود وصف ازل
کی مفازه زفت آید یا مغاک
چه دراز و کوته آنجا که خداست
عاشقانه یا فتی حل الکلام

مصطفی زین گفت کادم و انبیا
گر بصورت من ز آدم زاده ام
پس ز من زائید در معنی پدر
حاصل اندر یکزمان از آسمان
دل بکعبه میرود در هر زمان
چون خدا او جسم را تبدیل کرد
گرچه پیکه چشم بر هم میزنی

بیان [illegible]

روز و شب سیاری و در کشتی
تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
تا بهینی چون و لشکرهای شیخ
اتحاد مرد و چون اندر او
تا بروید گل و نسرین و شاد
تا که ریحان یا بدار گلزار یار
چون براقت بر کشاید نیستی
بل چو معراج جینی تا نهان
تا جهان حس را پس میکند
انجا بکتاخت جا نها از عدم
از جهان او جهانا شر دارم
چونکه هر سرمایه تو صد شود

در پناه جان جان بخشی توئی
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل
یکزمانی موج فضلش بال تست
یکزمان چون خاک سبزت میکند
لیک او چند نه چند غیر او
تا بیابی بوی خلد از یار من
نه چو معراج زمینی تا قمر
خوش براقی گشت خنک نیستی
پا بکش در کشتی و میرو روان
بر دریدی در سخن پرده بیان
گر بیاری کو مرت حسن شود
همچو آن هدیه که بلقیس از سبا

باطن ما گشته قوام بها
پس بمعنی عالم اکبر توئی
باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
کی نشاندی باغبان بیخ شجر
خلف من باشند در زیر لوا
من بمعنی جد جد افتاده ام
پس ز میوه زاد در معنی شجر
میرود آید اندر کاروان
جسم طبع دل بگیرد زامتنان
زفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
در سفینه خفته ره میکنی
همچو کشتی ام بطوفان زمان
هر که دست اندر زند یابد فتوح
کشتی اندر خفته ره میروی
خویشتن بین در ضلالی و ذلیل
آتش تهرش دمی حمال تست
یکزمان بر باد و کبرت میکند
خرمن پاک نه چو خلد بو
چون محمد بوی رحمن از یمن
بلک چون معراج کلکی تا شکر
سوی هستی آردت گر نیستی
چون سوی معشوق جان جان روان
گر نبودی مر ساحر را تماس
جاهدت کو بنده و چه باشد
با سلیمان پای کوبان داد [illegible]

هدیه بلقیس چل استر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید
بر سر زر تا چهل منزل براند
عرصه کش خاک زر ده دست
چون گشاد هدیه آنجا شد پدید
گر زر و گر خاک ما را بردست
خنده ش آمد چون سلیمان آن بدید
که مرا از غیب نادر چه بهاست
می پرستید آفتاب چرخ را
آفتاب ار بگیرد چون کنی
گر گشت نیم شب خورشید کو
سوی حق گر راستانه خم شوی
جزو آن پاک او را شرق نی
چون نماند ذره پیش آفتاب
همچو ذره بینیش در نور عرش
کیمیایی که از و یک ماثره
بو العجب میناگری کز یک عمل
دیده حسی زبون آفتاب
کان نظر نوری و این ناری بود
گفت عبدالله شیخ مغرب
من ندیدم ظلمتی در شصت سال
در بیابانهای پر از خار و گور
باز کشتی بعد یکدم سوی راست
روز کشتی باش را ما با بوس
مغرب را مشرق کرده خدا

قصه هدیه فرستادن بلقیس به سلیمان

تا که زر را در نظر آبی نماند
زر بهدیه بردن آنجا بلیت
شرمساریشان همی باید کشید
امر فرمان در بجای آورید
کز شما من کی طلب کردم ثمر
که بشر آنرا نیارد نیز خواست
خوار کرده جان عالی نرخ را
آن سیاهی زو تو چون پروانه
تا بنالی یا امان خواهی از او
واره می از اختران محرم شوی
در طلوعش روز و شب را فرق نی
محجابست آفتاب اندر نقاب
پیش نور بحر موفور عرش
بر دخان افتاد گشت آن اختری
بست چندین خاصیت را بر زحل
دین ربانی جو و دریاب

بارها گفتند زر را ما بریم
ای بیرد و عقل هدیه تا که
باز گفتند از کساد و از رواج
گر بفرمایند که وابس بریم
من نمیگویم مرا هدیه دهید
می پرستید اختری کو زر کند
آفتاب از امر حق طباخ ماست
نه بدرگاه خدا آری صداع
حادثات اغلب بشب واقع بود
چون شوی محرم گشایم با تو لب
روز آن باشد که او شارق بود
آفتابی را که رخشان میشود
خوار و مسکین پیش او در اعتبار
تا در اکسیری که از وی نیم تاب
پایی اختر ها و گوهرهای جان
تا زبون گردد به پیش آن نظر

کرامات و نور شیخ عبدالله [illegible]

نه بروز و نه بشب نه از اعتلال
او چو ماه بدر ما را پیش رو
میل کن زیرا که غاری پیش تا
گشته دو پایش چو با پاهای فرس
کرده مغرب را چو مشرق نور آن

صوفیان گفتند صدق قال او
روی پس ناکرده می گفتی شب
روز گشتی پای بوسش کرده ها
نه ز خاک و نه ز گل در وی اثر
نور این شمس شموسی فارس

بارها ما جمله خشت زر بدست
فرش آنرا جمله زر پخته دید
سوی مخزن ما چه بیکار رانده ایم
عقل آنجا کمترست از خاک راه
چیست بر ما بیل فرمانیم ما
هم بفرمان تحفه را باز آوریم
بلک گفتم لایق هدیه شوید
رو باو آرید کو اختر کند
ابلهی باشد که گوییم او خداست
که سیاهی را ببرد او شعاع
وان زمان محبوب تو غایب بود
تا بهبینی آفتابی نیم شب
شب نماند شب چو او بارق بود
دیده پیش کند و حیران میشود
دیده را قوت شده از کردگار
در ظلمای زد بکروشش آفتاب
هم برین مقیاس ای طالب
شعشعات آفتاب با شرر
ما را پیش نور پس تاری بود
شصت سال از شب ندیدم من سهی
شب همی رفتیم در دنبال او
همین کو آمد میل کن در سوی چپ
زانکه پاکش بود از گل مر قدم
نه خراش خار و آسیب حجر
روز خاص و عام را او خارست

چون نباشد حارس آن نور مجید
پیش چشمت میرود آن نور پاک
گرچه گردد در قیامت آن فزون
بازگردید ای رسولان خجل
این زر من بر سر آن زر نهید
نوع استر لایق حلقهٔ زرست
کو نظرگاه شعاع آفتاب
مرغ هشیاری که بر بادست او
آن نظرها که بدانه میکند
چون کشیدت آن نظر اندر رحم
پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت
بس بر عطار طرار دودل
لیک گل سنگ ترازوی منست
گفت با خود پیش آنکه گل‌خورست
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست
گر نداری سنگ و سنگت از گلست
بس برای کفهٔ دیگر بدست
رویش آنسو بود گل‌خور ناشکیب
دید عطار آن و خود مشغول کرد
ترسمی ترسی ز من لیک از خری
چون به پیش مرغ شکر را از حدود
گر زنای چشم حظی می بری
مال دنیا دام مرغان ضعیف
من سلیمان می نخواهم ملکتان
بازگونه ای اسیران جهان

که هزاران آفتاب آرد پدید
میکند هر ذره را جامه‌چاک
از خدا اینجا بخواهید آزمون

تو بتو بر او همه ره درامان
یوم لا یخزی النبی راست دان
کو ببخشد هم به میغ و هم بماغ

باز گردانیدن سلیمان رسولان بلقیس را

زر عاشق روی زرد اصفرست
کو نظرگاه خداوند لباب
پر گشاده بستهٔ دامست او
آن گره دانک به پا بر می‌تند

که نظرگاه خداوندست آن
از گرفت من ز جان اسپید
چون بدانه داد او دل را بکان
دانه کو بیند که تو مید زدی نظر

مثل

موضع سنگ ترازو بود گل
گر ترا میل شکر بخریدنست
سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
کان پسر دختر حلوا گرست
این به و به گل مرا میوهٔ دلست
هم بقدر آن شکر را بشکست
گل ازو دزدیدن پوشیده گرفت
که فزون تر دزد هین ای زردرو
من همی ترسم که تو کمتر خوری
بس بدانی احمق و غافل کی بود
نی کباب از پهلوی خود می‌خورد
ملک عقبی دام مرغان شریف
بلک من بر هانم از هر هلکتان
نام خود کرده امیران جهان

گفت عطار ای جوان ابلوج من
گفت هستم در همی قند جو
همچو آن ولاله که گفتا قایم
گفت بهتر این چنین خود گر بود
اندر آن کفه ترازو را عتقاد
خود نبودش تیشه در دیده نهاد
ترس ترسان که نیاید ناگهان
گر بدزدی و ز گل من ای سره
گرچه مشغولم چنان احمق نیم
مرغ زان دانه نظر خوش میکند
این نظر از دور چون تیرست و سم
تا بدین ملکی که او دامست صاف
کین زمان هستید خود مملوک ملک
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان

در میان اژدها و کژدمان
نور یسعی بین ایدیهم بخوان
نور جان والله اعلم بالبلاغ
زر شما را دل بمن آرید دل
کوری تن فرج استر را نهید
کز نظر انداز خورشیدست کان
گرچه این دم هم گرفتار رمیده
تا گرفته مر ورا بگرفته دان
من همی دزدم ز تو صبر و جگر
بس بدانی کز تو من غافل نیم
تا خرد ابلوج و قند خاص زفت
هست نیکو بی تکلف ای ... من
سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
نوعروسی یافتم با خوب و فر
دختر او چرب و شیرین تر بود
او بجای سنگ آن گل را نهاد
مشتری را منتظر آنجا نشاند
چشم او بر من فتد در امتحان
رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
کو شکر افزون کشی تو از نیم
دانه هم از دور راهش میزند
عشق افزون میشود صبر تو کم
هر شکار آید مرغان شکرف
مالک ملک آنکه بجهید او ز ملک
چند گویی تو ... خواجه جهان

ای رسولان می فرستمتان رسول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب
گر چهل منزل بروی زر بریم
الک گر خواهم همه خاک زمین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست
پادشاهی نیست بر ریش خود
مالک الملکست هرکش سر بماند
بس بنالی که نخواهم ملک
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج
هر دو جانت بکرده ملک گر
تا بگویید چون زجاج آن پیام
وقت بازی کودکان را ز اختلال
آن یکی درویش گفت اندر
گفتم ایشان را که روزی حلال
مر مرا سوی کهستان راندند
میبن بخور پاک حلال و بی حساب
گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان
گفتم ار چیزی نباشد دهشت
مانده بود از کسب یک چندم
بس بگفتم من ز روزی فارغم
چونکه من فارغ شدستم از گلو
نزد ضمیرم راسی دانسته او
سیح پنهان می نشسته در ضمیر

دلداری کردن سلیمان بلقیس را

وز چنین هدیه خجل چون میشدید
سر برین زر کرده و در چنین
خاکیان را سر بزر زرین کنیم
که برون آبست گل بس ملک‌هاست
پادشاهی چون کنی بر ریشه بد
بی جهان خاک صد ملکش دهد
ملک آن سجده مسلم کن مرا
ملک را بر هم زدندی بی درنگ
که ستانیم از جهانداران خراج
زر چه سرمستان بهر نظر
جامه پاره یا بشراب ای غلام
می نماید آن فرخها زر و مال

هم بدانید که بزرطامع نه ایم
حق برای آن کند ای زر گزین
از شما کی گدیه زر میکنیم
تخته بندست آنکه تختش خوانی
بی مراد تو شود ریشت سفید
لیک ذوق سجده پیش خدا
پادشاهان جهان از بدرگی
لیک حق تثبیت این جهان
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
تا بهینی کین جهان چاهیست تنگ
هست هم چاه انعکاسات نظر
کار عارفش کیمیا گشته اند

دیدن آن درویش مشایخ را در خواب

میوه‌ها زان پیش می افشاندند
بی صداع نقل و بالا و نشیب
بخششی ده از همه خلقان نهان
غیر این شادی که دارم در شست
دو ختهٔ در آستین جبه ام
زین سپس از بهر رزقم چیست غم
خبهٔ چندست این جسم چو جو
زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود بر مضمون دلها او امیر

که خدا شیرین بکرد این میوه را
پس مرا زان ذوق فطنتی رو نمود
شد سخن از من دل خوش یافتم
هیچ نعمت آرزو ناید دگر
آن یکی درویش هر دم میکشید
هین مکرده بر من خوش سدست
جمله این زر را بدین تکلیف کش
بود پیشش سرها اندیشه
بس همی بکشید با خود زیر لب

رد من بهتر شما را از قبول
بازگویید از بیابان ذهب
ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
روز محشر این زمین را نقره گین
ما شما را کیمیاگر میکنیم
صدر پنداری و بر در مانده
شرم دار از ریش خود ای کژامید
خوش شراب آید از دو صد دوان ترا
بو نبرده ند از شراب بندگی
مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
آخر آن از تو بماند مرده ریگ
یوسفانه آن رسن آری به چنگ
کمترین آنکه نماید سنگ زر
تا که شد کانها بر ایشان شند
خضر پیرا من بدیدم خواب
از کجا نوشم که بود آن وبال
در دهان تو کبیتهای ما
ذوق گفت من خوده‌های زتو
چون انار از ذوق می بشکافتم
زین سپس دارم بخور و شکر
خسته و مانده ز پیشه در رسید
رزق خاصی جسم را آمد پدید
تا دو روز رگ و شود از خونش
چون چراغی در درون شب
در جواب فکرتان بوعجب

گر چنین اندیشی از بهر ملوک — کیف تمنی الزرق ان لم یزر
سوی من آیی ببیت همچو شیر — تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
گفت یارب گر ترا خاصان هی اند — که مبارک دعوت و فرخ پی اند
در زمان دیدم که زو شد هیزمش — همچو آتش بر زمین می تافت چون
بعد ازان گفت ای خداوندان — پس علوا رند و گریزان ز اشتهار
در زمان هیزم شد آن اغصان — مست شد در کار او عقل و نظر
خواستم تا در پی آن شه روم — پرسم از وی مشکلات و بشنوم
ور کسی را زهره شود کو بر فشان — کان بود از رحمت و از جوششان
نی جو آن ابله که یابد قرب شاه — سهل آسان در شده اندم زراه
نیست این از زان کالو ای مغری — زان کاوت مینماید از خری
همچنانک رشیلمان ابر برد
که بیایید ای عزیزان زود زود

تحریص کردن سلیمان رسولان بلقیس را …

سوی ساحل می فشاند بحر — جوشش موج هزاران …
پس سلیمان گفت ای پیکان روید — سوی بلقیس و بدین دین بگروید
هین بیای طالب دولت شتاب — که فتوحست این زمان و فتح باب
ملک بر هم زن تو ادهم وار زود

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک …

خفته بود آن شه شبانه بر سریر — که کنند زان دفع دزدان و رنود
قصد شد ارحارسان آن نجم خود — زر شب جویک زمان برد ها
عدل باشد پاسبان کامها — چیزکی ماند بدان ناقور کل
نالهٔ سرنا و تهدید دهل — می سرایندش به طنبور و بحلق
بانگ گردشهای چرخ است اینکه خلق — در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
ما همه اجزای آدم بوده ایم — کی دهند این زیر و این بم آن طرب
لیک چون آمیخت با خاک کرب — بول گیرش آتشی را میکشد
چیزکی از آب هستش در جسد — که درو باشد خیال اجتماع
پس غذای عاشقان آمد سماع

من نمیکردم سخن را فهم لیک — بر دلم میزد عتابش نیک نیک
پر تو حالی کرد او هیزم نهاد — لرزه بر صفت عضو من فتاد
لطف تو خواهم که میناگر شود — این زمان این تنگ هیزم زر شود
من دران بیخود شدم تا دیرگه — چونک با خویش آمدم من از وله
باز این را بند هیزم ساز زود — بی توقف هم بران حالی که بود
بعد ازان برداشت هیزم را و رفت — سوی شهر از پیش من او ناپدید
بت کرد آن سیف او مر او را — پیش خاصان ره نباشد عامه را
پس غنیمت دار این توفیق را — چون بیابی صحبت صدیق را
چون ز ترپانی دهند شش … — پس بگوییدران کاوست این کرم
بذل شاهانست این نی … — بخشش محض است این از رحمت خاص
جذب خیل لشکر بلقیس کرد
الصلا گفتیم ای اهل رشاد — که بر آمد موجها از بحر جود
پس بگوییدش بیا اینجا تمام — کین زمان رضوان در جنت گشاد
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا — زود کان الله یدعوا بالسلام
تا طلب یابی ازین یار وفا
تا بیابی همچو او ملک خلود
او همی دانست اگر عادست — حارسان در بام اندر دار و گیر
لیک بد مقصودش از بانگ رباب — غارعتنا انی واقوا الیمین
پس حکیمان گفته اند این لحنها — همچو مشتاقان خیال آن خطاب
مومنان گویند کآثار بهشت — از دوار چرخ بگرفتیم ما
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی — نوگر دانید مرآوار …
آب چون آمیخت با بول کمیز — یاد مان آمد ازانها چیزکی
گر نجس شد آب این طبعش نماند — گشت زایده … در حشر …
قوتی گیرد خیالات ضمیر — کاتش غم را بطبع خود نشاند
بلکه صورت گردد آن بانگ و صفیر

آتش عشق از نواها گشت تیز — آنچنانک آتش آن جوز ریز
در تک جوی آب بد آن تشنه رنج — بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
میفتاد از جوزبن جوز اندر آب — جوزها خود تشنگی آرد ترا
چست در آب می افتید ثمر — آب جویش برده باشد تا بدور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست — هم به پنجم بو بر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان — همچو حاجی طایف کعبه صواب
همچنان مقصود من از مثنوی — جمله بهر تست بر تست اشها
والتجا بر تست و بر امداد تو — میکند زیر لوای تو رجوع
مثنوی در استوا و در افول — زانک شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک شو — چون گشادش داده ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است — عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی تکلف بی قیاس — ناس غیر جان جان اشناس نیست
ناس مردم باشد و کو مردمی — لیک جسمی در تجزی مانده
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی — بلکه از وسواس آن اندیشه گیر
کو خیالی میکند در گفت من — چون ترا در دل بجنبد گفت من
چون ز گفت من گرفت او گولیی — من خمش کردم تو آن خود بگو
آن یکی نایی که خوش نی میزدی — ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز تو — نیست الا حمل از هر بی ادب
هر گرا بینی شکایت میکند — که فلان بد خوی را و بد گواست
زانک خوش خوان بود گو در قبول — نی پی خشم و مماراة و هوا
آن شکایت نیست هست اصلاح — ورنه حالت هر دو احمل
طبع را کشته در حمل بدی — حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل است او را مکن بر کمن — کالچو قوی انهم لا یعلمون
هین بیا بلقیس ورنه بد شود — لشکرت برگردد و خصمی شود
پرده در از تو حرب را بر کند — جان تو با تو بجان خصمی کند

قصهٔ آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز در آب می‌ریخت

بانگ می‌آمد همی دید او حباب — غافلی گفتش که بگذار ای فتی
آب در سیتا ز تو دور — تا تو از بالا فرو ای برو
تیزتر بنگر برین خاطر … — قصد من آنست کاید بانگ آب
کرد بای حوض کشتن جاودان — گرد جو گرد آب و بانگ آب
ای ضیاء الحق حسام الدین تو لی — مثنوی اندر اصول و ابتدا
تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو — مثنوی اندر اصول و در فروع
جمله آن تست کردستی قبول — در قبول تست عز و مقبلی
چون قبول آرند نبود بیش رد — چون نهالی کاشتی آبش بده
قصدم از انشاش آواز توست — پیش من آوازت آواز خداست
حق رب الناس را با جان بسی — لیک گفتم فاش من تنها نشی
تو سر مردم نه ایستی وی — ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای
ترک کن بهر سلیمان نبی — میکنم لاحول نی از گفت خویش
در دل از وسواس انکارات ظن — میکنم لاحول یعنی جانرسی

مثل

ادب

گر تو بهتر میزنی بستان بزن — ای مسلمان خود ادب اندر طلب
که فلانکس راست طبع و خوی بد — زین شکایت کو بدانک هم خواست
باشد از خود بد طبعان حول — لیک در شیخ آن گله زامر خداست
چون شکایت کردن پیغمبران — ناخوشی انبیا از مردمان
ناخوشی کو بود هست از روی — ای سلیمان در میان زاغ و باز
باز را و کبک را بر هم مزن — ای دو صد بلقیس حلمت را زبون

… سلیمان بلقیس را

جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانک سنگ انداخت داوودی بدست / گشت ششصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر مینهد
ای نموده ضد حق در فعل و درس / در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل
چونک جان جان هر چیزی وی است / دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خود بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران / باز کرده بهر چشم دیگران
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم آن والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست / آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین / جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
بس جهان بحرست و دل چون جوی آب / این جهان حجره است و دل شهر عجاب

[illegible] کردن سلیمان [illegible]

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت کشم نه شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نه اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آیم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد مرا در معبدین
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند او را بتان / وان درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه است / انبیا و کافران را لانه است
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانک نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش / در رخ آتش همی خندد زرکش
جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را / با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکستری / بر سر نور او برآید بر سرش
گر که باشد کو بپوشد روی آب / طین که باشد کو بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار / دود ازین ملک دو سه روزه برآر

قصه ابراهیم ادهم رضی الله عنه

بر سر تختی شنید آن نیکنام / تق تقی و های هویی شب ز بام

گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود اینچنین زهره کرا
بانگ زد از روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور گشت / همچو عنقا در جهان مشهور گشت
جان هر مرغی که آید سوی قاف / جمله عالم ازو لافند لاف

رسیدن رسالت سلیمان در حرم بلقیس

چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند / مرده‌گان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان / نک ندایی میرسد از آسمان
زان ندا پنهان همی گردند گبز / شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مرده‌گان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین / نک گذشت آن و الله اعلم بالیقین

[illegible] اهل سبا و ارشاد سلیمان [illegible]

قصه گویم از سبا مشتاق وار / چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق لفی نفی الامم / مثل جود دعوه یوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا / ذاک ریح یوسف واستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که می‌آید سیرا
چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی‌نوا / می‌کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنین میرو ز بد تا عنقا / ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک از شوق ایمان

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونک بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می‌دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه بد
آنکسی کو بانگ مرغان بشنود / وز ضمیر هرکسی آگه بود
تا [illegible] موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
آنک گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن

دید از دورش که آن تسلیم کیش
تلخش آمد فرقت آن تخت خویش

گر بگویم آن سبب گردد دراز
که چرا بودش به تخت آن عشق و ساز

گرچه این کلک قلم خود بی حسیست
نیست جنس کاتب او را مونسیست

همچنین هر آلت پیشه وری
هست بی جان مونس جان پروری

این سبب را من معین گفتمی
گر نبودی چشم فهمت را نمی

از بزرگی تخت کز حد می فزود
نقل کردن تخت را امکان نبود

خرده کاری بود و تفریقش خطر
همچو اوصال بدن با همدگر

پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر
سرد خواهد شد برو تاج و سریر

چون ز وحدت جان برون آید ز سر
جسم را با فر او نبود فری

چون برآید گوهر از قعر بحار
بنگری اندر کف و خاشاک خوار

سر برآرد آفتاب با شرر
دم عقرب را که سازد مستقر

لیک خود با این همه بر نقد حال
جست باید تخت او را انتقال

تا نگردد خسته هنگام لقا
کودکانه حاجتش گردد روا

هست بر ما سهل و او را بس عزیز
تا بود بر خوان حوران دیو نیز

عبرت جانش شود آن تخت ناز
همچو دلق و چارقی پیش ایاز

تا بداند در چه بود آن مبتلا
از کجاها در رسید او تا کجا

خاک را و نطفه را و مضغه را
پیش چشم ما همی دارد خدا

کز کجا آوردمت ای بدنیت
که از آن آید همی خفریقیت

تو بر آن عاشق بدی در دور آن
منکر این فضل بودی آن زمان

این کرم چون دفع آن انکار تست
که میان خاک می کردی نخست

حجت انکار شد انشار تو
از دوا بدتر شد این بیمار تو

خاک را تصویر این کار از کجا
نطفه را خصمی و انکار از کجا

چون در آن دم بی دل و بی سر بدی
فکرت و انکار را منکر بدی

از جمادی چونک انکارت برست
هم ازین انکار حشرت شد درست

پس مثال تو چو آن حلقه زنیست
کز درونش خواجه گوید خواجه نیست

حلقه زن زین نیست دریابد که هست
بس هم این کارت مبین میکند

پس هم انکارت مبین میکند
کز جماد او حشر صد فن میکند

چند صنعت رفت ای انکار تا
آب و گل انکار زاد از هل اتی

آب و گل میگفت خود انکار نیست
بانگ میزد بی خبر کاخبار نیست

من بگویم شرح این از صد طریق
لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

شرح آن از لب ببستم ای کیا
بهر نقل تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت ای لشکر عیان
تخت او را حاضر آرید این زمان

[illegible] کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس

گفت عفریتی که تختش را به فن
حاضر آرم اندرین مجلس علن

گفت آصف من به اسم اعظمش
حاضر آرم پیش تو در یکدمش

گرچه عفریت اوستاد سحر بود
لیک آن از نفخ آصف رو نمود

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
لیک ز آصف نه از فن عفریتیان

گفت حمد الله برین و صد چنین
که بدیدستم ز رب العالمین

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
گفت آری گول گیری ای درخت

پیش چوب و پیش سنگ نقش میکنند
ای بسا گولان که سرها می نهند

ساجد و مسجود از جان بی خبر
دیده از جان جنبشی و اندکی اثر

دیده در وقتی که شد حیران و دنگ
که سخن گفت و اشارت کرد سنگ

نرد خدمت چون بباخت [illegible]
شیر سنگین را شقی شیری شناخت

از کرم شیر حقیقی کرد جود
استخوانی سوی سگ انداخت زود

گفت اگرچه نیست این [illegible]
لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصه وار از حلیمه گو بیمت
تا ز دایه داستان [illegible]

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد
برکفش برداشت چون ریحان و ورد

آوردن حلیمه مصطفی را علیه السلام

می گریزانیدش از هر نیک و بد
تا سپارد آن شهنشه را به جد

چون همی آورد امانت را ز بیم
شد به کعبه وآمد او اندر حطیم

از هوا بشنید بانگی کای حطیم
تافت بر تو آفتابی بس عظیم

ای حطیم امروز آید بر تو زود
صد هزاران نور از خورشید جود

ای حطیم امروز آرد بر تو رخت
محتشم شاهی که پیک اوست بخت

ای حطیم امروز بی شک از کری
منزل جانهای بالایی شوی

جان پاکان طلب طلب و جوق جوق
آیدت از هر نواحی مست شوق

گشته حیران آن حلیمه زان صدا
نی کسی در پیش نی سوی قفا

شش جهت خالی ز صورت وین ندا
شد پیاپی آن ندا را جان فدا

مصطفی را بر زمین بنهاد او
تا کند آن بانگ خوش را جست و جو

کین چنین بانگ بلند از شش جهت
میرسد یا رب رساننده کجاست

چون ندید او خیره و نومید شد
جسم لرزان همچو شاخ بید شد

باز آمد سوی آن طفل رشید
مصطفی را بر مقام خود ندید

حیرتا شور حیرت آمد بر دلش
گشت بس تاریک از غم منزلش

سوی در نهاد و دید و بانگ داشت
که که برد دانه ام غارت که داشت

کیمیای گشته ما را علم نیست
ماند انیسم کان که کودک برفت

ریخت چندان اشک کرد او بس فغان
که ازو گریان شدند آن دیگران

سینه کوبان آنچنان بگریست خوش
کاختران گریان شدند از گریه اش

پیر مردی پیشش آمد با عصا
کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

که چنین آتش ز دل افروختی
این جگرها را ز ماتم سوختی

دلالت کردن پیر عرب حلیمه را باستعانت بتان

گفت احمد را رضیعم معتمد
پس بیاوردم که بسپارم به جد

چون رسیدم در حطیم آوازها
می رسید و می شنیدم از هوا

من چو آن الحان شنیدم از هوا
طفل را بنهادم آنجا زان صدا

تا ببینم آن ندا آواز کیست
که ندایی بس لطیف و بس شهیست

نی کسی دیدم بگرد خود نشان
نه ندا منقطع شد یکزمان

چونک واگشتم ز حیرتهای دل
طفل را آنجا ندیدم وای دل

گفت ای فرزند تو اندوه مدار
که نمایم مر ترا یک شهریار

او بگوید گر بخواهد حال طفل
او بداند منزل و ترحال طفل

پس حلیمه گفت ای جانم فدا
مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا

هین مرا بنمای آن شاه نظر
کش بود از حال طفل من خبر

برد او را پیش عزی کین صنم
هست در اخبار غیبی مغتنم

ما هزاران گم شده زو یافتیم
چون به خدمت سوی او بشتافتیم

پیر کرد او را سجود و گفت زود
ای خداوند عرب ای بحر جود

گفت ای عزی تو بس اکرامها
کرده ای تا رسته ایم از دامها

بر عرب حقست از اکرام تو
فرض گشته تا عرب شد رام تو

این حلیمه سعدی از امید تو
آمد اندر ظل شاخ بید تو

که ازو فرزند طفلی گم شدست
نام آن کودک محمد آمدست

چون محمد گفت آن جمله بتان
سرنگون گشتند و ساجد آن زمان

که برو ای پیر این چه جست و جوست
آن محمد را که عزل ما ز اوست

ما نگون و سنگسار آییم ازو
ما کساد و بی عیار آییم ازو

آن خیالاتی که دیدندی ز ما
وقت فطرتگاه گاه اهل هوا

گم شود چون بارگاه او رسید
آب آمد مر تیمم را درید

دور شو ای پیر فتنه کم فروز
هین ز رشک احمدی ما را مسوز

دور شو بهر خدا ای پیر تو
تا نسوزی ز آتش تقدیر تو

این چه دم اژدها افشردنست
هیچ دانی چه خبر آوردنست

زین خبر جوشد دل دریا و کان
زین خبر لرزان شود هفت آسمان

چون شنید از سنگها پیر این سخن
پس عصا انداخت آن پیر کهن

پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا
پیر دندانها بهم بر میزد آ

آنچنان کاندر بستان عود بود
گفت پیرا گرچه من درجستم
باد با حرفم سخنها میدهد
از که نالم با که گویم این کله
گر بگویم چیز دیگر من کنون
تو مخور غم که نگردد یاوه او
آن همه دیدی کان بتان گون
زین رسالت سنگها چون نالها داشت
او که مضطر اینچنین ترسان شدست
چون خبر دریافت جد مصطفی
وز جهان بانگ بلند و نوحها
زود عبدالمطلب دانست
خویشتن را من نمی هم نمی
یا سرو سخن مرا قدری بود
که نمی ماند با کرچه زبان
آنکه فضل تو در من طفلیش داد
من همی او را شفیع آرم بتو
با دو صد اقبال و محفوظ
زر کان بود آب گل ما زر کریم
که بریخ تخت بر سازیم ازو
که چنین شاهی ازو پیدا کنیم
کار ما نیست برکوری
زانکه دارد خاک شکل اغبری
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس
ظاهرش با باطنش در جالش اند

او همی لرزید و می گفت ای غیور
حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
سنگ را چون تو که بنیدم میدهم
من شدم سودایی انکه ده دله
حق ببند نیدم بر نخیر چون
ملک عالم یاوه گردد از دل
چون شد از نام طفل مکون
تا چه خواهد برکند کاران کم

[illegible] عبدالمطلب از گم شدن مصطفی و طالب شدن او و یافتن او علیه السلام

دست بر سینه همی زد میگریست
تا بود همراز تو همچون منی
یا باشکم دولتی خندان شود
با همه هستیم واحد کیمیاست
کس نشان ندهد بعهد سالها
حال او ای حال دان با من بگو
با دو صد طلب ملک محفوظ ما
که کشش طفال و که خاتم کنیم
گاه تاج فرقهای ملک جو
که همه را پیش خورشیدا کنیم
که بکار ما ندارد میل جان
وز درون دارد صفات انوری
باطنش گوید نکو بین پیش و پس
لاجرم زین صبر نصرت میکنند

چون بدان حالت پدید آمد آن پسر
ساعتی با دم حطیمی میکند
گاه طفلم را ربوده غیبیان
غیرتش از شرح غیبیم است
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش
سر زمان از رشک غیرتش دین
این عجب ترسیت بر رده
شک بی حرمت در معبود

از غم آمد بر در کعبه بسوز
خویشتن من نمی بینم
لیک در سیمای آن دانیم
این عجایبها که دیدیم من بروی
چون یقین دیدیم غنایمهای تو
از درون کعبه آمد بانگ زود
ظاهرش را شهره کیهان کنیم
که حمایلهای شمشیرش کنیم
عشقها داریم با این خاک ما
صد هزاران عاشق و معشوق ازو
این فضیلت خاک را زان دهیم
ظاهرش با باطنش گر بجنگ
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست
زین ترش رو خاک صورتها کنیم

زان عجب گم کرد زن تدبیرها
ساعتی شکم ادبی میکند
غیبیان سر بوش آسمان
این قدر گویم که طفلم گم شدست
سخن شکر آید و رو را گم خواهش
صد هزاران پاسبانست و حریس
پر گشتم من ندیدم جنس این
تو نه مضطر که بنده بود پیش
تا که بر عزم جها خواهند شدست
از حلیمه وز فغانش علا
که بمیلی میرسید از وی صدا
گای خبر از سر شب و از روز
تا شوم مقبول این مسعود
دیده ام آثار لطف ای کریم
من ندیدم بر ولی و بر عدو
بر وی او در بیت اندر یای تو
که هم اکنون رو بتو خواهد نمود
باطنش را از همه پنهان کنیم
گاه بند گردن پیرش کنیم
زانکه فشادست او قعده رضا
در فغان و در نغیر و حجت جو
که نواله پیش بی برگان نهیم
باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
باطنش گوید که بنمایم مست
خنده پنهانش را پیدا کنیم

زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست
گرچه در دوزخ شکری تن ترش
پس عجب فرزند کو را بوده است
می شکافد آسمان از شادیش
هر که با خود بهر حق باشد یک
هر که کوشد بهر ما در امتحان
قاصدا چون صوفیان رو ترش
باغ پنهان کرد باغ آن خارکش
تا کشی در جار دانک عیش تو
ما جهانی را بدو زنده کنیم
از درون کعبه آوازش رسید
در رکاب او امیران و ترش
این نسب خود پوست او را این است
نور حق را کس نجوید زاد و بود
خیر بلقیسا بیا و ملک بین
خواهرانت ساکن چرخ سنی
خیز بلقیسا بیا دولت نگر
خیز بلقیسا بیا در بحر جود
خیز بلقیسا سعادت یار شو
یک سکی در کوی گدای گرد دید
کور گشتش آخر آن یاران نحو
ترک این تزویر کو شیخ نفوذ
آب خود شیرین کن از بحر لدن
گرچه از صید غیر دوست دور
بهر مرغ مرده شان بگرفته اند

در درونش صد هزاران خوشی است
تحفه آن عنصر پیدا میکند
لیک احمد بر همه افزوده است
خاک چون سوسن شده ز آزادیش
تا شود همیش خصم بود زکمه
پشت زیر پایش از دلاسمان
تا نیاویزند با هر خورش
گای عدوی دزد زین در دور باش
کم شود زین گلرخان خار جو
چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت ای جوینده طفل رشید
زانکه جدش بود زاعیان قریش
کز شهنشاهان همه بالوده است
خلعت حق را چه حاجت رو بود

[illegible] قصه و دعوت سلیمان بلقیس را

جادوان از دولتها برخور
مردمی بردار بی سرمایه شو
وز همه ملک جهان بیزار شو
حمله می آورد و دلقش میدرید
هر که اندر این دم شکاری صید جو
آب شوری جمع کرده چند کور
آب خود در دام این کوران فکن
جمله شیر و شیرگیر و مست نور
تا کند او جنس ایشان را شکار

کاشف السر یم و کار ما همین
فضلها در دیده اندر این خاک کها
شد زمین و آسمان خندان و شاد
ظاهرت با باطنش ای خاک خوش
ظلمتش با نور او شد در جمال
ظاهرت از تیره ای افغان کنان
عارضان رو ترش چون خار
خارپشت خار حارس گرده
طفل تو گرچه که کودک خوست
گفت عبدالمطلب کین دم کجاست
در غلاف و ادیت ریدان در
تا به پشت آدم اسلافش همه
هم او و خود از نسب دور پاک
کمترین خلعت که بر چه در نوا

خواهرانت را بخشهای راد
خواهرانت جمله در عیش و طرب
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن
گفته ایم این را ولی بار دگر
قوم تو در کوه می کیرند کور
کین مریدان من و من اوستور
خیز تو شیران خدا بین کور کیسه
در نظاره صید و صیادی
مرغ مرده مضطر اندر وصل این

کین نهانها را برآریم از زمین
ما متقاریشان از استلا
کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
چونکه در حکمت و اندرش کمش
آفتاب حالش را نبود زوال
باطن تو گلستان در گلستان
عیش پنهان کرده در خار رداد
سر چو صوفی در گریبان برده
مرد و عالم خود طفیل او شدست
ای علیم السر نشان ده راه را
پس روان شد زود پیر نیکبخت
عشقران بزم و رزم علمه
بیت جنبش از سمک خود تا سماک
بر فراز بر هوا از آفتاب
بر لب دریای یزدان در نخین
تو بمرداری چه سلطانی کنی
هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
بر تو چون خوش گشت این نکو
گر نهم شاه و رئیس گولخن
شد مگر ز تنها کید خسه
در میان کوی میگیری تو کور
مینخورند از من همی گردند کور
تو چو سگ چونی بزرگی کور گیر
کرده ترک صید مرده دار تو
خوانده القلب بین الاصبعین

مرغ مرده‌ش را اگر گوید شکار / چون به بنده شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را مرغی نیافت

گو بیاد منکر بر داری / عشق شه بین در نگهداری
من نه مردارم مرا شه کشته است / صورت من شبه مرده گشته است

جنبشم زین پیش بود از بال خود / جنبشم اکنون ز دست داورست
جنبش فانیم بیرون شد ز بود / جنبش باقیست اکنون چون ز اوست

مین مرا مرده مبین گر زنده‌ام / در کف شاهم نگر گر خفته‌ام
مرده زنده کرد عیسی از کرم / من به کف خالق عیسی درم

کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا / بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان

شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصاام در کف موسی خوش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش

بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین

موج طوفان هم عصا بد کو ز زور / نطفهٔ جادو پرستان را بخورد
هم عصا باد بد اعدای هود / که برآرد از بقیهٔ عاد دود

هم عصایی بود شب در نبرد / کو برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم / بهم شود این نوعها نیاز ابرم

لیک ازین شیرین گیاه زهرمند / ترک کن تا چند روزی می‌چرند
گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری

فربهش کن آنگهش کش ای قصاب / زانک بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان

دوزخ آن خشمست خصمی بایدش / تا زید ورنه رحیمی بکشدش
پس بماند لطف بی قهر و بدی / پس کمال پادشاهی کی بدی

ریش خندی کرده‌اند این منکران / بر مللها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریش خند / چند خواهی ریشت ای مرد جند

شاد باشید ای محبان قد نیاز / بر همین در که شود امروز باز
هر خوشی باشدش گردی کر / در میان باغ از سیر و کرز

هر یکی با جنس خود در گرد خود / از برای پختگی نم میخورد
تو که کرد زعفرانی زعفران / باش و آمیزش مکن با دیگران

آب میخور زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندر آن حلوا رسی
تو مکن در گرد شلغم بور خویش / که نگردد با تو او هم طبع کیش

تو بگردی او بگردی مرده‌وار / زانک ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری / در سفر کم میشود دیو و پری

اندر آن بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان در بیابانهای او / هیچ اندر بحر و بر یک تار مو

آب استاده که پیشش نهان / تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان
کو درون خویش چون جان روان / سیر پنهان دارد و پای دوان

مستمع خفتست کوته کن خطاب / ای خطیب این نقش کم کن بر تو آب

تتمهٔ قصهٔ دعوت سلیمان بلقیس را

خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز

خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنک مرگ آرد گیر و دار
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل / در نگر شاهی و ملک بی دغل

خیز بلقیسا بجاه خود مناز / اندرین در که نیاز آور نیاز
خیز بلقیسا و مت با قضا / ورنه مرگ آید کشد گوشت ترا

بعد از آن مرگت کشد گوش آنچنان / که چو دزد آیی بشحنه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گرمی دزدی بیا و لعل دزد

خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آن را کزین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران گرست

خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان / ظاهرا قاری میان دوستان

بوستان با او روان هر جا رود / لیکن آن از خلق پنهان میشود
میوه لابه‌کنان کز من بچر / آب حیوان آمده کز من بخور

طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان بابی نه تن / میخوری صد لوت و تو خالی ز تن

نه زنک ظلم زند بر کشتیت / نه پدید آید ز مردن شستیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت

گر تو نیکوبختی و سلطان زفت / تحت غیرت تو زی تحت رفت
تو بماندی چون گدایان بی نوا / دولت خود هم تو باشی ای کیا

چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو چون از بخت خود کم شوی
تو ز خود کی کم شوی ای خوش خصال / چونک عین تو ترا شد ملک و مال

ای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز

عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را

چونک او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد

یک گروه از عشق و قومی بی مراد / همچنانک در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله / میکشدشان سوی دکان و غله

هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی سلسله
میکشاندشان سوی کسب و شکار / میکشاندشان سوی کان و بحار

میکشدشان سوی نیک و سوی بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الاغلال فی اعناقهم / واتخذنا للبلی من اخلافهم

لیس من مستقذر و مستنشق / قط الا طایر فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتشست / اخگر از رنگ خوش آتش خوشست

آن سیاهی فحم در آتش نهان / چونک آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه

آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود / آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود

غوره را که بیاراید غول / پخته پندارد کسی که هست گول
آزمایش چون نماید جان او / کند گردد ز آزمون دندان او

از هوس آن دام دانه می‌نمود / عکس غول حرص و آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص باشد نغز رو

خیرها نغزند نی از عکس غیر / تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
کودکانرا حرص می‌آرد غزا / تا شوند از ذوق دل دامن سوار

تاب حرص از کار دنیا چون برفت / فحم باشد مانده آن اخگر بتفت
چون ز کودک رفت آن حرص بدن / بر دگر اطفال خندد آیش

که چه میکردم چه میدیدم در آن / خل ز عکس حرص بنمود آن چنین
آن انبیا بنای بی حرص بود / زان چنان پیوسته رونقها فزود

ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود

فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بانیش حرص و جنگ نیست
نه کتبشان مثل کتب دیگران / نه مساجدشان نه کسب و خان و مان

نه ادبشان نه غضبشان نه نکال / نه نعاسی و نه قیاسی نه مقال
هر یکی را داده حق در مرتبت / صد هزاران حشمت و هم مرتبت

هر یکی را هر چنین فری دگر / مرغ جانشان طایر از پر دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبلهٔ افعال ما افعالشان

مرغشان را بیضها زرین بدست / نیم شب جانشان سحرگه چون بدست
هر چه گویم من ز جان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم

مسجد اقصی بساز ای کرام / که سلیمان باز آمد والسلام
ور از این دیوان و پریان سیرشند / جمله را املاک در جبر کشند

تعلیم روح [illegible]
[illegible] و بعمارت [illegible]
اشکارا

دیو یکدم گر رود از مکر و دق
چون سلیمان بخشش بی‌سور و دریو
بس سلیمانی کند بر تو مدام
دیو هم وقتی سلیمانی کند
در بیان این حدیث معنوی
شاعری آورد شعری پیش شاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار
از چنو شاه پس از تو گرد
ده هزارش داد و خلعت در خورش
پس بگفتندش فلان الدین وزیر
بی‌زبان و لب همان نعمای شاه
گفت وقت فقر و تنگی و درد
معنی الله گفت آن سیبویه
صد هزاران غافل اندر وقت درد
گر ندیدندی هزاران بار پس
ذوق و شوقش داعیان اندر غلیان
پیل و گرگ و حیدر اشکار نیز
هر دمش لابه کند این آسمان
وین زمین گوید که دارم قرار
مرنبی زو جبرئیل آورده برات
ور بخواهی اندکی هم او دهد
بار دیگر شاعر از سودای دخل
محسنان با صد عطا و جود و بر
آدمی اول حریص نان بود
چون نیاز گشت مستغنی ز نان

تا ز بانه اندیشش بر سر جو برق
تا ترا فرمان برد جنی و دیو
دیو با خاتم حذر کن والسلام
لیک مر جولاهه اطلس کی تند

از زر سرخ و کرامات و نثار
ده هزاری که بگفتم اندکست
خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
مدح شه میکرد و خلعتهای شاه
جست و جوی از مو ده بهر
یولهون فی الحوایج هم لدیه
جمله نالان پیش آن دیان فرد
عاقلان کی جان کشیدی پیش حق
ذوق و شوقش داعیان اندر غلیان
اژدهای رفته و مور و مار نیز
که فرو مگذار ای حق یکزمان
ای که برآیم تو کردستی سوار
استعینوا منه صبرا و صلات
بر کف میلش نخایم او نهد
روی سوی آن شه محسن نهاد
زر نهاده شاعر از آن مشتطر
زانکه قوت نان ستون جان بود
عاشق نامست و مدح شاعران

جون سلیمان شوکت دیوان تو
خاتم تو این دلست و هوش دار
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست
دست جنباند جو دست او ولیک

پس وزیرش گفت این اندک بود
قصه گفت آن شاه را و فلسفه
پس تفحص کرد کین کس که بود
در ثنای او یکی شعر دراز
بعد سالی چند بهر رزق گشت
در کهی را کاز مودم در کرم
گفت الشانی حوایجنا الیک
هیچ دیوانه فلیوی این کند
بلک جمله ماهیان در موجها
پیل جمله موجها بازی کنان
ملک خاک و باد و آب و شرار
استعن من عصمت و حفظ تو
جملگان کیسه از و بر دوختند
هین از و خواهید نی از غیر او
انکه معشوق راز زر قارون
چاپچه شاعر جاشد شعر نو
پیشتان شعری بر از صد شکر
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل
تا که اصل و فضل او را بر دهند

سنگ بر نداز پی ایوان تو
تا نگردد دیو را خاتم شکار
در همه سرت سلیمانی گشت
در میان مرد و شان فرق نیک
یک حکایت بشنو اندر مثنوی
بر امید خلعت و اکرام و جاه
ده هزارش چه بیدا و دهد
تا بر او عشر خرمن از کف
شاه را تا بیت من کی نمود
بر نشست و سوی خانه گشت باز
شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
حاجت نو را بدان جانب برم
والتمسنا وجدنا ها لدیک
بر بخیلی عاجزی کدیه کند
بلک جمله موجها بازی کنان
ذوق و شوقش داعیان اندر غلیان
مایه زو یابند هم دی هم بهار
جمله مطوی بمین آن ودود
دادن حاجت از و اموختند
آب در یم جو مجو از خشک جو
رو بدو آری بطاعت چون کنی
پس بمحسن آرد و بنهد گرو
نامه شاعر کو که از آن در بهر
جان نهاده بر کف از حرص امل
در بیان فضل و حسن بند

تا که گرو فر و بخت او
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست
ور نباشد اهل زان باد دریغ
این پیمبر گفت چون بشنید قوم
محسنان مردند و احسانها بماند
گفت شمر خنک آنکه او
نام نیک و زفعل نیک دان
این رها کن زانکه شاعر بر گذر
تا زمین شعری پر از زر دود
لیک این بار آن وزیر پر ز جود
گفت ای شه خرجها داریم
خلق کشتندش که او از پیش در
گفت بخشادم و را اندر فنا
این بمن بگذار کاستادم من
گفت سلطانش برو فرمان تراست
حبس او را و جو او سعد
شاعرش چندانکه حاجت مینمود
گفت اگر زر نه که دشنام دهد
بعد از آنش داد ربع عشر آن
پس بگفتندش که آن دستور راد
این زمان او رفته و احسان او
رو بگیر این را و زنهارت گرو
رو با شیان کرد و گفت مشتغلان
گفت یا رب نام او و نام من
وین حسن گر ریش زشت این حسن

مجو عنبر بود چه در گفت دگو
آدمی را حمد جوئی نیز خوست
خنک مرد بدیدت کی گیرد فروغ
که جا فر به شود احمد بمدح
ای خنک آن را که این مرکب براند
شد زدنیا ماند از و فعل نکو
پس نمرد است ای یقین بگرعیان
وام دارست و چنین محتاج گر
بر امید و بری و اکرام جست
بر براق عز زد بنا رفته بود
شاعری را بنود این بخشش جرا
ده هزاری زین دلاور برده است
تا شود زار و نزار از اشطار
گر تقاضا گر بود هم آتشین
لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
تو رها کن با من و بر من گذار
صابحش در وعده جلت نمود
تا رید جانم ترا باشم رهی
ماند شاعر اندر اندیشه گران
رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
او بمرد لیکن ولی احسان نمرد
تا بگیرد بر تو این صاحب تمنی
از کجا آمد بگو بید این عوان
چون یکی آمد دریغ ای رب دین
میتوان با غیدای جان صد رسن

خلق ما بر صورت خود کرد حق
خاصه مرد حق که در فضلست چست
این مثل از خود بگفتم ای رفیق
رفت شاعر سوی آن شاه و پیر
ظالمان مردند ماند این ظلمها
مرد محسن لیک احسانش نمرد
وای انکو مرد و اعصیانش نمرد
برد شاعر شعر نزد شهریار
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار
بر مقام او وزیر نو رئیس
من بربع عشر این ای مغتنم
بعد شکر کلک خاک جون کند
انکه ارخاکش دهم از راه من
از ثریا کو بپرد تا ثری
گفت او را وده صد امید پس
پس بگفتندش صاحب اندر اشتغال
تا که اندر انتظارش پیر شد
انتظارم گشت باری تو برو
کان جنان نقد و جنان بسیار بود
کر مضاعف زو همی شد آن عطا
رفت از ما صاحب رادو رشید
ما بصد حیله از و این پنبه را
چیست نام او وزیر جان کن
آن حسن نام که از یک کلک او
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند

وصف ما از وصف او گیرد سبق
پر شود زان باد چون خیک درست
سر سری بشنو جو اهلی و صدیق
شعر اندر شکر و احسان کان نمرد
وای جانی کو کند مکر و دغا
نزد یزدان دین و احسان گم نگرد
تا نه پنداری بمکر او جان ببرد
بر امید بخشش و احسان یار
چون چنین بد عادت آن شهریار
گشته لیکن بخت بی‌رحم و خسیس
مرد شاعر را خوش و راضی کنم
بعد سلطانی گدائی چون کند
در بباید همچو گلبرگ از چمن
نرم گرده چون به چندا و حرا
تو بمن بگذار این بهتر من و بس
شد زمستان دی و آمد بهار
پس زبون این غم و تدبیر شد
تا رید این جان مسکین اگرو
این که دیر اشکفت و شد خار تو
کم همی افتاد بخشش را عطا
صاحب سلاخ ارو بیشان رسید
بستدیم ای بیخبر از جهد ما
قوم گفتندش که نامش هم حسن
صد وزیر صاحب آید جود جو
شاه و ملکش تا ابد سوا کند

چند آن فرعون میشد نرم و رام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر
چون بهامان که وزیرش بود او
همچو سنگ منجنیقی آمدی
عقل تو دستور و مغلوب هواست
کین نه برجایست همین از کیست
شاد آن شاهی که او را دستگیر
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل
عقل جزوی را وزیر خود مگیر
کین هوا پر حرص و حالی بین بود
که نفر خاید نیرزد در خران
ور چه عقلت هست با عقل دگر
با دو عقل از بس بلاها وا رهی
صورت کار سلیمان دیده
او چو بیداریست این همچون وسن
دیو را حق صورت من داده است
دیوشان از مکر این میکند لیک
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
باژگونه رفت خواهی همچنین
تو اگر انگشتری را برده
ور بغفلت ما نسیم او را چنین
کردمی من شرح این بس جانفزا
نام خود کرده سلیمان نبی

[illegible] این وزیر فرعون

مشورت کردی که کینش بود خو
آن سخن بر شیشه خانه او زدی
در وجودت رهزن راه خداست
نیست چندان با خود او را هوش
باشد اندر کار چون آصف وزیر
مشک بر مشکست و عنبر بر عبیر
نه خرد یار و نه دولت روز عرض
عقل فاسد روح را آرد بنقل
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
عقل را اندیشه یوم الدین بود

پس بگفتی تاکنون بودی خدیو
هرچه صد روز آن کلیم خوش خطاب
ناصحی ربانی بندت دهد
وای آن شه که وزیرش این بود
شاه عادل چون قرین او شود
شاه چون فرعون و چون هامان وزیر
من ندیدم جز شقاوت در لئیم
آن فرشته عقل چون هاروت شد
مر هوا را تو وزیر خود مساز
عقل را دو دیده در پایان کار

[illegible] دیو بر جای سلیمان [illegible]

پای خود بر اوج گردونها نهی
صورت اندر سر دیوی می نمود
همچنانک آن حسن با این حسن
تا چه اندازد شما را در بهشت
می نمود این عکس بر دو نهانی
می نه بندد پرده بر اهل دول
سوی دوزخ اسفل السافلین
دوزخی چون زمهریر افسرده
تخته مانع بر آید از زمین
گر نبودی غیرت و رشک خدا
روی پوشی میکند از مرحبی

دیو خود را گر سلیمان نام کرد
خلق گفته این سلیمان بی صفاست
دیو میکشی که حق بر شکل من
گر پدید آید بدعوی زینهار
نیست بازی با ممیز خاصه او
پس همی گفتند با خود در جواب
او اگر معزول گشتست و فقیر
[illegible] طاق و طرب
که نه آن شرم این سزاوار را
هم قناعت کن تو بیدار این قدر
درگذر از صورت و از نام خیز

چون شنیدی او ز موسی خوش کلام
از خوشی آن کلام بی نظیر
بنده گشتی ژنده پوشی را بجز
ساختی در یکدم او کردی خراب
آن سخن را او بفن طرحی نهد
جای مرد و دوزخ پر کین بود
نام او نور تجلی نور این بود
مر دو را نبود ز بدبختی گزیر
گر تو دیدستی رسان از من سلام
سحر آموز صد طاغوت شد
که برآید جان پاکت از نماز
بهر آن گل میکشد این رنج خار
او ز هر خرطوم اخشم دور از آن
یار باش و مشورت کن ای پدر
ملک بر دو مملکت را رام کرد
از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
صورتی کردست خوش بر اهرمن
صورت او را مدار ای اعتبار
گر بود تمییز و عقلش عیب گو
باژگونه میروی ای کژ خطاب
هست بر پیشانیش بوده زهیر
هر کجا که ما همی نهیم شب ذنب
هین مکن بحر این او را نباد
تا بگویم شرح این وقت دگر
از لقب وز نام در معنی گریز

پس بپرس از حد او و فعل او
هر صباحی چون سلیمان آمدی
تو کیایی چه استه دیدی اندرو
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام
پس سلیمان با حکیمان زان گیاه
تا کتابهای طبیبی ساختند
عقل جزوی عقل استخراج نیست
جمله حرفتها یقین از وحی بود
گرچه اندر مکر موی اشکاف بد
کندن گوری که کمتر پیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را
از هوا زیر آمد و شد او بفن
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک
عقل کل را گفت مازاغ البصر
جان که او دنباله زاغان پرد
گر روی رو در پی عنقای دل
تو سلیمان وار داد او بده
در زمین گر نیشکر ور خود نیست
گر سخن کش یابم اندر انجمن
جنبش هر کس بسوی جاذبست
اشتر کوری مهار تو رهین
گر بدیدی کو پی سگ میدود
کاو کر واقف ز قصابان شدی
ور بخوردی کی علف همتش شدی

اندر آمدن سلیمان [illegible] در مسجد اقصی

پس بگفتی نام و نفع خود بگو
که من آنرا جانم و این را حمام
شرح کردی نفع و هم ضرش ای کیا
جسم را از رنج می پرداختند
جز پذیرای فن و محتاج نیست
اول و لیک عقل آنرا فزود
هیچ پیشه رام بی استا نشد

تو چه داروی چه نامت چه است
من مر این را زهر و او را شکر
وان طبیبان از سلیمان زان گیا
این نجوم و وحی طب انبیاست
قابل تعلیم و فهمست این خرد
هیچ حرفت را ببین کین عقل
دانش پیشه ازین عقل ار بدی

[illegible] گورکنی [illegible] قابیل از زاغ

این ز خون و خاک در آغشته را
از پی تعلیم او را گور کن
زاغ از الهام حق بد علمناک
عقل جزوی میکند هر سو نظر
زاغ او را سوی گورستان برد
سوی قاف و مسجد اقصای دل
پی برازوی پای رد بر دی منه
تو چو جان پیر زمین جنت بود
صد هزاران گل برویم چون چمن
جذب صادق نه چو جذب کاذبست
تو کشش می بینی [illegible] مبین
نحره دیو شب شبه می شود
کی پی ایشان بدان دکان شدی
کز مقصود علف واقف بدی

دید زاغی زاغ مرده در دهان
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد
گفت قابیل آه شه بر عقل من
عقل مازاغست نور خاصگان
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ
تو کجایی مردم از سودای تو
زانک حال این زمین باثباتست
پس زمین دل که بنتش فکر بود
ور سخن کش یابم آندم زان نمود
میروی گه گمره و گه در رشد
گر شدی محسوس جذاب مهار
در پی او بگه شدی مانند چیز
یا بخوردی از پی ایشان سبوس
پس ستون این جهان خود غفلتست

در خیال حد و فعل او را بجو
خاص از نور مسجد اقصی شدی
تو زبانی کیستی نفعت چه است
نام من انبیست بر لوح از قدر
عالم و دانا شد ندر مقتدا
عقل و حس را سوی بی سو رهگذر
لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
تا بدو آموختن بی اوستا
پیشه بی اوستا حاصل شدی
کی ز مکر و حیله و اندیشه بود
کی نهادی بر سر او حمل را
برگرفت تیزی آمد خبان
زود زاغ مرده را در گور کرد
که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل زاغ استاد گور مردگان
گو بگورستان برد نه سوی باغ
می دوید در مسجد اقصی تو
باز گو بیدا با تو انواع نبات
فکرها اسرار دل را وا نمود
می گریزد نکتها از دل چو دزد
رشته پیدا نی و آنکت میکشد
پس نماندی این جهان دیگر قرار
پای خود را واکشیدی کبر تیز
یا بدادی شیر شان از جاسوس
هست دولت کین دواد و با

اولش دو دو باخر بجز
زان همی تانی بداون سر بگاز
بر تو گر پیدا شدی زو عیب شین
پس بپوشید اول آن بر جان ما
این پشیمانی قضای دیگرست
نیم عمرت در پشیمانی رود
ور نداری کار نیکوتر بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را
چون بدی عاجز پشیمانی چیست
ور نمودی علت آن آزرم
وان دگر کاری کزان مستی نجوی
عیب کار نیک را منما بما
قاعده هر روز را میجست شاه
صوفیی در باغ از بهر گشاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر
گفت آثارش دلست ای بوالهوس
آن خیال باغ باشد اندر آب
گر نبودی عکس آن سرو سرور
جمله مغروران برین عکس آمده
چونک خواب غفلت آید شان بسر
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد
پس سلیمان دید اندر گوشه
دید پس نادر گیاهی سبز و تر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش

جز درین ویرانه نبود مرگ خر
گر بپوشید از تو عیبش کرد کار
زو رمیدی جانت بعد المشرقین
تا کنیم آن کار بر وفق قضا
این پشیمانی بهل حق را پرست
نیم دیگر در پشیمانی رود
پس پشیمانیت بر فوت آن چراست
ضد را از ضد توان دید ای فتی
عاجزی را باز جو کز جذب کیست
خود رمیدی جان تو [illegible]
زان بود که عیبش آمد در ظهور
تا نگردیم از روش سرد و هبا
که به چند سجده اندر نو گیاه

[illegible] صوفی که در گلستان سر بر زانو نهاده بود

این درختان [illegible]
آن برون آثار آثار است و بس
که کند از لطف آن آب اضطراب
پس نخواندی ایزدش دار الغرور
بر گمانی کین بود جنت کده
راست بینند و چه سود آن نظر
یعنی او از اصل این رز بوی برد

[illegible] مسجد اقصی در حال سلیمان [illegible]

او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش

تو بجد کاری که بگرفتی بدست
همچنین هر فکر که گرمی در آن
حال کافر زو پشیمان میشوی
چون قضا آورد حکم خود پدید
ور کنی عادت پشیمان خور شوی
ترک این فکر و پشیمانی بگو
ور ندانی چون بدانی کین بدست
چون ز ترک فکر آن عاجز شدی
همچنین هر آرزوی که بپخت
گر نمودی عیب آن کار او ترا
ای خدای رازدان خوش سخن
هم بر آن عادت سلیمان سنی
دل به چند سر بدان جسم صفی

امر حق بشنو که گفتست انظروا
باغها و سبزها در عین جان
باغها و میوه‌ها اندر دلست
این غرور آنست یعنی این خیال
می گریزند از اصول باغها
پس بگورستان غریو افتاده اند
همچنین [illegible] سلیمان [illegible]

گفت نامت چیست برگو بی دهان

عیبش این دم بر تو پوشیده شده
عیب آن فکرت شدست از تو نهان
گر بود این حالت اول کی دود
چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی پشیمان تر شود
حال و بار کار نیکوتر بجو
گر همی دانی ره نیکو برست
از کجا آنگاه هم عاجز بدی
تو ز عیب آن حجاب آمد
کس نبردی کش کشان آن سو ترا
عیب کار بد ز ما پنهان مکن
رفت در مسجد میان روشنی
آن حشایش که شد از عالم صفی
صوفیانه روی بر زانو نهاد
شد ملول از صورت خوابش فضول
سوی آن آثار رحمت آر رو
بر برون عکسش چو در آب روان
عکس لطف آن برین آب و گلست
هست از عکس دل و جان رجال
بر خیالی میکنند این لاغها
تا قیامت زین غلط واحسرتا
شد بعادت مسجد اندر ای فتا
نو گیاهی رسته همچون خوشه
می ربود آن نور سبزیش از بصر
گفت خروبست ای شاه جهان

گفت اندر تو چه خاصیت بود
من که خروبم خراب منزلم
گفت تا من هستم این مسجد یقین
پس که بعدم مسجد ما ی کان
بر کن از بیخش که گر سر برزند
عاشقا خروب تو آمد کژی
چون بگوید جاهلم تعلیم ده
نه بهانه گفت و نه تزویر ساخت
رنگ رنگ تست صباغم توی
بر درخت جبر تا کی بر جهی
چون بود اکراه با چندین خوشی
پست مرده جنگ میکردی چنان
کی چنین گوید کسی کو مکرهست
واندر انگور بکنجت و مست
هل سیاحت را که کن کبر و کین
عشق چون کشتی بود بهر خواص
عقل قربان کن بپیش مصطفی
که برآیم بر سر کوه مشید
چون نباشید منتش بر جان ما
کاشکی او آشنا ناموختی
یا بعلم نقل کم بودی ملی
چون تیمم با وجود آب دان
اکثر اهل الجنة البله ای پسر
ابلهی نی کو بمسخرگی دو توست
ابلهانند آن زنان دست بر

هر ترا چه نفع و چه خصلت بود
هادم بنیاد این آب و گلم
در خلل باید آفات زمین
نبود الا بعد مرگ ما بدان
تو ترا و مسجدت را بر کند
همچو طفلان سوی کژ چون می غژی
اینچنین انصاف از ناموس به
نه لوای مکر و حیلت بر فراخت
اصل جرم و آفت و ظلمم توی
اختیار خویش را یکسو نهی
که تو در عصیان همی دامن کشی
کت همی دادند پند آن دیگران
چون چنین جنگد کسی کو بی رهست
زیرکی زابلیس و عشق از آدمست
نیست جیحون نیست جو دریاست این
کم بود آفت بود اغلب خلاص
حسبی الله گو که الله ام کفی
منت نوح ار چرا باید کشید
چونکه شکر و منتش گوید خدا
تا طمع در نوح و کشتی دوختی
علم وحی دل ربودی از ولی
علم نقلی با دم قطب زمان
بهر این گفتست سلطان بشر
ابلهی نی کز شقاوت مال جو
از کف ابله وز رخ یوسف نذر

گفت من رستم مکان ویران شود
پس سلیمان آن زمان دانست زود
تا که من باشم وجود من بود
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست
یار بد چون رست در تو مهر او
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس
از پدر آموز ای روشن جبین
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
هین بخوان رب بما اغویتنی
همچو آن ابلیس و ذریات او
آنچنان خوش کس رود در مکرهی
که صواب اینست و راه اینست و بس
هرچه نفست خواست داری اختیار
زیرکی سباحی آمد در بحار
وانگهان دریای ژرف بی پناه
زیرکی بفروش و حیرانی بخر
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش
چون رهی از منتش ای بی رشد
تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد
کاش چون طفل از حیل پاک آمدی
با چنین نوری چو پیش آری کفی
خویش ابله کن تبع میرو سپس
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست
ابلهی کو واله و حیران هوست
عقل را قربان کن اندر عشق دوست

هر کجا که من بروییم خان شود
کاجل آمد سفر خواهد نمود
مسجد اقصی مخلخل کی شود
یار بد خروب هر جا مسجدست
هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو
تا ندزدد از تو آن استا درس
ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
که بدم من سرخ رو کردیم زرد
تا نگردی جبری و کژکم تنی
با خدا در جنگ اندر گفت و گو
کس چنان رقصان دود در گمرهی
کی زند طعنه مرا جز هیچکس
هرچه عقلت خواست آری اضطرار
کم رهد غرقست او پایان کار
در رباید هفت دریا را چو کاه
زیرکی ظنست و حیرانی نظر
که غرورش داد نفس زیرکش
که خدا هم منت او میکشد
منت او را خدا هم میکشد
تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
جان وحی آسای تو آرد عتاب
رستگی زین ابلهی یابی و بس
ابلهی شو تا بمانی دل درست
باشد اندر گردن او طوق دوست
عقلها باری از آن سویست کوست

عقلها آنسو فرستاده رسول
نیست آنسو هیچ فکرت را وصول
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب
گرد رو شب گیر و زشتی زیر پا
چون صلاح او بشد آن سرکوفتن
چون سلاحش بر عقلش بر بند
بد گهر را علم و فن آموختن
تیغ دادن بر کف زنگی مست
بس غزا زان فرض شد بر مؤمنان
آنچه منصب میکند با جاهلان
جمله صحرا مار و کژدم پر شود
تا کند بخل و عطاها کم و بیش
حکم چون در دست گمراهی فتاد
طفل را فقر چون پیری گرفت
چون نمایی چون ندید شیء شم
خوان مزمل از نبی از این
رکش اندر گلیم و رو بپوش
همین مشو پنهان ز ننگ
بی فروغست روز روشن چون
ره شناسی می بباید با لباب
خضر وقتی غوث هر کشتی تویی
وقت خلوت نیست اندر جمع آی
طاعتیان همچون سگان بر در تو
همین مکدار ای سگان بخورد را
هر گرا و چل کام کوری را

مانده این سو که خر سواره گول
گرد باغ و عقل رو دید دشت باغ
تا قلاوزت بخندد تو مجیب
پیشه او خستن اجسام پاک
تار بر جان دریده ز آتش
هر که آید علم ناکس را بدست
تا ستاند از کف مخزونان
از فضیحت کی کند صد ارسلان
چونک جاهل شاه حکم مر شود
یا نگار آرد بنا موضع نهد
جاه بنداری در چاهی فتاد
پی روا نزا غول او چو پری گرفت
عکس مه در آب هم ای خام

زین سراز حیرت گر این عقل رود
سوی دشت او دشت نکشیر
هر که او بی سر بجنبد دم بود
سر بکوب آنرا که سرکشیش بود
داستان از دیوانه سلاح

بیان آنکه علم باید کم از آن جون تیغ بدست جرد

علم و مال و منصب و جاه و قران
جان او مجنون شمش شمر داد
عیب او مخفیست چون آلت بیافت
مال و منصب ناکسی کارد بدست
شاه در خانه بیدق نهد
ره نمیداند قلاوزی کند
که بیا تا ماه بنمایم ترا
احمقان سرور شد مشد و زبیم

[illegible]

که تو داری شمع وحی شعشعی
بی بهاست شیر بیرانیست
رهی را خاصه اندر راه آب
همچو روح الله مکن تنها روی
ای همی چون کوه قاف تو هما
بانگ میدار ند سوی صدر تو
تو ز خشم کر عصای کور را
گشت آموزید و یابد ز شد

هین قم اللیل که شمعی ای همام
باش کشتیبان درین بحر صفا
خیز بنگر کاروان ره زده
پیش این جمع چو شمع آسمان
هد بر هم صورت فلک شد شب روان
این سگان کر بند رام انصرا
نه تو گفتی قائد اعمی براه
بس بکش تو زین جهان

سر بسر موریت سر عقلی شود
سوی باغ آیی شود نخلستان
جنبشش چون جنبش کژدم بود
خلق و خوی مستمرش این بود
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
دست او را ورنه آید صد گزند
دادن تیغی بدست راه زن
فتنه آمد در کف بدگوهران
داستان شمشیر از آن شرخ
مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
طالب سوای خویش او است
انچنین باشد عطا کاحمق دهد
جان زشت او جهان سوزی کند
ماه را هرگز ندید آن مفتری
عاقلان سرها کشیده در گلیم
که برون آن از گلیم ای بوالکرم
که جهان جسمیست سرگردان تو موش
شمع اندر شب بود اندر فنا
که تو نوح ثانی ای مصطفی
مر طرف غولیت کشتیبان شو
انقطاع و خلوت آری را بیان
سیر انگدار از بانگ سگان
از سفیح ... گمان بر تو
صد ثواب و اجر یابی از آنکه
چون قی کور انداز قطار

کارهای این بود تو با دلی
هر که در مکر تو دارد دل گرو
عقلها از نور من افروخته
آن چراغ او به پیش صرصرم
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز
در نگرای سایل محنت زده
ز آسمان حق سکوت آمد جواب
وقت تنگست و فراخی این کلام
نیزه بازی اندرین کوه‌های تنگ
چون جواب احمق آمد خامشی
بود شاهی و مر او را بنده
خورده‌های خدمتش بگداختی
گفت شاه منش جوالش کم کنید
عقل جودی کرد خود کردی تلف
بس بگو ید خر که یک بندم بس است
و از جرم بند پاکه بدی
ورنه تند یدی ز بندان بوالفضول
در حدیث آمد که یزدان مجید
یک گره را جمله علم و عقل و جود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا
یک گره دیگر از دانش تهی
این سیوم هست آدمیزاد و بشر
تا کدامین غالب آید در نبرد
شهوت ار غالب بود پس کمترست
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند

اتم آخر ز ما نزا شادیی
گردنش را من زنم تو شاد شو
مکرها از مکر من آموخته
خود چه باشد ای مهین صمصمم
رستخیزی ساز پیش از رستخیز
مر طرف غولیست کشتی بشکن
چون اجابتها دعاها مستجاب
تنگ می آید در و عمر دوام
نیزه بازانرا همی آرد بتنگ
این درازی در سخن چون میکشی

هین روان کن ای امام المتقین
بر سر کوریش کور بیا نهم
هیبت خود آن احمق آن ترکمان
خیر در دم تو بصور سهمناک
هر که گوید قیامت ای صنم
ور نباشد اهل آن ذکر و قنوت
ای دریغا وقت خرمن کاشتی
تنگ تر صدره ز وقت ای کلام
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام
از کمال رحمت و موج کرم

بیان آنکه جواب الاحمق السکوت

ور بجنگد نامش از خط برزنید
تا بدیدی جرم خود کشتی معاف
خود مدان کان دو ز فعل آن

عقل او کم بود و حرص او فزون
چون خری با بسته ما نداز خری
گر بدیدی سر بند بدان خشم گور

بیان حدیث ان الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهائم ورکب فیهم الشهوة ... بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة الی آخره

همچو حیوان در علف از فربهی
نیم او ز افرشته و نیمیش خر
زین دو گانه تا کدامین بُرد نرد
از بهایم این بشر زان کابتر
آدمی شکلند و سه امت شدند

او نه بیند جز که اصطبل و علف
نیم خر خود مایل سفلی بود
عقلی از غالب بود پس شد فزون
این قوم آسوده از جنگ و حراب
یک گره مستغرق مطلق شدند

این خیال اندیشگان را تا یقین
او شکر بندارد و زهرش دهم
چشم‌های نوزه شیران جهان
تا هزاران مرده بر روید ز خاک
خویش بنا که قیامت نک منم
پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
لیک ره و ارجح ما بیگاه شد
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام
تنگ تر صدره ز وقت ای غلام
مید به سر شوره را باران دهم
مرد عقلی بود شهوت زن
به سگالیدی نکو بنداشتی
چون جوالم دید شد تند و مرو
هر دو با پیش بسته ماند بر سر
بند بر دستش نه بستی ای فرو
خود ز حبس و ستم پا این شدی
او نه خر بودی شدی شیر فحل
خلق عالم را سه گونه آفرید
آن فرشته است او نداند جز سجود
نور مطلق زنده از عشق خدا
از شقاوت غافلست از فزون
نیم دیگر مایل علوی بود
از ملایک این بشر در آزمون
وین بشر با دو مخالف در عذاب
همچو عیسی با ملک ملحق شدند

نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص چون بی جان شود / خر شود چون جان پی حیوان شود
زاغ گردد چون پی زاغان رود / جسم گردد جان چو وی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامهای زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش
آن همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنک خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود

بیان [illegible] واما الذین فی قلوبهم مرض فزادهم [illegible]

لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن از فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنست
زو چو استعداد شد کان ره روست / هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر بلادر خورد او افیون شود / سکته و بی‌عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد

منازعت عقل با نفس همچون منازعت مجنون با ناقه

روز و شب در جنگ و اندر کش مکش / کرده چالیش آخرش با اولش
هوی ناقتی خلفی وقدامی الهوی / وانی وایاها لمختلفان
همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر
همچو مجنون و چو ناقه‌اش یقین / میکشد آن پیش و این واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونک پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی‌درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راه زن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه / تن ز عشق خاربن چون ناقه
جان گشاید سوی بالا بالها / تن زده اندر زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال

راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را از اشتر درفکند / گفت سوزیدم ز غم تا چندچند
تنگ شد بروی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نه هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام / کو سوی شه بر نبشتست او پیام
قصه پر جنگ و پر هستی و کین / می‌فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور آنرا پاره کن / نامه دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامه تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان لعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانک در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی می‌بری / زان نباید کم که در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت نبود کین جوال پر ز ریگ / میکشی و باشد آن هم مرد ریگ
چون نمی‌تانی که پر لعلش کنی / هم تهی بهتر که هم جنس تنی

حکایت

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامه خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حله بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن / منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای کیا / باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چارپره می‌پری / باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آنرا بدست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونک بازش کرد آنکه می‌گریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامه زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه مکرست این چه تزویرست و شید / کو نکندی مر مرا در قید صید

[illegible] حال دنیا [illegible] بی وفایی او

گفت بنمودم دغل لیکن ترا / در نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت / بانگ زد هم بی‌وفایی خویش گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن زردی و سردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین وقت محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین بران کردت شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضله آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو / در فریب حسن مرغوبیت کو
بر طبق کو عشق و نغزی و خوشت / بر سبد کو جلوه و نغزی و بوت
گوید او آن دانه بد من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان
پس انامل رشک استادان شدی / در صناعت عاقبت لرزان شدی
نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر / آخر او چون دم زشت خنگ خر
خوش ببین کونش ز اول با گشاد / و آخر آن رسواییش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو برکند سبلت خام را
پس بگو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دامش میگریخت
طوق زرین و حمایل بین هله / غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخربین‌تر او مسعودتر / هر که اول بین‌تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه آخر ببین / چونکه اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید ز آدم طینش و دینش ندید / این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوالشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست / زان بود که مرد پایان‌بین‌ترست
مرد کاندر عاقبت بینی خمست / او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می‌آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وان یکی بانگش فریب اشقیا
بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو / بعد از آن شو بانگ خارش را گرو
من شکوفه خارم ای خوش کار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه که اینک گل فروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش
این چو برخی ماندی زان دگر / گر محب از ضد محجوبست کر
آن یکی بانگ اینک اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر زاینش اول ببین
چون یکی زین دو [illegible] شدی / آن یکی را ضد و نادرخور شدی
ای خنک آنکو ز اول آن شنید / کش عقول و سمع مردانش شنید
خانه خالی یافت جا را او گرفت / غیر آتش کژ نماید ناشکفت
کوزه نو کو بخود بولی کشید / آن خبث را آب نتواند برید
در جهان هر چیز چیزی را کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هست و مغناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آید بشست
برد مغناطیست ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده
معده خر که کشد در اجتذاب / معده آدم جذوب گندم آب

گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کوش سازیدست امام
زانک هر کره سوی مادر رود / تا بدان جنسیتش پیدا شود

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق

آدمی را شیر از سینه رسد / شیر خر از نیم زیرینه رسد
عدل قسامست و قسمت کردنیست / ای عجب کی جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود / راز ما را روز کی گنجا بود
حاصل آن کاندر دخول و در ایاب / ذکر والله اعلم بالصواب
ای بکرده اعتماد واثقی / بر دم و بر چاپلوسی فاسقی
قبه بر ساختستی از حباب / آخر آن خیمات بس واهی طناب
زرق چون برقست و اندر نور آن / راه نتواند دیدن ره روان
این جهان و اهل او بی‌حاصلند / مرد و اندر بی‌وفایی یکدلند
زاده دنیا چو دنیا بیوفاست / گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر / تا ابد در عهد و پیمان مستمر
خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند / معجزات از همدگر کی بستدند
کی شود پژمرده میوه آن جهان / شادی عقبی نگردد اندهان
نفس بی‌عهدست زان رو کشتنیست / او دنی و قبله‌گاه او دنیست
نفسها را لایقست این انجمن / مرده را در خور بود گور و کفن
نفس اگرچه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده‌ای زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش / تو بدان گلگونه طال الطال
بانگ و صیتی چو کرد آن کامل / تاب خورشیدی که آن افلک شد
آن هنرهای دقیق قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق طاق و طرب بوستان / گرچه خلقان را کشد دامن کشان
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ جوی دانکه آن شد اژدها
جادوان را همه یک لقمه کرد / یک جهان پر شب بد آن صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش / بل جهان ساخت کو بودست و بیش
دانش افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون گشت اثر ز ایجاد / در میان این دو افزونی فرق
شد فزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل
نکته شد باریک اینجا ای رفیق / لیک بشنو تو مقالات دقیق
گفت موسی سحر هم حیران کنیست / چون کنم کین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی‌تمییز را بینا کنم

بیان فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک

چونکه معجزهاش پیدا گم کنم / عقل را در دیده‌اش ناخر کنم
دیده بخشم عقل بی‌تمییز را / کور سازم جاهلان چیز را
گرچه چون دریا برآورد کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آهنگ علار
هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نکحها را محک
سحر رفت و معجزه موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر چون خلقت نماند / بانگ طشت دین بچرخ فوق شد
چون محک پنهان شدست از مرد و زن / در صف آیی ای قلب اکنون لاف زن
وقت لافت محک چون آید / می‌برندت از عزیزی دست دست
مر ترا خوبی و نازی در فزون / لیک چون آمد محک کشتی کبود
قلب میگوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کم
زر همی گوید بلی ای خواجه باش / لیک می‌آید محک آماده باش

مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخربین بدی / آن سیه کاخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید او اشکسته شد / از شکسته بند در دم بسته شد
فضل شه را سوی اکسیر راند / وان زر اندوده از کرم محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین / که نماند مشتریت اعمی چنین
نور محشر چشمشان بینا کند / چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده اند / حسرت جانها و رشک دیده اند
بنگر آنها را که حالی دیده اند / سر فاسد ز اصل سر بریده اند
پیش حالی بین که در جهل است و ننگ / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست / وای آن جان کش محک کاری نیست

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را بمتابعت

بو مسیلم گفت خود من احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر / فال تو اول لعنت آخر نگر
این قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر نخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروخته / بانگ بازان سپید آموخته
بانگ هدهد گر بیاموزد فتی / راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بربسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان / بسته اند این بی حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه حنظل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرصست کان معذور نیست
چارمیخ حاسدی مغفور نی / چارمیخ شه ز رحمت دور نی
ماهیا آخر نکو بنگر بشست / بد گلویی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی خبر از بازپس
چون دو چشم گاو در جرم علف / همچو یک چشمست کش نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یک چشم آدم زاده را / نصف قیمت لازمست از جاده را
زانکه چشم آدمی تنهاست خود / بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخر است / گر دو چشمش هست حکمش اعور است
این سخن پایان ندارد و آن ضعیف / می نویسد رقعه در طمع رغیف

رقعه نامه نوشتن آن غلام بطلب جری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او وز همت او کین قدر / از جری ام اندیشی اندر نظر
گفت بر مصلحت فرموده است / نه از برای بخل و نه تنگی دست
گفت دهلیزیست والله اینجا / پیش شه خاکست هم زر هم [illegible]
مطبخی ده رو بحجت برفراشت / او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت / زد بسی تشنیع او و سودی نداشت
گفت قاصد میکنید اینها شما / گفت نی که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر / بر کمان کم زن که از بازو بود تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه که آن از خداست
آب از سر تیره است ای خیره چشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم

شد ز خشم و غم درون بقعه / سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو / در قضای حاجت حاجات جو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان بیا پی خوان نهد
ظاهر رقعه اگرچه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می نمود
زان همه کار تو بی نور است و زشت / که تو دوری دور از نور بهشت
رونق کارخسان کاسد شود / همچو میوه تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینها / چونکه در طالع باشد کینها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهی الحمد خوان چالاک شو
بر زبان لقمه و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم / من نظاره من بباطن ناظرم

مثل

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده ور
که خلیفه داد ده خلعت مرا / که فزونش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می شمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال ترش / بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
گو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می تند / هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود / گر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از اعتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک باد و رفت / هست اندر باطنت این دود دود
صد کرامت در درون تو چو خار / کی بود آنجا نشان انتشار
گو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درست است آنچه گفتی معنیی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جان نزار / گر نماند او جان نوا از زرق جرا
گو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
وز زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد ز ربح جان یک امید / صحن ارض الله واسع کی بود
گر نروید خوشه از روضات هو / پس چرا شد واسع ارض الله گو
چونکه این ارض فنا بی ربح نیست / چون نباشد ارض الله آن مستویست
این زمین را ربع او خود بجهت / دانه را کمترین خود مقصد است
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونست آن زمین اندر درون
حمد عارف مر خدا را راست است / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش برکشید / وز مغاک زندان دنیاش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف
وا رهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بوسه بر سرسبز عالی همتش / مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدق که صدیقان در او / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاخ ... / در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سر بد بیاید از دهت / وز سر و رو تا بدان لالی غمت

حکایت آن مداح که از جهت ... شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه ... از اندرون ... دلق ظاهر ... آن شکرها لاف و دروغ ...

بوشناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های و هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بوی / میزند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانک زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خبط و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بی خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

در بیان طبیبان امراض دل و دین [illegible]

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم
پس الهی طبیبان در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت دررَوند
بلک پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

خبر دادن شیخ بایزید از زادن شیخ ابوالحسن خرقانی

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی میگذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری بسوی خارقان
هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه میکشید / جان او از باد باده میچشید
کوزهٔ کو از یخابه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شدست / از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی آور مر او را باد گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سفید / بهر عقل بخت می آرد نوید
میکشی بوی و بظاهر نیست گل / بی شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامهٔ / هر دم از غیبت پیام و نامهٔ
هر دمی یعقوب وار از یوسفی / میرسد اندر مشام تو شفی
قطرهٔ برریز بر ما زان سبو / شمهٔ زان گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای چست چست خیز / زانچ خوردی جرعهٔ بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان در نگر

کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بوییست این کاندر جهان / صد هزاران پرده اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم درگذشت
این سر خم را بکهگل در مگیر / کین برهنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو / آنچ بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن / همچنانک مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس / بوی رحمن میرسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پرطرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد
گفت زین سو بوی یاری میرسد / کاندرین ده شهریاری میرسد
بعد چندین سال می زاید شهی / میزند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک واگفت از گیسو و رو
حلیه های روح او را هم نمود / از صفات و از طریقه جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتست / دل بر آن کم نه که آن یک ساعتست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
برنبشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراسته شد آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست
زاده شد آن شاه و نرد عشق باخت / از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت
از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا
نه نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

نقصان اجری دل و جان صوفی از طعام الله

صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زانک جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجز اشکسته است
آنک سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن پایان ندارد آن جوان / از کمی اجری نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه در گردد و او یم شود
زان جری خاص هرکه آگاه شد / او سزای قرب و اجری گاه شد
زان جری روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است / که سمن زار رضا آشفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه اش بردند پیش میر داد / خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرعست او نجوید اصل هیچ

احمقت و مردهٔ ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / وز درخت و باغبانی بیخبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر / می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خوابست و خور / آخر الامر از ملایک برترست
در پناه پنبه و کبریتها / شعله و نورش بر آید بر سما
عالم تاریک روشن می‌شود / کندهٔ آهن بسوزن میکند
گرچه آتش نیز هم جسمانیست / نه ز روحست و نه از روحانیست
جسم را نبود ازان عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون میشود / چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنست
تا بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغست / لیک تن بی جان بود مردار رو
باز نامهٔ روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم و قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گویم ار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر / بی جواب نامه خسته است آن

آشفته شدن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه

چون جواب نامه نامد خیره گشت / وز غم او آب صافی تیره گشت
بی قرارش ماند بی خواب او چو نون / روز و شب بد در تفکر سرنگون
کای عجب چون نم نداد آن ترجمان / یا خیانت کرد رقعه بر زنان
رقعه پنهان کرد و ننمود آن بشاه / کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسول ذوفنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بیخبر

کژ شدن باد بر تخت سلیمان علیه السلام

هیچ گرد خود نمی‌گردد که من / کژروی کردم چو اندر دین فتن
باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمگین مشو
این ترازو بهر آن بنهاد حق / تا روند انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدستان تاج را / باز کژ میشد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر راه کنی تو راست من / کژ روم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرونه راست کرد / دل بران شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج او میگشت تارک جو بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن تاج را / راست میشد تاج بر فرقش
شاه گفت ای تاج چون این زمان / گر کنم تو راست کردی ز امتحان
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون پر افشاندی ز گل پرواز کن

نیست دستوری کزین من بگذرم / پرده‌های عیب این برهم درم
برد ناموس تو دست خود ببند / مرد ناموسم راز گفت بسند
بس ترا ام غم گرچش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش کرد
لیک من هر بر دگری ای دود کام / آن کمین کری سگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی / گاه جنگش با شتر با بچی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خود اسیری ربود
آن عدو در خانه آن کور دل / او شده اطفال را کرده کسیل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / واندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدو در خانه او دست اندرون / وز برون تنقید کس بری
همچو فرعونی تو کور و کور دل / با عدو خوش بیگناهان را مذل
چند فرعونا کشی بی جرم را / می نوازی مر تن پر جرم را
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود / حکم حق بی عقل کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد / گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنانک حکم غیب بایزید

خندیدن شیخ ابوالحسن از خبر دادن شیخ بایزید

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آنرا شنود
که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / ور روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی / تا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر توی برفها همچون علم / قبه قبه دیده شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیره شیخ حی / ها انا ذا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست روی از ما متاب
حال او زان روز شد خوب و پدید / زان عجایب را که اول می‌شنید

دیگر رقعه نوشتن آن غلام پیش شاه

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم ندادش او جواب و تن بزد
خشک می‌آوردش او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست / مرد احمق زشت و مردود حقست
گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گرگین احمق عقل بند
گر کم عقلی مبادا گبر را / شومیش بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او / شهر ویرانست از بومی او
از گران احمقا طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدوی ماست غول رهزنست
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مائده
جامه از وی بکشم سید بی مائده / سلبتش کنده کند بی فایده
مائدهٔ عقلست نی نان و شوی / نور عقلست ای پسر جان را غذی
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان کز لطیف روشنی / نیست بوسه کون خر را چاشنی
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نی آن حر

تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نور است کین نان نان شده / فیض آن جانست کین جان جان شده
چون خوری یکبار از مأکول نور / خاک ریزی بر سر نان تنور
عقل دو عقل است اول مکسبی / که درآموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستا و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ او شود کو زین گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون رسید آب دانش جوش کرد / نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جوی‌ها / کان رود در خانه‌ها از کویها
راه آبش بسته شد شد بی نوا / از درون چشمه کی بندد ورا
از درون خویشتن جو چشمه را / تا رهی از منت هر ناسزا

مشورت کردن

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منی / تا نگردد دوست خصم و دشمنی
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا هماره دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونک کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت میدانم ترا ای بوالحسن / که توی دیرینه دشمن‌دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه است بر نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدارهش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه یا که نقش گربه است
گربه چون شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر چون پر دزد و پر جامه کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود / که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقل و جان جان ای جان تویی / عقل و جان خلق را سلطان تویی
عقل کل سرگشته و حیران تست / کل موجودات در فرمان تست

امیر کردن رسول جوان هذیلی را

یک سریه میفرستاد آن رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکرش کرد و سالار جلیل
اصل لشکر بی گمان سرور بود / قوم بی سرور تنی بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی / میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر

گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مگو آخر بمانی از علف / آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین مگریز از تصرف کردنم / وز گرانی بار که جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالبست / حکم غالب را بود ای خربطست
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال
میرآخر بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت کز من حافظم / تا ریاضتتان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای / از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ای ستوران ملول از سبق
قل تعالوا قل تعالوا گفت هی / ای ستوران فسرده رگ ز دی
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گر نیاید ای نبی غمگین مشو / زان دو بی تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کر است / هر ستوری را صطبل دیگر است
منهزم گردند بعضی زین ندا / هست مر هر یک طویله خود جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حصه‌هاست / منصب و بیدار حسی جسم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند / جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی / در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یک یک می‌شمر / هر یکی معزول از آن کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / در صفند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکش است / میرود سوی صفی کان واپس است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش / گفت تو سودش کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعوا بالسلام
خواجه باز آی از منی وز سرکشی / سروری کم جو طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول در امیر کردن آن جوان

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض و لانسلم برفراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانیند / در متاع فانی چون فانیند
از تفکر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه
این عجب که جان به زندان اندرست / وانگهی زندانش مفتاح بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان / میزند بر دامنش جوی روان
دایما پهلو به پهلو بیقرار / پهلوی آرامگاه و پشت دار
نور پنهانست و جست و جو گران / کز گزافه دل همی جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص / نه بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل میکشد / که بجو ای ضال منهاج الرشد
هست منهاج و نهان حکمت / یافتش رهن گران و جست جست
تفرقه جویان جمع اندر کمین / تو درین طالب ز رنج مطلوب بین
مرده کان باغ ترجسته زمین / کان رسیده زندگی را فهم کن
جسم [illegible] / کی بدی گر [illegible] کس مرده و
صد هزار آلوده کان آب جو / کی بدندی گر نبودی آب جو

بر زمین پهلوت تا آرامست / زانکه در خانه لحاف و بستر است
بی مزه گاهی نباشد بیقرار / بی خمار اشکن نباشد این خمار
گفت نی نی یا رسول الله مکن / سرور لشکر مکن شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیرزاد / غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر از وی بیشتر
زین درختان برگ زرد و پس زمین / میوه های پخته او را چنین
برگهای زرد او خود کی تهیست / این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد و ریش آن موی سپید / بهر عقل پخته می آرد نوید
برگهای نو رسیده سبز خام / شد نشان آنکه آن میوه ست خام
برگ بی برگی نشان عارفیست / زردی زر سرخ روی صیرفیست
آنکه در کل عارض است او نوخطاست / او بمکتبگاه بجز نو خطا
حرفهای خط او کژ مژ بود / از من عقلت اگر تن میدود
پای پر از رغبت ار چه بار ماست / یافت عقل و دو پر پرواز راند
گر مثل خواهی بجعفر در نگر / داده حق بر جای دست و پاش پر
بگذر از زرکین سخن شد منتخب / همچو سیماب این دلم مضطرب است
زانکه در وی صد هوش خوش نفس / دست بر لب میزد یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو / بحر میجوید ترا تو جو مجو
از اشارتهای دریا سر متاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب / پیش پیغمبر سخن آن سرد لب
دست میداد اوش بحث و داد / که خبر زره بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نایبست / بهر جانم نیست بهر غایبست
هرکه او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین
هرکه از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنین گو شرم کم کن امر ساز
همچنین که من درین زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته میکنم من از رشد / او بصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدین ضیای ذوالجلال / چونکه می بینی چه میجویی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی / اسقنی خمرا و قل لی انها
بردهان تست این دم جام او / گوش میگوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمیست نک گرمی و / گفت حرص من ازان افزون ترست
در حضور مصطفای قندخو / چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو

جواب گفتن مصطفی صلی الله علیه و سلم معترض را

آن شه والنجم و سلطان عبس / لب گزید آن سرد دم را گفت بس
دست میزد بهر منعش بر دهان / چند گویی پیش دانای نهان
پیش دانا برده سرگین خشک / که بخواری جای ناف مشک
بهر آن کنده عقل کند و غ / پیش بینی بینی و گویی که اخ
اخ اخی برداشتی ای گیج گاج / تا که کالای بدت یابد رواج
تا فریبی آن مشام پاک را / آن جعل نش گلشن افلاک را
حلم او خود را اگرچه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماندست دهن / گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوش جواب / بحث بیدارت ستارش
چند گویی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی ازیشان صد چو کوه

حلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را اکمه کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز / تن تنک بر رود بالای مغز
مست این زان شراب بشکفت / همچو فرزین مست کژ رهن گرفت
مرد برنا زان شراب زود گیر / در میان راه می افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلیست / نی می کز مستی او یک شبیست
آنکه آن اصحاب کهف از نقل / سیصد و نه سال گم کرد عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلداری انگاشتند
جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو میکرد بیخود پا و دست

گفتن شیخ بایزید که سبحانی ما اعظم شانی

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله / کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاده مرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز زان سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود / زین سری نی زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیر کی ترسد بگو / شیخ راه از گور که ترسد بگو
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده‌ای را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو به کل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه از تن خود می‌درید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانک او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد
وانک آگه بود زان صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر خون شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوش دار
زانک بیخود فانی است و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است

نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا / ترس ترسان رو درین مکمن هلا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش احتراز
هر نکالی ناگهان کان آمدست / بر کنار کنگرهٔ شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط
پرتو مستی بجهد بی / چون بزد هم مست خوش آن عقلی
لاجرم بسیار گو شد از نشاط / مست ادب بگذاشت آمد در خباط

سبب فصاحت آن معترض بود در رسول صلی الله علیه وسلم

نی همه جا بیخودی شر می‌کند / بی ادب را می چنان‌تر می‌کند
گر بود عاقل نکوفر می‌شود / ور بود بدخوی بدتر می‌شود
لیکن اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده‌اند
حکم اغلب راست چون غالب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند

بیان کردن رسول فضل جوان هذیلی را

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / وبسی ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سفیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونک عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود حاجب کمال / پیر باشد در هنر آن خوش خصال
پاک باشد از غرور و از هوس / وانور آن طفلی چو عیسی خوش نفس
آن سفیدی مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوته تکیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
بهر آن گفتیم که تدبیر را / چونک خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پر عقلی نی پیر سن / می ندانی ممتحن ای ممتحن
آنک او از پردهٔ تقلید جست / او به نور حق ببیند آنچ هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزد حسود
وی بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رخ نمود / خلعتش داد و هزاران عز و جود
عقل چون از عالم غیبی گشاد / رفعتش داد و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس / این که نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود

گوز شب مظلم‌تر و تاری‌تر است / لیک خفاش شقی ظلمت‌خرست
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی‌فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلی است / دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزونتر نماید حاصلش

علامت عاقل و نیم عاقل و جاهل

تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند
عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خودست آن پیش‌رو / تابع خویشست آن بیخویش‌رو
مؤمن خویشست و ایمان آورد / هم بدان نوری که جانش می‌چرد
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و جست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نی کثیر و نی قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نور خود کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دمگه عیسی شود
زنده نی و مرده نی لاشی بود / غوره باشد نی عنب نی می بود
غوره‌ای کز غوره کی در نگذرد / سنگ پشت و خام و زشت و رد بود
جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت بجهد ولی بر می‌جهد
سود ندهد برجهیدن آن زمان / زانک نازل شد بلا از آسمان

قصهٔ آبگیر و صیاد و آن سه ماهی

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنک عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند / کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانک پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست

در خواندن وضو کننده و اوراد وضو

گر وطن خواهی گذر آن سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط
در وضو هر عضوی را وردی جدا / آمدست اندر خبر اندر دعا
چونک استنشاق بینی می‌کنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونک استنجا کنی ورد و سخن / این بود یا رب تو زینم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم

بیان آنک بعضی از استنجا [illegible] اللهم [illegible] رایحة الجنة

از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را
آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت

گفت شخصی خوب ورد آوردهٔ / لیک سوراخ دعا گم کردهٔ
آن دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رایحهٔ جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر کرده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت میرفت آن حذور / از مقام باخطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ دود / میدود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را ازان شد تلخ کام
گفت اه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونک رفت / می ببایستم شدن در پی بتفت
این زمان سودی ندارد حسرتم / چون کنم چون گشت فوت آن مغتنم
برگذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

صیاد آن مرغ که در بند افتاد و نصیحت کردن مرغ او را

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت ای خواجه همام
تو یکی مرغی ضعیفی همچو من / صید کرده خورده گیر ای نیک ظن
تو بسی گاوان و میشان خورده / مرغهای زفت بریان کرده
چون نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر هم ز اجزای من
مر مرا آزاد کردان از کرم / ای جوان مرد کریم محترم
اولین پندی دهم بر دست تو / دوم بر بامت ای جان و دل
بر سر دیوار بدهم ثالثش / تا شوی زان بندها دلخوش کشش
وان سیوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بران دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد ازان گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانک وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همی کرد آه و آه / این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا / زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشته رفت غم چون میخوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / بازگو آن پند خوب سیومین
گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو
زانک جاهل جهل را بنده بود / چونک تو پندش دهی کی بشنود

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل

نیم عاقل گفت در وقت بلا / چونک ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک ازان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بروی چنانک خس رود / نی بسباحی چنانک کس رود
مرده گردم خویش بسپارم بآب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب میبردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد میشد او ازان گفت دریغ / پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم / تا که بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابهٔ / با حماقت گشته او هم خوابهٔ
بر سر آتش بد از تف سعیر / عقل میگفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز بدریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بی حد جویم و ایمن شوم / تا ابد در امن و صحت میروم
همچنین میکرد با خود عهدها / گر چنین ورطه اگر کردم رها

بیان آنکه عهد احمق وقت گرفتاری وفایی ندارد

وا من عاقل گیرم روز و شب / تا نیفتم در چنین رنج و تعب
عقل میگفتش حماقت با توست / با حماقت عهدها آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونک عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونک پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونک گوهر نیست تابش چون بود / چون مذکر نیست ایشی چون بود
این تمنا هم ز بی عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نه ز عقل روشن چون گنج بود
چونک شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت و غم شد خوشش / هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش

بیان آنک وهم قلب عقلست همچو موسی و فرعون

میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند
عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنک شهوت می تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه اهل فراز و شیب من

عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم‌سوز را / عقل مر موسی جان‌افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة اللهم امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن های هو / نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده‌زادهٔ آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت جسمم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جملهٔ سرکشان / هست از خاکی و آن را صد نشان
که مدد از خاک میگیرد تنت / از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان میشود او باز خاک / اندر آن گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اسپاه تو / خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست / مر ترا آن نام خود اولیترست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / که ازو پرورد اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی طاغی ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق‌ناشناس / هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم‌جوست
بلک آن غدار و آن طاغی تویی / که کنی با حق تو دعوی دویی
گر بکشتم من عوانی را بسهو / نه برای نفس کشتم نه بلهو
من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد / آنک جانش خود نبد آن جان بداد
من سگی کشتم تو مرسل‌زادگان / صد هزاران طفل بی‌جرم و زیان
کشته‌ای و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشته‌ای ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست میپزید
گفت اینها را بهل بی‌هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعب‌تر / گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زخم ماری را تو چون خواهی کشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم / لیک خاری را گلستان میکنم

بیان آنک عمارت در ویرانیست

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / یک کسی فریاد کرد و برنتافت
کین زمین را از چه ویران میکنی / می‌شکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم‌زار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی بنشتر ریش غر / کی شود نیکو و کی گردد بتر
تا نشوید خلطهایت از دوا / کی رود شورش کجا آید شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کابادان کنند / نه که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله وان بلیله کوفتن / زان تلف گردد معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما
آن تقاضا کرد آن نان و نمک / کز شستت وا دهم ای بی‌نمک

جواب گفتن موسی علیه السلام فرعون را علیه اللعنه

گر پذیری پند موسی وارهی / از چنین شست بد نامشتهی
بس که خود را کرده بنده هوا / کرمکی را کرده‌ای تو اژدها
کاژدها را اژدها آورده‌ام / تا باصلاح آورم من دم بدم
تا دم آن اژدهام این بشکند / مار من آن اژدها را برکند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ورنه از جانت برآرد آن دمار
گفت الحق سخت استا جادوی / که درافکندی بمکر اندر دوی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادویی رخنه کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا / جادویی که دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایهٔ جادوی / مشعلهٔ دینست جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم پر رشک میگردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب / که ز جانم نور میگیرد کتب
من بجادویان چه مانم ای خبیث / کز خدا نازل شود بر من حدیث
چون تو با پر هوا بر می‌پری / لاجرم بر من گمان آن بری
مر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بوی / کل را بر وصف خود بینی غوی
گر تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی بری یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده هیچ جز بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خرش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بستهٔ اسباب جانش لایزید
وان فضای خرق اسباب علل / هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت
ای ز غفلت از مسبب بی‌خبر / بندهٔ اسباب گشتی همچو خر
لاجرم اعمی دل و سرگشته‌ای / مضطرب احوال و مضطر گشته‌ای

بیان آنک هر حسی مدرک حس دیگر نیست

چشم بگشا و مسبب را نگر / تا شوی فارغ ز اسباب و صور
حبذا دیده جهان ادراک تست / پرده‌های پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان / اینچنین دان جامه‌شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش بر تو میزند
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می‌آری به پیش / تا نمایی زلف و رخسار بتیش
گوش گوید من بصورت ننگرم / صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوش [illegible] / نیست درخور بینی این مطلوب
گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست و علم مخبرم
کی بچشم من رخ آن سیم‌ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین / دانک معزولست ای خواجه معین
تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژباز تو / تا یکی را تو نبینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یک ساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی

وارهی از ننگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بجانی چونک رستی از بدن / گوش و بینی چشم می‌تاند شدن
راست گفت آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
نور را با پیه خود نسبت بود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آن پری و دیو می‌بیند شبیه / نیست اندر دیده کار پیه
آدمست از خاک کی ماند بخاک / جنی از نارست بی هیچ اشتراک
نیست ماننده آتش آن پری / گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زاده خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو / چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود اگر چشمی نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید / از چه قبطی را ز سبطی برگزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگ ریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد برکش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد
که تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر
کین چنین دارو چنین ناچار را / هست در خور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این / گونه گونه می‌نمودت رب دین
در خور سر بد و طغیان تو / تا بدانی کوست در خورد تو
تا بدانی که حکیمست و خبیر / مصلح امراض درمان‌ناپذیر
تو بتاویلات می‌گشتی از آن / کور و کر کین هست از خواب گران
وان طبیب و آن منجم در لمع / دید و تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از ساعتت / که درآید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام
زانک دید او که نصیحت جو نه / تند و خونخواری و مسکین جو نه
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق دارد بر غضب
نی غضب غالب شود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نه حلیمی مخنث وار نیز / که شود زن روسپی زان کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصاام شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند بر بندان غیب / تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیاید زان طرف مردان غیب
جنگ در صلب و رحمها در زدی / تا که شارع را بگیری ای بدی

چون بگیری شه رهی از ضلال / برگشادست از برای اضلال
سد شدی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم / نک بنامش نام و ننگت بشکنم
تو بلا دربندها را سخت بند / چند کامی بر سبال خود بخند
سبلتت را بر کنند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی الحذر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روی‌تر یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من داروت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد / یا بسوزد ریش و سبلت تا ابد
تا بدانی که خبیرست ای عدو / می‌دهد هر چیز را در خورد او
کی کژی کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / می‌ببینی پاسخ کردار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت نبود قیامت آمدن
آنک رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجاش بدتر شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است / تا پی ناید دیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار تو بالا رود

بیان آنک آدمی همچو آهن نیکو جوهرست قابل آینه شدنست

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی‌نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانک صیقل گیره است
تا در او اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینه غیبی بدی / جمله صورتها در او مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانک مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف و حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونک گردش رفت شد صافی و ناب
حاصل آنک کم مکن ای بی‌سرور / صیقلی دانند و اعلم بالصدور

باز گفتن موسی واقعات راز فرعون مختصرا

با کمال تیرگی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات
تا نمانی تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواهد بود
تا بکی گفتی که آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بدتر می‌شدی
نقشهای زشت خوابت می‌نمود / می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن تو است ای زشت خس

زیرک و هوشیار

این حدث بر روی شیخی میکنی
کای حیوان قاصد خونت شده
کز بهای او قبا ده کرده‌ست
که ندات آمد ازین چرخ نقی
که صدای آمدت از هر جماد
حاصل آنکه کم مکن ای بی سرو
اندکی کشتم تو وای تا چه پر
چند بگریزی تنک آمد چشم
هین مکن زین پس فراگیر احتیاط
توبه را از جانب مشرق دری
هشت جنت را ز رحمت هشت در
هین غنیمت دار در بازست زود
بانگ کرد از کژ و این در باز باز
هین ز من بپذیر یک چیز و بیار
گفت ای موسی کدامست آن یکی
گفت آن یک که بگویی آشکار
خالق دریاست دشت و کوه و تیه
هم نگه دارنده ارض و سما
اوست بر هر پادشاهی پادشاه
تا بود کز لطف آن وعده حسن
بو که از تاثیر جوی انگبین
یا بود کز عکس آن جوهای خمر
شوده ام را سبزه پیدا شود
آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام
که ز عکس جوشش آب حمیم

نیست بر من زانک مستم زار زار
که سر خود را به دندان دوده
گاه در اشکنجه و بند دو دست
که شبیهی و شبیهی و شبیع
تا بد فرعون را دوزخ شاد
مستقلی والله اعلم بالصدور
زانکه دانی که مستم من خبیر

گاه میدیدی لباست سوخته
که نگون اندر میان آب تیز
گاه دیده خویشتن در بحر غل
که ندات آمد صریحا از جبال
که خطاب آمد ترا از هر نبات
زین بترها که نمی گویم به شرم
خویشتن را کور می کردی و مات

بیان آنکه در توبه بازست

باز باشد تا قیامت بر وری
یک در توبه است زان هشت ای پسر
رخت آنجا کش بکوری حسود

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب
آن همه گه بسته باشد گه فراز
هش ازان که قهر در بسته شود

گفتن موسی فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار خصلت عوض از من بستان

که خدائی نیست غیر کردگار
ملک او بی حد و او بی شبه و یار
هم پدید آرنده گل از گیا
حکم او را یفعل الله ما یشا
مست کرده و جار بخ کز من
شهد گردد در تنم این زهر کین
مست گردم جو بر هم از ذوق
خار زارم جنت الماوی شود
آتشی در قهر حق آغشته‌ام
آب ظلم کرد خلقا زار هم

خالق افلاک و انجم بر علا
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان
مطلع او بر ضمیر بنده کان
گفت ای موسی کدامست آن چهار
بو که زان خوش وعده ها ای معتنم
باز عکس جوی آن پاکیزه شیر
یا بود کز لطف آن جوهای آب
بو که از عکس بهشت و چار جو
که ز عکس مار دوزخ همچو مار
من ز عکس زمهریرم زمهریر

که دهان و چشم تو بردوخت
که غریق خون سیل تیر تیز
گاه بر منقوت زدندی چون دهل
که برد هستی را سحاب الشمال
گشت مطرود او به فرعون و نام
تا نگردد طبع معکوس تو گرم
تا نخندیشی ز خواب و انتباه
کوری ادراک مکر اندیش تو
گر ز بخشایش در توبه است باز
باز باشد آن در از روی رو
وان در توبه نباشد جز که باز
بعد ازان زاری تو کشتی درد
تا نگردی از شقاوت رد باب
پس ز من بستان عوض زان چهار
شرح کن با من ازان یک اندکی
مردم و دیو و پری و مرغ را
رازق هر جانور از وی جهان
حاکم و جبار بر گردن کشان
که عوض بدهی مرا بر گو بیا
بر گشاید قفل کفر صد منم
پرورش یابد دمی این عقل
تا زه کی یابد تن شوم مقبل
جان شود از یاری حق با فرح
گشته‌ام بر اهل جنت رهنما
یا ز عکس آن سعیرم خون ریز

دوزخ از درویش و مظلوم کنون
موسیا باشد که یابم ملتقی
گفت موسی کاولین آن چهار
تا نیا باشد ترا عمر دراز
بلک خواهان اجل چون طفل شیر
پس بدست خویش گیری تیشه را
برکنی این خانهٔ تن را دریغ
چونک کرم این کرم را پیدا کند
خانه برکن کز عقیق این یمن
گنج زیر خانه است و چاره نیست
که هزاران خانه از یک نقد گنج
لیک آن تو نباشد زانک روح
دست خایی بعد ازان تو ای دریغ
مانع صد خرمن این یکدانه بود
این کری را مدتی تا اجل
هستی این دکان کرایی زود بخش
باره دوزی چیست خورد آب و نان
ای ز نسل پادشاه کامیاب
پیش ازان کین مهلت خانه کری
تو ز حسرت گاه بر سر میزنی
ای دریغا گنج را بگذاشتم
دیدم اندر خانه من نقش و نگار
ما بدم در خانه حیران و نزار
عشق خانه در دل من کار کرد
آه گر داد و بیهوده داد می

وای آنک بایدش تا کی زبون
وا رهم از گشتن ما و منی
صحتی باشد جهت را بایدار
گر اجل دارد ز عمرت احتراز
نه ز رنجی که ترا دارد اسیر
میزنی بر خانه بی اندیشه را
تا برون آید جهت از برج برج
اژدهای جهل را این کرم خورد

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

می توان تعمیر با تکلیف و رنج
خرد و ویران کردستش آن فتوح
کین چنین ماهی بود اندر زیر
حایل گنج و حجاب این خانه بود
تا درین مدت کنی دروی عمل
تیشه بستان و تکش رای شیرا
میزنی این باره بر دلق گران
با خود آ زین باره دوزی بنگ دار
آخر آید تو نخورده زو بری
گاه ریش خام خود میکنی
آب حیوان را بخاک انباشتم

... آدمی ... تصورات خویش

لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
این زمان غم را بتیر ... داد

موسیا باشد که بگشایم در
هین بگو با من کدامست آن چهار
این علتهایی که در طب گفته‌اند
این نباشد بعد عمر مستوی
مرگ چون باشی ولی نه از حرج
کز حجاب گنج بینی خانه را
ای بیک برگی ز باغی مانده
کرم کرمی شد پر از میوه و درخت

عاقبت این خانه خود ویران شود
چون نکرد آن کار مزد هست لا
من نکردم آنچه گفتند انبیا
خانه اجرت گرفتی و کری
باره دوزی میکنی اندر دکان
تا که تیشه ناگهان بر کان زند
مزدهان می‌دزد این دکان
باره برکن ازین قعر دکان
پس ترا بیرون کند صاحب دکان
کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا بود ما را برد باد

بودم از گنج نهانی بی خبر
چشم تو از نقش می آمد ازین

وز فضیلتهات کردم با خبر
که عوض خواهیم دادن بر شما
دور باشد از تنت ای ارجمند
که بنا کام از جهان بیرون روی
بلک بینی در خراب خانه گنج
پیش گیری تیشه مردانه را
همچو کرمی برکش از ارزاق
این چنین تبدیل گردد نیکبخت
صد هزاران خانه شاید ساخت
از خرابی خانه مندیش و مهای
گنج از زیرش یقین عریان شود
لیس للانسان الا ما سعی
گنج رفت و خانه و دستم تهی
نیست ملک تو بجز پای سری
زیر این دکان تو مهر دو کان
از دکان و باره دوزی وارهی
باره بر روی میزنی زین خورد
تا برارد سر ز پیش تو دو کان
این دکان را برکند از روی کان
کای دریغا آن من بود این دکان
تا ابد با چه باشد للعباد
گشتم اندر عشق خانه بیقرار
لابد از معنی شدم من عور و خوار
ورنه دستنبوی من بودی
همچو طفلان عشقهای بی ختم

شرح کردن موسی آن چهار فضیلت جهت پای مرد ایمان فرعون

و طلب کردن علم غیب که ... انبیاست علیهم السلام

پس نکو گفت آن حکیم کامیار
بس کن ای موسی بگو وعدهٔ بهشت
پیشتر زان ملک کاکنون داشتی
آن کرم کاندر جهات اثبات داد
گفت چارم آنک مانی تو جوان
امتحان از رنگ و بو و از مکان
که برو کتاب تا مرغ خرم
خوشاب نمیدانی بکسیر
هیچ از رنگی شگفته بر رخت
نه شود زور جوانی از تو کم
نی شود مویت سفید و پشت خم
احمد آخر زمان را اشتغال
جون خبر با بد دلش زین وقت نقل
جون صفر آید شود شاد از صفر
که صفر بگذشت شد ماه ربیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت
پس رجال از نقل عالم شادمان
همچنین موسی کرامت می‌شمرد
گفت احسنت و نکو گفتی ولیک
باز گفت او این سخن با آسیه
پس عنایتهاست متن این مقال
برجهید از جا و گفتا بخ لک
هم دران مجلس که بشنیدی تو این
هیچ میدانی چه وعدهست و چه داد
ذره‌ها اندر دیدها زان ذره

که تو طفلی خانه پرنقش و نگار
که دل من زاضطرابش گشت کم
کان بود در حکمت و این از آشتی
در وخانکه چه باشد اعتقاد
سوی همچون قیر و رخ جون ارغوان
مست شادی و فریب کودکان

در الهی‌نامه بس اندرز کرد
گفت موسی آن سیوم ملک دو تو
ای که در جنگت جهان ملکی در
گفت ای موسی جهارم چیست زود
رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست
جونک با کودک سر و کارم فتاد

بیان آنکه الناس علی قدر عقولهم

تازه ماند آن شباب فرخت
نه بدنداتها خللها یا الم
لیک خوشتر لحظه لحظه دم بدم

نه شود پیریت آید برو
نه کمی از شهوت و طمع نعال
آنچنان بگشایدت نو شباب

بیان من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

که بس این ماه می‌سازم سفر
مژده ور باشم مرا او را شفیع
گفت جنت مر ترا ای شیر زفت
وز بقااش شادمان این کودکان
هم بدین سان پی قدم ره می‌سپرد

مرتبی تا روز زین شوق چنین
جون صفر برجست و ماه نو
دیگری آمد که بگذشت آن صفر
جونک آب خوش ندیدان مرغ کور
که بگردد صاف اقبال تو درد

مشورت کردن فرعون با آسیه

رود در پایاب شه نیکوخصال
آفتابی تاج گشتستای کلک
جون بگفتی آری و صد آفرین
میکند ابلیس را حق افتقاد
بودی اندر هردو عالم بهرهات

وقت کشت آمد زهی پرسود کشت
عیب کل را خود بپوشاند کلاه
این سخن در گوش خور شنیدهٔ
جون بدین لطف آن کریم نازنین
زهره‌ها گر بهره حق برده

که برادرزاده و مادر خوش کرد
دو جهانی خالص از خصم و عدو
بکر اندر صلح خوانت جون بنهد
باز گو صبرم شد و حرصم فزود
لیک تو بستی سخن کردیم بس
هم زبان کودکان باید گشاد
یا مویز و جوز و فستق آورم
این جوانی را بگیر ای خرشیم
نه قدجون سرو تو گردد دوتو
که زنان را آید از ضعفت ملال
که گشود آن مژده عکاشه یا
در رج اول آمد بی جدال
عاشق آن وقت که دادا و
ای رفیق راه اعلی بس کرد
گشت پیدا بر فلک با تاب صفو
گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پیش او گوشه نماید آب شور
هم نگردد اطلس بخت تو برد
تا کنم من مشورت با یار نیک
گفت جان افشان برین ای دل بسی
این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
خاصه جون باشد کلاه خسروی
سرنگون بر بوی آن زیر آمدی
ای عجب جون زهرت بر جای بود
جون بشنیدی ان از دو عالم بر بود

غافلی هم حکمتست و نعمتست
لیک نه چندانک ناسوری شود
دانه را صد درختانش عوض
زانکه این موی صنیف بی‌قرار
هیچو قطره خایف از باد و ز خاک
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک
بین بده ای قطره خود را این شرف
جون تقاضا میکند گوهر ترا
الله الله هیچ تاخیری مکن
الله الله گوی شو بی وقت و جو
الله الله ترک کن هستی خود
الله الله تا کنون کرد با حقی
الله الله جونک فضلت راه داد
لطف اندر لطف این کم می‌شود
ور چه پیدا این جاز خلعت از زود
گفت با هامان بگو این راز را
باز اسپیدی به یکسری و بی
ناخنی را که اصل کارست و نگار
ناخن و منقار و پوشش بر جی
که چنین تاج بختم بهر تو
آب تماجت و یکین ای کریم
از غضب شوربای شور آن پرترش
آنچ دو چشم نازنین با دلال
خشم دیدی بسلطی کر بسطاها و
خشم نگذشت زین بجو سهار

تا بماند لیک تا این حد چرا
زهر جان و عقل و نجوری شود
جثه را آمد صد کان عوض
هست شد زان روی رب بار
که فنا گردد بدین سردو هلاک
ذات او معصوم و پایر جا و نیک
در کف دریا شدا ایمن از تلف
بس چه استاده ای ودرماندی چرا
جون زبحر لطف آمد این سخن
تا شود جوکان موسی پا ترا
جونکه خواندت بر وای معتمد
گردن اندر مصیبت فراخی
سرنگاک پای او باید نهاد
کاسفلی بر جسنج مشتم می‌شود
تا به پنی در عوض بس غنود سود

قصهٔ پادشاه و کمپیرزن

گور کمپیری سر گوروار
وقت مهر این میکند زال پلید
تو بکمپیری نمایی و عتو
گر نیمخواهی که نوشی زان فطیر
زن فرو ریزد شود کل مغفر شتا
که زچهره شاه دارد صد جمال
مرد و عالم می‌نماید تا زمو
یافته از غیب بینی بو بیا

غافلی هم حکمت و نعمت
خود که یابد اینچنین بازار را
کان نقد دادن آن حبه را
سوی فانی جونک خود فانی بپرد
جون باصل خود که دریا بود
هین بده ای قطره خود را بی ندم
خود کرا آید چنین دولت بدست
الله الله زود بفروش و بخر
الله الله زود بشتاب بجو
الله الله زود دریای فنا
الله الله زود تعجیل کن
الله الله جون عنایت در رسید
الله الله با جنین گفر و دو نو
بین که یک بازی فتاد ای بعجب
گفت با هامان بگویم ای ستیز

که کجا بود است ما در که ترا
جونک تماجش دیگ او گرم خورد
تو سزایی در همان رنج و بلا
آب تماجت نگیرد طبع بانو
اشک زان چشمش فرو ریزد ز سو
چشم مارغش شده هم چشم تو
گر هزاران چرخ در چشمش بود
خود نمی یابم یکی گوشی که من

تا نبرد زود سر مایه ز دست
که یک کل بحری کلزار را
تاکه کان اعقد نه آید بدست
گشت باقی دایم و هرگز نمرد
از تف خورشید و باد و خاک گرد
تا بیابی در بهای قطره یم
قطره را بحری تقاضا گر شدست
قطرهٔ دریا بجز بر گوهر سبیر
جونک بحر رحمت این غیرت جو
تا نگردی در غلط چنی فنا
بر فروز از این بشارت بی‌سخن
بی توقف در وی آویز ای عنید
جون قبولت میکند خلاق هو
هیچ طالب این نیابد در طلب
شاه را لازم بود رای وزیر
گور کمپیری چه داند باز را
او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنان زین سان درازست ای کیا
خشم گیرد مهر ما را ببرد
نعمت و اقبال کی سازد ترا
زال ازان رنجد شود خشمش دراز
یاد آرد لطف شاه باز زود
چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
همچو جشمه پیش قلزم کم شود
نکته گویم ازان چشم حسن

می‌چکید آن آب محمود جلیل / پر بدی قطره‌اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش / گرد چه و دستور ریش آن خوب کیش
باز گوید خشم کمپیر افروخت / زو نور و صبر و علم را بسوخت
باز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه / صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی گوید خمش کن هوش دار / ورنه درانید غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد علم نهان / ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند / تا دل خود را ز پند او بکند
که کنم با رای هامان مشورت / کوست پشت ملک و قطب معدلت
مصطفی را رای زن صدیق رب / رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد

حکایت

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
چونش می‌خوانم نمی‌آید بدست / ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند بدست / ور بداند نشنود این هم بد است
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بسکلم
گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
غژ غژان آمد بسوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس نبی فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
زان سگان آموخته حقد و حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا می‌خواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد / که بدو مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی می‌رهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند / کز دو عالم فکر را بر می‌کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می دارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین به هر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها

زانکه مر [illegible] چون جنسیت [illegible] / آن یکی دردی دگر صافی چو در
می‌شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه از خباط
هر دو مستی می‌دهند [illegible] / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی‌عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی‌شک است / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخ‌اند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مومن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مومن که نورت میکشد / آتشم را چونکه دامن میکشد
میرمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مومن گریزد آنچنان / که گریزد دوزخ از مومن بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
چون حدیث آمد که مومن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم زان فلان
جاذبهٔ جنسیت است اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر به هامان مایلی فرعونیی / ور به موسی مایلی سبحانیی
ور به هر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هین و هین بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود / گرچه فرعون [illegible] شود
آن ستیزه رو به سختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با هامان

گفت با هامان چو تنهااش بدید / جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / این چنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسپ ما / رو بگرداند گریزد بی عصا
تاکنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینه بنده کان
صد هزار آتش شدن زین خوشتر است / که خداوندی شود بنده پرست
نی بکش اول مرا ای شاه چین / تا نه بیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نه بیند این مذلت چشم من
خود نبودست و مبادا این چنین / که زمین گردون شود گردون زمین

[illegible] سخن هامان

بندگانمان خواجه‌تاشش تا شوند / بیدلانمان دل خراشش تا شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور / گشت ما را پس گلستان قعر گور

دوست از دشمن همی نشناختی / نرد را کورانه کژ می باختی
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بی گناهان را مگو دشمن بکین
چشم تو این حالت بد دوخته / که دوا دوا اول و آخر لعنت است
گر ازین دولت نتابی خرخران / این بشارت را همی آری خران
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌ام
مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کشد اختر کسی را پای دار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / جالبوت گشته مردم روز چند
هر گرا او دم سجودی میکنند / زهر اندر جان او می افکنند
چونک بر گردد ازو آن ساجدش / داند آن کان زهر بود و موتش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای او کز سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دانکه هست / از می پر زهر گشت آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهرش را اعتقاد / گو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونک شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست این تکبر پس چرا / کشت شه را بی گناه و بی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راه زن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون پیاده گشت میر با شاه بد / ایمن از فقرست اندر فقر رو
آن کهی کان داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند
هیچ بر دوست کانرا گرد نیست / سایه کافکندست بر وی زخم
مهتری نفطست و آتش ای غوی / ای برادر چون برآذر میروی
هر چه او هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون بپهنا زخم یابد از فرو
نردبان خلق این ما و منی است / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هرکه بالاتر رود ابله ترست / استخوان او بتر خواهد شکست
این فرو شست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محض است آن شرکت کیست
شرح این در آیت اعمال جو / که نیابی فهم آن از گفت و گو
گر بگویم آنچ دارم در درون / پس جگرها گردد اندر حال خون
پس کنم خود زیرکانرا این / بانگ دو کردم اگر در ده کسست
حاصل آن هامان بدان گفتار / اینچنین راهی بدان فرعون زد
تو بدولت رسیده تا دها / او کلوخی او بریده تا کجان
خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را اینچنین صاحب مباد

در خشم شدن موسی از ابیات آن فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندیت دار روزی بود
آن خداوندی که نبود راستین / هر درانه دست دادن آستین
آن خداوندی که دیدت شاه تو / بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام
ده خداوندی عاریت بهل / تا خداوندیت باشد متفق

حکایت کردن امیران عرب با مصطفی علیه السلام

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع میشدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری هر مرا حق داد / سرور جمله خدا نام کرد و است

کین قران احمدست و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا
تو مگفتش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیری مان خدا
گفت لیکن هر مرا حق ملک داد / هر شما را عاریه از قهر داد
میری من تا قیامت باقیست / میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیر افزون مگو / جهت حجت بر فزون جویی تو
در زمان ابری بر آمد ز امر حق / سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو بشهر آورد سیل پس مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله ز غیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا کمان گردد عیان
هر امیری نیزه خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت بر وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان روا
نیزه ها را همچو خاشاکی ربود / آب سیل تیز پرجوش عنود
نیزه ها گم گشت جمله و آن قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب
زاهتمام آن قضیب سیل رفت / رو بگردانید آن سیلاب و رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم
خیره کس که حقد ایشان خیره بود / ساجدش گشتند و کاهی ازو خود
ملک بربسته چنان تا بند ضعیف / ملک بر بسته چنان تا بسد
نیزه ها را گر ندیدی با قضیب / نام شان چون نام او چون ای عجب
تا شما زان سیل تیر مرگ برد / نام او و دولت تیر بیم دد
نیز نوبت نیز شدش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام
گر ترا عقلیست کردم لطفها / ورز خری آورده ام خر را عصا
انچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پرخون کنم
اندرین آخر خران و مردمان / می نیابند از جفای تو امان
تک عصا آورده ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد مجتنب
اژدها میشود از قهر تو / کاژدهایی گشته ام در فعل خو
اژدهاهای کوه پیچی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی / بر تو و بر مؤمن آمد روشنی
ورنه در ماهی تو در دندان من / مهلتست و نبود این دندان من
بازگرد از کفر سوی دین حق / ورنه در مارا به ماهی خلق
بازگرد ای کمره بدبخت دون / ورنه در دوزخ در افتی سرنگون
این عصایی بود این دم اژدهاست / تا نگویی دوزخ یزدان کجاست
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم زد خانت براد در دها / تا نگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب رحمت را عسل / که بگویی کو بهشت و حلل
از بن دندان بروت یا شکر / تا بدانی قوت حکم قدر
بس بنوان بی گناهان را بکر / فکر کن از ضرب تا محترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند / بر کلیمی قند تا ممنون کند
سبطیان را از بلا محصون کند / آب بر فرعون در دم خون کند
نیل تمییز از خدا آموخته است / که گشاد این و آن را بست
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیاران راه رست
در جمادات از کرم عقل عجب / عقل از عاقل بقهر خود برید
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند تا پیل را
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل این سو خشم حق دید و گریخت
در جماد از عقل لطفی شد پدید / در نکال اندر عاقلان دانش امید
بر یکی نامد بکرد وقت کو / که نه پس ماند ز منکر او و پس
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
آن جمادات دگر رای ای کباب / چون عصا و سنگ داری از قیاس
چون نکردی فهم این راز ای غبی / دانش آورد مر سنگ و عصا
گر ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه بی اتفاق ضایعیم
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
همچو آب نیل دانی وقت فرق / کو میان هر دو امت کرد فرق

میان انکه شما ما ...
پرسید که بهشت کجاست

جون زمین دانستش و دانا بخسف   در حق قارون که قهرش کرد خسف   جون قمر که امر بشنید و شتافت   پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
جون ستون نالیده از هجر نبی   با خبر گشته از آن شیخ وصی   جون درخت و سنگ کاندر مقام   مصطفی را کرده ظاهر السلام

جواب دهری که منکر الوهیت بود

دی یکی میگفت عالم حادثست   فانیست این چرخ و حقش وارثست
فلسفی گفتا چه دانی حدوث   حادثی ابر چون داند غیوث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب   تو چه میدانی حدوث آفتاب   کرمکی کاندر حدث باشد دفین   کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیده‌ای   از حماقت اندرین بحثش ببین   حجت برهان بر حدوث این بگو   ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق   بحث میکردند روزی دو فریق   در جدال و در خصام و در ستوه   گشت هنگامه بران دو کس گروه
من بسوی جمع هنگامه شدم   اطلاع از حال ایشان بستدم   آن یکی میگفت گردون فانیست   بی‌گمانی این بنا را بانیست
وان دگر گفت این قدیم و بی گهست   نیستش بانی و یا بانی ویست   گفت منکر گشته خلاق را   روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید   آنچ گویی آن بتقلیدی گزید   هین بیاور حجت و برهان من   نشنوم بی حجت این را در زمین
گفت حجت در درون جانست   در درون جان نهان برهانست   تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم   من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفت او کو بسیار گشت و خلق گیج   در سر و پایان این چرخ بسیج   گفت یارا در درونم حجتست   بر حدوث آسمانم آیتست
من یقین دارم نشانش آن بود   مر یقین را زانکه در آتش رود   بر زبان می‌نایدم آن حجت بدان   همچو حال سر عشق عاشقان
گفت پیدا گفت گو من ...   خوک زردی و نزاری روی من   اشک خون بر رخ روانه میدود   حجت حسن و جمالش میشود
گفت من اینها ندانم حجتی   گر بود در پیش عامه آیتی   گر بیاری کا من کنم آنرا قبول   ورنه کوته کن سخن با عرض و طول
گفت چون نقدی و قلبی دم زنند   که تو قلبی من نکویم ارجمند   هست آتش امتحان آخرین   کاندر آتش در فتند آن دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند   از گمان و شک سوی ایقان روند   آب و آتش آمد ای جان امتحان   نقد و قلبی را که باشد آن نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم   حجت باقی حیرانان شویم   تا من و تو هر دو در آتش فتیم   که من و تو این گروه را آیتیم
همچنان کردند و در آتش شدند   مرد و خود را در تف آتش زدند   فلسفی را سوخت خاکستر شد او   متقی را ساخت از تو بهتری
آن خداگوینده مرد مدعی   رست و سوزید اندر آتش آن دعی   آزمودن بشنو این اعلام هم   کوری افزون روان خاص و عام
کو نسوزید است آن نام از اجل   کش سمی صدر بود ست اجل   زین برامین صد هزاران در جهان   بهر درید پرده‌های منکران
جون گروه بسته غالب شد جواب   در دوام معجزات و در جواب   فهم کردم کانک دم زد از سبق   وز حدوث چرخ پرورد حق
حجت منکر هماره زرد رو   یک نشان بر صدق آن انکار کو   یک مناره در ثنای منکران   کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که برآنجا مخبری   یادآرد روزگار منکری   روی دینار و درم از نامشان   تا قیامت میدهد حق جوابشان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر   سکهٔ احمد ببین تا مستقر   برنخ نقره یا روی زری   وانما یوسف که نامش میبری

خود بگیر این هجر جون آفتاب   صد زبان و نام او ام الکتاب   زهره نی کس را که یک حرفی از آن   یا بدزد و یا فسراید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی   یار مغلوبان مشو هین ای غوی   حجت منکر همین آمد که من   غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظالمست   آن ز حکمتهای پنهان بیست   فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست   همچو نقش اندر دوا نا کامن است
این تفاوت حق نهاد اندر زمان   تا بدانند اهل عرفان در جهان   عمر کرکس یک هزار و پانصدست   مرکبو ترا بنا شد این سبب
می‌بمیرد او که ترسد صد هزار   مرگ کرکس می نه بیند اشکار   جمله بندارند کرکس با نعمت   نی غلط کردند یک کس با نعت
چونک ظاهر بین شدند از جهل کور   می نه بیند او ز غیبی بس مشو   مینماید زین جهان یک تار مو   کل شیء هالک الا وجهه

بیان وما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق

هیچ نقاشی نگارد زین نقش   بی امید نفع بهر عین نقش
بلک بهر میهمانان و کهان   که بغره وا رهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان   دوستان رفته را از نقش آن   هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب   بهر عین کوزه نه بر بوی آب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام   بهر عین کاسه نه بهر طعام   هیچ خطاطی نویسد خط بفن   بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست   وان برای غایب دیگر ابت   تا بسیم جارم دهم بر می‌شمر   این فوایدها بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر   فایدهٔ هر لعب در بازی دگر   این نهادن بهر آن لعب نهان   وان برای آن و این بهر فلان
همچنین درمین جهات اندر جهان   در پی هم تا رسی در برد و مات   اول از بهر دوم باشد چنان   که شدن در پایه پایه نردبان
وان دوم بهر سیوم میدان تمام   تا رسی تو پایه پایه تا به بام   شهوت خوردن ز بهر آن منی   آن منی از بهر نسل و روشنی
کند پیش پی نه چند غیر این   عقل او بی‌سر چون بخت مبین   بت زاجه خوانده تا خوانی   هست پای او بگل در مانده
کز سرش چند بس باد در او   تو بسر خنبانش غره مشو   آن سرش گوید سمعنا ای صبا   پای او گوید عصینا خلنی
جون ندارد سیر میراند جو علم   بر توکل می‌نهد چون کور کام   بر توکل تا چه آید در نبرد   جون تو کل کردن اصحاب نرد
وان نظرهایی که آن افسرده است   جزو بنده جز در بند پیش و پس   آنچ در ده سال خواهد آمدن   این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین کس باشد از نظر   غیب و مستقبل ببیند خیر و شر   جونک سند پیش و سد پس نماند   شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
جون نظر بس کرد تا بندر و جود   ماجرا و آغاز هستی رو نمود   بحث افلاک زمین با کبریا   در خلیفه کردن بابای ما
جون درپیش انکند او دیده   آنچه خواهد بود تا محشر بدید   پس ز پس می‌چند تا اصل جمل   پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هرکسی زاندازهٔ روشن دلی   غیب می‌بیند بقدر صیقلی   هرکه صیقل بیش زد او بیش دید   پیشتر آمد بر و معنی چه دید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست   تیر این توفیق صیقل از عطاست   قدر همت باشد آن جهد و دعا   لیس للانسان الا ما سعی
راه صبر همت خداوند بس   همت شاهی ندارد هیچ خس   نیست تخصیص خدا کس را بکار   مانع طوع و مراد و اختیار
ارکیب جون دنی ...   او گریزاند بگیران رخت را   نیکبختی را جو حق رخی دهد   رخت را نزدیکتر وا می‌نهد

نیافریدیشان بی‌هیچ کین شما ... بلکه بهر معنی و حکمت باقیه ... نمی‌بیند ...

بد دلان از بیم جان در کارزار   کرده اسباب هزیمت اختیار
پر دلان در جنگ هم از بیم جان   حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد   هم ز ترس آن بد دل اندر خود فسرد
چون محک آمد بلا و بیم جان   زان پدید آید شجاع از هر جبان
حاصل آن کو سوسه مرگو گریخت   از قضا هم در قضا تا خود گریخت

وحی کردن حق تعالی بموسی که ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا   کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم   موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده   وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست   هم ازو مخمور و هم از اوست مست
مادرش گر سیلی بر وی زند   هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او   اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر   التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ   گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنان کایاک نعبد در حنین   در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را   در لغت آن از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر   حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس   طمع یاری هم ز تو داریم و بس

حکایت

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد   خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف   تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند   یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص   در شفاعت مصطفی وارانه جست
بر جهید و زود در سجده فتاد   در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش   ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونک آمد پای تو اندر میان   راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست   که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست   زانک لابه تو یقین لابه منست
گر زمین و آسمان برهم زدی   ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه‌گر   او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می‌ننهیم منت ای کریم   لیک شرح عزت تست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین   ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نه عاملی   زانک محمول منی نه حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای   خویشتن در موج چون کف هشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه‌گیر   ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد   اوست بس الله اعلم بالرشاد
وان ندیم رسته از زخم بلا   زین شفیع آزرده و برگشته زو
دوستی ببرید زان مخلص تمام   رو بحائط کرد تا نارد سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد   زین تعجب خلق در افسانه شد
که نه مجنونست یاری چون برید   از کسی که جان او وا خرید
وا خریدش آندم از گردن زدن   خاک نعلش بایستی شدن
پارگونه رفت و بیزاری گرفت   با چنین دلدار ازادی گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی   کین جفا چون میکنی با ناصحی
جان تو بخرید آن دلدار کش   آمد هم از گردن زدن گردت خلاص
که بدی کردی نبایستی رمید   خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان   او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آندم مرا   لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه   من نخواهم غیر آن شه را پناه

غیر شه را من ازان لا کرده‌ام   که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم   شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بی‌خویشی است   کار شاهنشاه من بخشیشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد   ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قیرش کشید   ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود   فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان   که نهانست و نهانست و نهان
زانک این اسما و الفاظ حمید   از کلابه آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام   نیست او اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه   گشت آن اسمای جانی رو سیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشد   تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خشم شهم کرد او خلاص   لیک هم شه شد مرا احتیاط خاص
من خلیل وقتم و او جبرئیل   من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد   که بپرسید از خلیل حق مراد

گفتن جبرئیل مر خلیل را که الک حاجة و جواب دادن او

که مرادت هست تا یاری کنم   ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان   واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه   مؤمنان را زانک هست او واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان   حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حقست و بی‌سرست   لیک کار من ازان نازکترست
کرده او کرده شاهست لیک   پیش ضعفم بد نماید است نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام   قهر شد بر عشق کیشان کرام
بس بلا و رنج می‌باید کشید   عامه را تا فرق را تانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار   پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف   تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین ندا کرتر شدند   باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا   سعد را آبست و خون بر اشقیا
هر که پایان بین‌تر او مسعودتر   جد او کارد که افزون دید بر
زانک داند این جهان کاشتن   هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود   بلک از بهر مقام و ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری   منکری اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد   یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمع دگر   بی معانی چاشنی ندهد صور
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست   چونک صورت بهر عین صورت نیست
این چرا گفتن سؤال از فایده است   جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جویی ای امین   چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین   نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست   ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب   جز پی قصد صواب و ناصواب
هرچه بینی در جهان از آیتی   هست بهر معنی و بهر حکمتی

گفتن موسی حق را که خلقت الخلق و اهلکتهم

گفت موسی ای خداوند حساب   نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا   وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا   نیست از انکار و غفلت از هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی   بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما   باز جویی حکمت و سر بقا
تا ازان واقف کنی مر عام را   پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی   بر عوام آنچه تو زان واقفی

زانک نفی علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانک خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانک تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و قوا
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خوش / پا بخش آریم چون بیگانه پیش
خر فروشان خصم همدیگر شدند / تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونک موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هاش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و برای آن برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی / که بدانش خرمنی برساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنان کاظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو
جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
تا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست / آنچنان گوشی قرین داعیست
همچنانک گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانک گوش کر و گنگ از آفتست / که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنک بی تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی حجاب دایه و مادر ورا
یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
آنچه هستت مینماید هست پوست / وانچه فانی مینماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا بنگردانی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانک این فانی دلیل باقیست / لابه مستان دلیل ساقیست

مثال

هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست / یا دبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم / فکر می‌جنباند او را دم بدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست / وانک از مغرب دبور با وباست

مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب آن باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانک چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام / نی شب و نی روز دارد انتظام
همچنانک چشم می‌بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو آن را ای مقلد بی یقین
می‌بیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / می‌دوی سوی شهان با دها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن این چنین سر را سگیست
خواب عامه است این و خود خواب خواص / باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد او ستان / خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را / بنگر ای شب کور این آسیب را
مردم آسیبست بر ادراک تو / بخت نونو آسته پس ادراک تو
زین براهیم ادهم دیده خواب / بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید / مملکت برهم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب و دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها / می‌دراند حلقهٔ زنجیرها
ترک گیرد ملک دنیا سربسر / جملگی برهم زند بی دردسر
آنچنانک گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

قصهٔ آن پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود و نقد وقت او شد

پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بدان شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز درد و دود شاه / که نمی‌یابد درو آه راه
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تسبیب رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ / وآن ز یک روی دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز هم آن سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بدظن گشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم / که رود گل یادگاری بایدم

چون فنا را شد سبب بی‌منتهی / پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ / میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ در است / وز سوی خصمان جفا بانگ در است
جان و سر بر خوان دمی فهرست طب / نار علتها نظر کن ملتهب
زان همه غرها درین خانه رهست / هر دو گامی پر ز کزدم چاهست
باد تند است و چراغ ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر بباد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانیی دگر
پس عروسی خواست باید بهر او / تا بماند زین تزوج نسل او
گر رود سوی فنا این باز باز / فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود
بهر آن فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف / می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند این معانی در جهان / چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان داد و جد / بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش / جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی / نی ز نسل پادشاه طالحی
شاه خود این صالحست آزاد اوست / نه اسیر حرص فرجست و گلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیه خونخوار نام / نیکبخت آن پیس را کرده عوام
بر اسیر شهوت و حرص و امل / بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد / نام میران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال / جان او پستست یعنی جاه و مال
شاه چون با زاهدی خویشی گزید / این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل / شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها / تا به بندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست / کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت میگریزد از تقی / نه از لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست / آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه آن گر بیابد سر نهد / وین ز گنج زر بهمت میجهد
شه که او از حرص قصد هر حرام / میکند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او جهاز / یا نثار گوهر و دینار ریز
غالب آمد شاه و دادش دختری / از نژاد صالحی خوش گوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت / چهره تابان‌تر از خورشید داشت
حسن دختر این خصالش آنچنان / کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع / حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان بملک / در تبع دنیاش همچون پشم و پشک
آخرت قطار اشتر دان بملک / در تبع دنیاش همچون پشم و پشک
پشم بگزینی شتر نبود ترا / ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را / با نژاد صالحان بی‌مرا
از قضا کمپیرکی جادو که بود / عاشق شهزاده با حسن و جود
جادوی کردش عجوزهٔ کابلی / که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت / تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی / گشت بر شهزاده ناگه رهزنی
زان سیه روی چنین نابکار / گشت آن شهزاده [illegible]
آن نود ساله عجوزی گنده کس / نه خرد هشت آن ملک را و نه نفس
تا بسالی بود شهزاده اسیر / بوسه جایش نعل کفش گنده پیر

صحبت کمپیر او را می‌درود / تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف او با درد او / او ز سکر سحر از خود بی‌خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده / وین پسر بر گریشان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات / روز و شب میکرد قربان و زکات
زانک هر چاره که میکرد آن پدر / عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست / چاره او را بعد ازین لابه‌گریست
سجده میکرد او که فرمانت رواست / غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیکن این مسکین همی سوزد چو عود / دستگیرش ای رحیم و ای ودود
تا ز یا رب یا رب و افغان شاه / ساحری استاد پیش آمد ز راه
او شنیده بود از دور این خبر / که اسیر پیره‌زن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر ساحری / بی‌نظیر و آمن از مثل و دوی
دست بر بالای دست است ای فتی / در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست / بحر بی‌شک منتهای سیلهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها / هم بدو باشد نهایت سیلها
گفت شاهش کین پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران / جز من داهی رسیده از کران
چون کف موسی بامر کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف / نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحور / پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آن جای را / تا ببینی قدرت صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول / زبده را گویم رها کردم فضول
آن گرههای گران را برگشاد / پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان / سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن / در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد / وان عروس ناامید بی‌مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز / ای عجب آن روز روز امروز بود
یک عروسی کرد شاه او را چنان / که جلاب قند بد پیش سگان
جادوک کمپیرک از غصه بمرد / روی زشت خویش [illegible]
شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن / که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و برو اندر فتاد / تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد
سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت / تا که خلق از غشی او پر جوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود / اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن / کای پسر یاد آر از آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش / تا بدین حد بی‌وفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور / وارهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت / سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
ای برادر دانک شهزاده تویی / در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو این دنیاست کو / کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون درافکندت درین آلوده رود / دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی وزین قلق / استعانت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست / عقدهای سحر را اثبات اوست
ای پدر دنیا قوی سحاره است / حل سحر او بپای عامه نیست
گر گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده‌گشا / رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او به شست / شاهزاده ماند سالی و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی / نه خوشی نی بر طریق سنتی

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص فرزندش از این جادوی کابلی

بیان آنکه شهزاده آدمی بچه است [illegible]

عاشقی بد بخت نه دنیا فریب — تو رهیده از وبال و از دو تو
نیز او این عقده را نحت کرد — بس طلب کن نفخه خلاق فرد
تا نخسبد پیش من رو هیچ ترا — وارهاند زین و گوید برتر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر — نفخ قهرست آن و این دم نفخ مهر
رحمت او سابقست از قهر او — سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت — کای شه محبوب [illegible]
باوجود زال ناید انحلال — در شنیده در بران پر دلال
نی بکشت آن سراج اشتعال — این جهان و آن جهان را [illegible]
پس وصال این فراق آن بود — صحبت این تن سقام جان بود
سخت می آید فراق این و او — پس فراق آن مقر دان سخت تر
چون فراق نقش سخت آید ترا — تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون — چونت صبرست از خدای [illegible]
ای که صبرت نیست زین آب سیاه — چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونک بی این شرب کم داری سکون — چون ز ابراری جدا [illegible]
گر ببینی یک نفس حسن ودود — اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد ازان این شرب را — چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش — پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب — زود والله اعلم بالصواب
هر زمانی مبین مشو با خویش — هر زمان چون خر در آب و گل مپیچ
از قصور چشم باشد آن عثار — که نه چند شیب و بالا کور وار
بوی پیراهان یوسف کن سند — زانک بویش چشم روشن میکند
صورتش پنهان و آن نور جبین — کرده چشم اعتبار دور بین
نور آن رخسار برهاند ز نار — هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند — چشم روح و عقل را کی بین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار — گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم بدم بر رو فتد هر جا رود — دین و جانی که حالی بین بود
دور چند دور پی بی سر — همچنانک دور چند خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب — میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می بینی سراب و میدوی — عاشق آن بینش خود میشوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف — که منم بینا دل و پرده شکاف
نک بدان سو آب و میدم همین سراب — تا رویم آنجا و آن باشد سراب
مر قدم زین آب تازی دور تر — دو دوان سوی سراب با غرور
عین آن عزت حجاب این [illegible] — که تو پیوسته‌ای [illegible]
بس کسا عزمی بجایی میکند — از مقامی کان غرض ور دی بود
دید و لاف خفته‌ای ناید بکار — جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خواب — الله الله برره [illegible]
تا بود که سایهٔ بر تو زند — از خیالات نعاس بر کند
خفته را گر فکر گردد همچو موی — او ازان [illegible]
فکر خفته گردد تا [illegible] — هم خطا اندر خطا اندر خطاست
چشم او گر تیر بین و [illegible] — هم [illegible]
موج بر وی میزند بی احتراز — خفته پویان در بیابان دراز
خفته می چند عطشهای شدید — آب قرب [illegible]

صفت آن زاهد که در سال قحط شادی میکرد

همچنان کان زاهد اندر سال قحط — ز آفتاب تیر صحرا سوخته است
بود او خندان و گریان جمله [illegible] — قحط بیخ مومنان برکنده است
پس بگفتندش چه جای خنده است — ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
کشت و باغ و رز سیه استاده است — جز [illegible]
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است — بر مسلمانان نمی آری تو رحم
خلق می میرند در قحط و عذاب — مومنان [illegible]

رنج یک جوزی ز تن زایل مراست — گفت در چشم شما قحط این
کردم صلح است با خود بگو — پیش چشم چون بهشتست این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان — خوشه‌ها در موج از باد صبا
خوشه‌ها ابر رسیده تا میان — در بیابان سبز [illegible]
زانک من من دست برد [illegible] — بار فرعون [illegible] قوم دون
دست و چشم خویش را او کم [illegible] — زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خضر کرده دیده زود — با پدر از تو جفایی میرود
تا نماند خون و بیند آب زود — آن پدر در چشم تو سگ میشود
آن پدر سگ نیست [illegible] — گرگ میدید یوسف را بچشم
که جهان رحمتست [illegible] — چونک اخوان را حسودی بود [illegible]
با پدر چون صلح کردی خصم رفت — آن سگی شد گشت با بابا [illegible]

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست

کل عالم صورت عقل کل است — کوست بابای هر آنکه اهل [illegible]
چون کسی با عقل کل کفران فزود — صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل — تا که فرعون زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود — پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دایما با این پدر — این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال — تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم — آبها از چشمها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من — مست میگردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تائبان — برگها کف زن مثال مطربان
برق آینه است لامع از نمد — گر نماید آن چنانکه آن چنان بود
از هزاران می بگویم من یکی — زانکه [illegible]
پیش وهم این گفت مرده [illegible] — عقل گوید مژده چه نقدست

قصهٔ فرزندان عزیر که احوال پدر از پدر می‌پرسیدند

همچو پور آن عزیر اندر گذر — آمده پرسان ز احوال پدر
گشت ایشان پیر و بابا شان جوان — پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر — از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی مان گفت کامروز آن سند — بعد نومیدی ز بیرون [illegible]
گفت آری بعد من خواهد رسید — آن یکی را خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای [illegible] — وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر — که در افتادیم در کان شکر
وهم را [illegible] پیش عقل نقد — زانک چشم وهم محجوب نقد
کافرا [illegible] و مومن را [illegible] — لیک نقد حال در چشم بصیر
زانک عاشق در دم نقدست مست — لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان [illegible] — کوست مغز کفر و دین او را چو قشر
کو [illegible] خشک رو بر تافت — باز را جان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است — قشر پیوسته بمغز جان خوشست
[illegible] — بر توست از خوش که لذت گستر
این سخن پایان ندارد باز گرد — تا برادر [illegible]
[illegible] عقل [illegible] — وز سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم — [illegible]
عقل تو قسمت شده بر صد مهم — هر هزاران آرزو و طمع و رم
جمع باید کرد اجزا را بعشق — تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جوی جوی چون جمع کردی [illegible] — پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز صد آنی شوی افزون [illegible] — از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم [illegible] — باشد هم صورتش ای [illegible]
تا که مشوق بود هم [illegible] — هم [illegible] نقل و مدام

جمع کن خود را جماعت رحمتست
جان قسمت گشته بر حس و فلک
این همی دانم ولی مستی تن
همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار
لیکن آن مستی بود توبه‌شکن
حکمت اظهار تاریخ دراز
رحمت بی حد روانه هر زمان
میرود کان جای بوی آمدست
دور چنانند بس خفته روان
خود خرد آنست کو از حق چرید
چشم بینی این خرد تا کور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد
همچو موسی نور کی یابد ز جیب
از سخن گویی مجویید ارتفاع
گر بفضلش پی ببردی هر فضول
نیست نور برق بهر رهبری
عقل کودک گشت در کتاب تن
لیک شیاطین سوی گردون شیخ [...]
کز وی آنجا در سوی آمدست
میزن آن حلقه در و بر بامست
چشم او آید اگر خاین بپاید
سبزه کردی تازه کردی در نوی
جان گرفت و بانگ زد ز آن [...]
سر کلاه چشم بند گوش بند
جون بر پدر از جنس باشد گشت بار

تا توانم گفتن آنچ با توست
در میان شعشعت سودا گرست
لیک [...] ای مراد من وهن

بیان ایلی بالا ستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

مستی انداخت بر دانای راز
خف آید آن ز درک ای مردمان
زین تفکر راه را بر خویش بست
ور همی از دیدشان ای مردمان

بیان عقل جزوی که تا بگور بیش تو طلب

وین قدم عرصه عجایب نسپرد
نحو استاد و شاگرد و کتاب
مشطر ابه ز گفتن استماع
کی ز استادی نخواهند بس سوال
لیک امرت ابرداکه می گری
لیک شواند کاو د آموختن
گوش بر اسرار بالا میزند
هر چه بیخوا امید زود آید بدست
از سوی بام فلکشان راه نیست
تیشکر گردید از وکرده تید
گر تو خاک سب چرمی شوی
آنچنان با نکی شد فشنده در
گر از و بازست مسکین و نژند
برگشاید چشم او را باز دار

زانک گفتن از برای یاورست
بس خموشی به د چرا اوراثبوت
آنجنان کر عطسه وز خامیاز

راز پنهان با چنین طبل و علم
جامه خفته خورد از جوی آب
زانکه آنجا گفت نجاد و رشد
من ندیدم تشنگی خواب آورد

زین قدم وین عقل رو بیزار شو
زین نظر وین عقل‌ها بی جزو را
منصب تعلیم نوعی شهوتست
عقل جزوی همچو برقست و درخش
برق عقل‌ها برای گریه است
عقل رنجور آردش سوی طبیب
می ربود ندانند کی زان رازها
گر همی جویید در بی بها
نیست حاجتشان بدین راه دراز
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل
سبزه جان بخش کار آسا کر
گر امین آید سوی اهل راز
زان کلام چشم باز انداخته
راند دیوا از حق از مرصاد خویش

جان شرک از یاوری حق برست
پس جواب احمقان آمد سکوت
این دمان کرده بخواه تو با
توبه آرم روز من هفتاد بار
مستی است این مستی تن جامه کن
آب جوشان گشته از حب العلم
خفته اند در خواب جویای کرام
بر خیالی از جی مهجور شد
خواب آرد تشنگی بی خرد
نه خرد آن را عطارد آورید
وان صاحب دل جیغ صورت
چشم غیبی جو و برخوردار شو
پس نظر بگذار و بگزین انتظار
هر خیالی شهوتی در زهست
در درخشی کی توان شد سوی کار
تا بگرید نیستی در سوی مت
لیک نبود دره را عقلش مصیب
تا شهب میرانندشان دور از سما
ادخلوا الابیات من ابوابها
خاکی را داده‌ایم اسرار راز
نیست کم از سم اسب جبرئیل
گرد ده گو ساکه تا شد کهتری
وار هید از سر کلاه ما نبد بار
کو بمیلش سوی جنس خود دوست
عقل جزوی با ز استنباط هو

که سری کم کن ننه تو مستبد
بنده کی او بود از سلطنت
گفت آنکه هست خورشید راه او
ظن ذلت نفسه خوش معصیت
جون نبی نیستی ز امت باش
بس برو خاموش باش انصتوا
تو اگر چه مستعد و قابلی
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز
پس بکوشی و بیا فراز کلال
بی غرض بنگر دانم اعتراف
آشنا بجست اندر بحر روح
یکی کو در بصیر تنهای من
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو
بت منکر آن و مان این را
گر تو کنعانی نداری باورم
کی گذارد موغطه بر مهر حق
آخرین اقرار خواهی کرد هین
هر که آخر بین بود مسعود وار
کل دیده ساز خاک باش را
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را
چشم اشتر زان بود بس نوربار
اشتری را دیده روزی استری
گفت من بسیاری افتم برو
کم همی افتی تو بر رو بهر چیست
گر شود بانان و رغم بر سرم

بلک شاگرد دلی و مستعد
کر انا خیری دم شیطانست
حرف طوبی هر که ذلت نفسه
مستعد آن صغار معصیت

بیان یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

منع کردی تو ز لاف کاملی
ور شوی بی صبر گردی باز دون
هم تو گویی خویش کالعقل عقال
گرد کاو دست اندیمت اگر
نیست نجا جاره جز کشتی نوح
شد خلیفه راستی بر جای تن
از نبی لا عاصم الیوم شنو
بنگر این فضل حق پوست را
کرد و صد جنه این نصیحت بر ادم
کی بگرداند حدث حکم سبق
هم ز اول روز آخر را ببین
بنود ش هر دم بره رفتن عثار
تا بجنباند سر او باشش را
هم بسوزد هم بسازد دیده را

حکایت اشتر با استر که من بسیار بر رو می افتم

در گریوه و راه در بازار و کو
یا مگر خود جان پاکت دو
ورد هکاری هر زمان زخمی خورم

تو بر دل رو که تو جزو دلی
نرق آن پهن و بر گزین تو ای حسیس
سایه طوبی به بین و خوش بخسپ
گر از این سایه روی سوی منی

[...] الاهوا [...] ایمن [...]

هم ز استعداد و اسانی اگر
کهنه دوزان کر بدیشان صبر [...]
همچو آن مرد مغلف روز مرگ
از غروری سرکشیدیم از رجال
اینچنین فرمود آن شاه رسل
کشتی نوحیم در دریا که تا
مینماید بست سرکشتی ز بند
در بلندی کوه فکرت کم [...]
گوش کنعان کی پذیرد این کلام
لیک میگویم حدیث خوش پی
بخوانی دیا خسرا مکن
گر نخواهی مردی این حجت [...]
که از این شاگردی و زین افتقار
چشم روشن شو ز خاک اولیا

[...] اشتر که من بسیار بر رو می افتم

خانه از بالای کُه تا زیر کوه
بر سر آیم هر دم و زانو زنم
همچو کم عقلی که از عقل تباه

بین که بنش باد شاه عادلی
بنده کی از آدم و کبر ابلیس
سر بنه در سایه بی سر کش نجب
زود طاغی گردی و ره گم کنی
جونک سلطان نیستی رعیت باش
زیر ظل امر شیخ و اوستاد
سرکشی را ستار از باجبر
جملگی نو دوز گشتندی بعلم
عقل را امید بد پس بی بال و پر
آشنا کردیم در بحر خیال
که منم کشتی در این دریای کل
رو نگردانی ز کشتی ای فتا
مینماید کوه فکرت بس بلند
که یکی موجش کند زیر و زبر
که بر و مهر خدایست و ختام
بر امید آنک تو کنعان نه‌ای
چشم آخر بینت الکور و کهن
کن ز خاک پای مردی چشم تیز
سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
تا به چینی ز ابتدا تا انتها
کو خورد از بهر نور چشم خار
جونک با او جمع شد در آخری
در سر آیم هر زمانی از شکوه
پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
بشکند توبه بهر دم از گناه

سخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن
بر سر آید هر زمان چون اشتلنگ / که بود بارش گران و راه سنگ

میخورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارجو
باز توبه میکند با رای سست / دیو یک تف کرد و توبه‌اش شکست

ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مومنی / کم فتی بود و کم بینی زنی

تو چه داری که چنین بی آفتی / بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت اگرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست

سر بجنبانم من دو چشم منطبق / پیشش عالی امانت ار کژ نهد
از سر که می به پشم‌های کو / مرکژ و هموار من تو ده بوده

همچنانک دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال / داند اندر حال آن نیکو خصال

حال خود تنها ندید آن متقی / ملک حال مغربی و مشرقی
نور دو چشم و دلش سازد سکن / هرچه سازد بی حب الوطن

همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که بجویدش گردد ماه و آفتاب
از پس ده سال ملک پیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر

نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی کور

تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیفی هم ضعیفت پیشوا
پیشوا جستی دست و پای را / که به چند جای رانا جای را

دیگر آنک چشم من روشن شدست / دیگر آنک خلقت من اطهرست
زانک هستم من ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اصل ضلال

تو ز اولاد زنایی بی گمان / تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان
گفت سترست این بکش ای اشتر / این بگفت و چشم کرد از اشک

ساعتی بگریست در پاس شتاب / گفت ای بگزیده رب العباد
جز زبان وارد گراز فرحشی / در پذیری تو مرا در بندگی

فضل تو بر من فزون شد از شمار / هم ز فضل خود مرا معذور دار
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن

دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / گر نه اصلی بی نیاید جنس خود

آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود

چونک اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبه نفیس
رو که رستی از خود و از خوی خود / وز زبانهٔ نار و زر و زندان

رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی در یافتی

در عبادش رها کردی بخود / رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط المستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم

نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در حوض شیر
تا رها آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکبیر طعم

متصل گردد بدان عز الست / چونک شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل

غره کن شیر را ای شیر حق / تا شود آن غره بر هفتم طبق
جز خبر جانان طول سیر را / کی شناسد موش غره شیر را

بر نویس احوال خود با آب زر / بهر مرد یاد دل نیکو گهر
آب نیلست این حدیث جانفزا / یارب اندر چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یکسبو بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که سبوی که شما سبطیان بهر خود پر میکنید از نیل آب صافست و سبوی که ما قبطیان پر میکنیم خون صافست

من شنیدم که در آمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی

گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانک موسی جادوی کرد و فسون / تا که آب نیل را کرد او خون

سبطیان ز آب صافی میخورند / چشم قبطی خون شد آب از خشم
قبط اینک میمرند از تشنگی / از پی او بار یا خود بدرگی

بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آب این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نجس شد پاک باشد آب جو

من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی هیچ نخلد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم

بر مراد تو روم شادی کنم / بنده‌ات تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / برد تا آن بنهاد و نیمی را بخورد

طاس را کژ کرد سوی آب خورد / که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز از این سو کرد آن خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد

ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام رفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را او خورد کو متقی است

منتی آنست کو بیزار شد / اندر رحم فرعون موسی وار شد
تو هم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را

صد هزاران ظلمت اندر خم تو / بر عباد الله اندر خشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد گو / عبرت از یاران بگیر استاد گو

کی طفیل من شوی در اعتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر کان رشته یکتا شود

کوه را گو با ستغفار و خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران

خالق تو دید تزویر ترا / کی خوری ای مفتری مکر سگ
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیلهات باد تهی چه سود نیست

زهره دارد آب کز امر صمد / گردد و با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان میخوری / زهر و مار و کامش جان میخوری

آن کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جان ده برکند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی

یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید زود در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانها / پوست بنماید نه مغز و دانها

در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشم دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو

فرق آنکه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه چنگ و مشک پیش اخشمی / مرد و یکسانست چون بو ...

خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش مقصد از کلام ذو الجلال
کاتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد ولی

بهر این مقدار آتش شاید این / آب پاک و بول یکسان شد یقین
آتش وسواس را این بول آب / مرد و بنشانند همچون مرد جو

لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روح پاک
نیست گردد وسوسه کلی بدین / دل بیابد ره بسوی گلستان

زانک در باطن و در جوی برد / هر که از مصحف بوی برد
یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنانک هست می بینیم ما

در تعجب ماند پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مردمان
چون نمی‌بینند نور روم خلق / که سبق بردست بر خورشید شرق

کز دو بیتی چند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن دو رحمتست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نه بینند ایکان روی تو گبر

سوی تو دامست و سوی حلق دام / تا تو تشنه زین شراب خاص علم
گفت یزدان که ترا هم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون

حیله سازیهای ... / کان دو چشم مرده او ناظر
پیش نقش چشم می آری ادب / کو چرا با هم نمیدارد عجب



این درخت تن عصای موسی است / کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او / بعد ازین برگیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب / چون به امرش برگرفتی گشت خوب
اول او بر برگ افشان بز را / گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ / از ملخهایی که می‌خوردند برگ
تا برآمد بی‌خود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد که اتباع نوح کن / ترک پایان بینی مشروح کن
زان تغافل کن چو داعی رهی / امر بلغ هست نبود آن تهی
کمترین حکمت ازین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق
چونک مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت می‌کند / شیخ الحاح هدایت می‌کند
چون پیاپی گشت آن امر شجون / نیل می‌آمد سراسر جمله خون
تا به نفس خویش فرعون آمدش / لابه می‌کردش دوتا گشته قدش
کانچ ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان‌پذیر / من به عزت خوگرم سختم مگیر
هین بجنبان لب به رحمت ای امین / تا ببندد این دهانهٔ آتشین
گفت یارب می‌فریبد او مرا / می‌فریبد او فریبندهٔ ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش / تا بداند اصل را آن فرع‌کش
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست / هر چه در خاکست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان / پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وا دهد هر چه ملخ کردش فنا
وان ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو به استاره کند
تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد
بنده‌ای ناکرده و ناشسته روی / لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه‌جوی
آکل و ماکول باشد جان عام / همچو آن بره چریده از حطام
می‌چرد آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ می‌کنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه می‌کنی
کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون ره‌زنست
شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود ره‌زن ز دار آویخته
که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش / خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانک هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچ مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون روید گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وان ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش‌کنان / آهن سردست می‌کوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه‌کنان

چونک مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من درینجاام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته
اجتهادی گرم ناکرده که تا / دل شود صاف و ببیند ماجرا

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

سر برون آرد دلش از بخش راز / اول و آخر ببیند چشم باز
آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان‌بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست / جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو / پس بداند سر میل و جست و جو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / می‌کشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنک می‌خوردم به خواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنین دنیا که حلم نایمست / خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل / وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچ کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلک این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت‌سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست / آن چو اخصاست و این چون خته‌ایست

بیان آنک دوزخ بنالد که زود روزی ما برسان

این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن این خران را در چرا
تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشمگند
ناله گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش‌دمی / از لب تو خواست کردن آدمی

تو بسی کردی بدعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لباس نعمتی / تا بردشان زود خواب غفلتی
تا نجهند از چنین خواب ای ودود / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس بنوشند از جرایم حسرتی
تا که عقلش قدم بیرون نهد / ور خرانرا زشت راه خورده
کان شهی کو می بدید این پیش پیچ / بود با ایشان نهان اندر بسیچ
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیده
نیست قاصر دیدن او ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز / با تو باشد چون نه تو مستمیز
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور از او غافل بودی نفس تو / بی نشان کردی جنون نفس تو
پس ترا عقلت چو اصطرلاب بود / زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو / نیست چپ و راست پس یا پیش و رو
قرب بیچون چون نباشد مر ورا / که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی میرود / وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره بی ایزار نور است جهت / کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات / از چه ره آید برون شش جهت
عالم خلقست با سوی جهات / بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم / بی جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل علام البیان / عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در زمان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصلست و وصل پی برد از دلیل / لیک پی بردن بنشناسد علیل
پی‌پیاپی می برد دوری ز اصل / سارک مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده موصول جوست / وهم او آنست کو خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او / تا نباشد در غلط سودا پز او
وانکه اندر وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / میرود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد این چنین / کو نداند آسمانرا از زمین
در عجبهاش بفکر اندر روید / از عظیمی و مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف سؤال و جواب آن

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط / ماند حیران اندران خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که بپیش عظم تو باستیند
گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا / گویدم تا من بجنبانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تکم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن

نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

مثل

مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان زار و سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سیم کز بازوست / کاصبع لاغر ز فعلش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان بجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یکزمان گر وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها میکند
چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت / چونکه کوه قاف در نطق سفت
کای سخن گوی خبیر رازدان / گفت [illegible] کان وصف از آن [illegible]
گفت رو کان وصف از آن هایلترست / که بیان بروی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد کو بسر / بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی بازگو / از صنایعهاش ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه / کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بی شمار و بی عدد / میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی تا ثری
دم بدم زانبار بی حد شگرف / کوه برفی میزند بر کوه برف
گر نبودی این چنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلانرا کوههای برف دان / تا نسوزد پرده‌های غافلان
گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست / بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین قهری که زفت و فایق است / برد لطفش بین که بر وی سابق است
سبق بیچون و چگونه معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی دوی
ورنه دیدی آن بود از فهم پست / که عقول خلق زان کان یک جوست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند بر گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان میشوی / میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست / چونکه عاجز آمدی لطف و برست
مصطفی میگفت پیش جبرئیل / کانچنانکه صورت تست ای خلیل

خواستن مصطفی از جبرئیل که خود را بمن بنما

مر مرا بنمای محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی مدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلقی عظیم
هر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش زین دو والد قهربار
باز آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او شعله زن
باز بر تن شعله ابراهیم وار / که ازو مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندانی زبون / در صفت از کان آهنها فزون

پس بصورت آدمی فرع جهان
وز صفت اصل جهان آنرا بدان
ظاهرش را پشه آرد بچرخ
باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونک کرد الحاح بنمود اندکی
هیبتی که کُه شود زو مندکی
شهپرش بگرفت شرق و غرب را
از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید
جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان
وین تلطف دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان برنشست
هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها
که بلرزد زان مهابت شیرها
بانگ چاوشان و آن چوگانها
که شود سست از نهیبش جانها
از برای خاص و عام رهگذر
تا کند شان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه
تا کلاه کبر ننهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند
نفس خود بین فتنه و شر کم کند
شهر زان ایمن شود کان شهریار
واد اندر قهر و خشم گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس
هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص
کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلمست و رحمتها بجوش
نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس هول باشد روز جنگ
وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را
وان پری رویان حریف جام را
وان زره وان خود مر چالیش را
وان حریر و رود مر [illegible] را
این سخن پایان ندارد ای جواد
ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غاربست
خفته این دم زیر خاک یثربست
وان عظیم الخلق او کان صفدرست
بی تغیر مقعد صدق اندرست
قابل تغییر اوصاف تنست
روح باقی آفتاب روشنست
نی ز تغییری که لا شرقیه
نی ز تبدیلی که لا غربیه
آفتاب از ذره کی مدهوش شد
شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان
این تغیر زان تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد
جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
خود نتانم ور بگویم وصف جان
زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر یکزمان آشفته بود
شیر جان ما که آندم خفته بود
خفته در آن شیر کز خوابست پاک
ایمنست شیر از رم سار سهمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان
که تو مش مرده دانی آن سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی
که ربودی از ضعیفی تربدی
مه همی گفت مصطفی نور پاش
ماه را گر کف نباشد گو مباش
نقش احمد زان نظر بیهوش گشت
بجا او از مهر کف بر جوش گشت
چون گذشت احمد ز سدره مرصدش
وز مقام جبرئیل و از حدش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل
تا ابد حیران بماند جبرئیل
گفت او را هین بپا اندر پیم
گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز
من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من
گر زنم یک پر بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد زین قصص
بیهشی خاصگان اندر اخص
چیستها جلوها اینجا بایست
چند جان داری که جانی پردار
جبرئیلا گر شریفی و عزیز
تو نه ای پروانه و نی شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز
جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن
شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن شاهیت را
وا مکن انبان قلماشیت را
آنچه بگذشت احوالش ازین
پیش او معکوس و قلماشست این
لا تکلفنی حبیبی دارم
یا عمر یا تا زلانی دارم
اعط ما سالوا ورا جو واز هم
یا صبا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدن دشت و در یار خوش
ما زنیا با مرغای ساز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن
نرم با او گفت قولا لینا

آب اگر در روغن جوشان کنی
دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب
وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن
ای که عصرت عصرها را گاه کن
گو تو مر گلخواره را که قند به
نرمی فاسد مکن طبعش مده
نطق جان را روضهٔ جانیستی
گر ز حرف و صوت مستغنیستی
این سر خر در میان کارزار
ای بسا خر را که بنهادست غار
ظن بر دازد ور گان آنست بس
چون تُق مقلوب ای رفت بس
صورت حرف آن سر خود دان یقین
در زر معنی و فرد و پس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین درآ
این سر خر را درین مطبخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه
نشو دیگر نجویدش آن مطبخه
سین ز ما صورتگری و جان ز تو
نی غلط هم این خود و هم آن ز تو
مثنوی صورت بود جانش توی
هم جهت هم نور او کانش توی
بر فلک محمودی ای خورشید فاش
بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمایی بلند
یک دل و یک قبله و یک خو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوی
وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا
یاد آرند اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین
مختلط گشته چو شیر و انگبین
چون شناسد اندکی منکر شود
منکری اش پرده ساتر شود
پس شناسایی که کرد او بید رد
خشم کرد آن شه ز ناشکری او
زین سبب جان نبی را جان بد
ناشناسا گشت و پشت پای زد
این همه خواندی فرو خوان لم یکن
تا بدانی لج این گبر کهن

بیان اعتقاد نصاری در بیان حضرت رسالت

پیش از آنک نقش احمد رو نمود
نعت او هر گبر را تعویذ بود
کین چنین کس هست تا آید پدید
از خیال روش دلشان می‌طپید
سجده میکردند کای رب بشر
در عیان آریش هرچه زودتر
تا بنام احمد از یستفتحون
یاغیانشان میشدندی سرنگون
هرکجا حرب مهولی آمدی
عونشان کراری احمد بدی
هرکجا بیماری مزمن بدی
یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او میگشت اندر راهشان
در دل و در گوش و در افواهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال
بلک فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار ار فتد
از دل دیوار خون دل چکد
آنچنان فرخ بود نقشش بر او
که رهد دیوار در حال از دو رو
گشته با یک روی اهل صفا
آن دورویی عیب مر دیوار را
آن تعظیم و تفخیم و وداد
چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دیده در دم شد سیاه
قلب را در قلب کی بودست راه
اقتدا نوردام گرش ناکسی
این گمان سر بر زند از هر خسی
قلب میزد لاف شواق محک
تا مریدان را در اندازد بشک
کین اگر نی نقد پاکیزه بدی
کی بسنگ امتحان راغب شدی
میخ او لاف محک دید آن زد
پا به سنگ امتحان شوقش بد
او محک میخواست تا آنچنان
که نگردد قلبی او زان عیان
گر بگویم تا قیامت زین کلام
صد قیامت بگذرد وین ناتمام
آن محک که او نهان دارد صفت
نی محک باشد نه نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهان
از برای خاطر قلبان ان
آینه نبود منافق باشد او
اینچنین آینه تا تانی بجو
آینه چون راست گوید بی نفاق
ختم کن والله اعلم بالوفاق

تمت

عدد اوراق
۴۳ عدد سطر
۳۰۰

جلد

بسم

بدانید و آگاه باشید که شریعت همچو شمعیست ره مینماید و بی آنکه شمع بدست آوری
راه رفته نشد و کاری کرده نشود و چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت
و چون رسیدی بمقصود این حقیقت است جهت این گفته که لو ظهرت الحقایق
لبطلت الشرایع همچنانکه مس زر شود و یا از اصل زر بود او را نه علم کیمیا حاجت که آن
شریعت است و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت است که طلب الدلیل بعد الوصول
الی المدلول قبیح شریعت چون علم کیمیا آموختن است یا از استاد یا از کتاب
و طریقت استعمال کردن آن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن
پس کیمیادانان بعلم شادند که ما علم میدانیم و عمل کنندگان بکیمیا بعمل کیمیا شادند که ما
چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل این کیمیا آزاد
شدیم عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون مثال شریعت همچو علم طب آموختن است
و طریقت پرهیز کردن بموجب طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن
صحت ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چه آدمی از این حیات مرد شریعت و طریقت ازو
منقطع شد و حقیقت اگر دارد نعره میزند یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و اگر حقیقت ندارد
نعره میزند که یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه ما
اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علمست طریقت عملست حقیقت الوصول
الی الله که فمن کان یرجو
لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا



گبر را از نیم شب تا صبحدم / پس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و می نشد در هیچ باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیله کرد و بخواب اندر خزید / خویش را در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانه خالی چو دید / او چنان محتاج هم اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
زاندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی خاک پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم / که خورم زان سو و زین سو میریم
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور / انچنانک کافران روز نشور
منتظر کی شود این شب بسر / تا برآید از گشادن بانگ در
تا که گبر آید چو تیری از کمان / تا نه بیند هیچکس او را عیان
قصه بسیارست کوته میکنم / باز شد آن در رسید آخر زغم
مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نه بیند در گشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس دیواری او / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پرده بیچون بدان ناظر شوند
تا نه بیند خصم را پهلوی خویش / قدرت قادر ازین پنهان مپیش
مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نخندد زان فضیحت در جهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را آنچنان
پس عداوتها که آن یاری بود / پس خرابیها که معماری بود
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین / خنده زد رحمة للعالمین
که بیاور مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرک حق ترا عمرش خواند / پس خلیفه کرد و [illegible]
ما برای خدمت تو میزییم / چون تو خدمت میکنی ما کیستیم
گفت میدانم ولیک این ساعتست / کاندرین شستن بخودم حکمتست
منتظر بودند کین قول نبیست / تا چه پیدا آید این اسرار چیست
او بجد می‌شست آن احداث را / خاص زامر حق نه تقلید و ریا
که دلش میگفت کین را تو بشو / کاندرینجا حکمتست تو بتو
کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکلی آنجا بجهل بگذاشتم
گرچه شرمین بود و هم شرمش برد / حرص اژدرهاست نی چیز خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی و آن را بدید
کان ید الله آن حدث را هم بخود / خویش می‌شوید که دور از چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندر او شوری که بیازرد بید
میزد او دو دست را بر رو و سر / کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانک خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کردند بر سرش
نوحه‌ها زد خلق گرد آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی عقل کس / میزد او بر سینه کای بی نور کس
سجده میکرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو ای جزو مهین
تو که کل خاضع امر وی‌ای / من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبله جهان

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی‌اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمی‌دانی که دایه دایگان / کی دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریه ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی اجسام ما زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریه ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور این نان که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود / این بباید کاستن وان را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی برکند پاکی برد / از پلیدی کم تن او برخورد
دیوی تو ساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن / پس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بکار کرمست داوری مزاج / وان بیاشام از پی نفع و صلاح
هم بدان نیت که این تن حرمتست / آنچه خو کردست آتش افروزت
هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بیاید صد علل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق آرد صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیچاره ترا
کین ترا سودست از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی هی و هیهات را / وز لویشه بجای او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ گمره را چو لعل
گو شهادت گیر داو چون کس / میکشاند سوی حرص و سوی کس
برزند بر بات نعلی ز استباه / تا نمایی تو ز در دا آن زراه
نقل او باشد تفکر در دو کار / این کنم یا آن کنم هین گوش دار
آن مکن که هست مختار نبی / آن بکن که کرد مجنون و صبی
خود بلند شد بحر محفوف گشت / [illegible]
صد فسون دارد ز حیلت و ز دغا / کو کند در شکر [illegible]
گر بود گو هی جو که بر بالا دیش / دست بر وی خویشتن بنمایدش
عقل را با عقل یاری یار کن / امر هم شوری بخوان و کار کن
این سخن پایان ندارد آن غریب / ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش پرید / دست برد مصطفی بازش کشید
گفت اشهدوا بیا ای آنجنان / که کسی برخیزد از خواب گران
گفت اشهدوا مکن هین با خودآ / کاندرین ساعت با تو کارهاست
آب جو رو زد در اعد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / [illegible] در آن شوم
تا درین و بلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلا
که بلی گفتیم و آن را ز امتحان / قول و فعل شهود تست ای بیان
[illegible] بلیز قاضی تن دلیل / نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دو بلیز قاضی ای گواه / حبس باشی در شهادت از لجاج
نطق من بخوانند تا گر تو / آن شهادت بد همی و تا گری
از لجاج خویشتن بنشسته / اندرین تنگی لب و کف بسته
[illegible] که این گواهی ای شهید / ترا ازین و بلیز کی خواهی مهید
یکزمان کارست بگذار و تباه / کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگزاردن وارهان
این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد

بیان آنک نماز و روزه و همه اعمال گواهیها بود بر نور اندرون

این زکات هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنک هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / با حرامش دانک بود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش / میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه / جرح شد در محکمه عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با آنک او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری کان نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود / سیئات جمله را غافر شود
آب بهر آن ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک

پاک کردن حق سبحانه آب را از نجاست

آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان
من شدم زانجا نجس پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیا پیدای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم حله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعتت پاکم دهم بار دگر
کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدید از کسی / میرود هر سو که هین کو مفلسی
تا بریزد بر گیاه رسته / تا بشوید روی هر ناشسته را
تا بگیرد بر سر او حمالوار / کشتی بی دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانک هر دارو ازو رو بد جهان
جان هر دری دل هر دانه / میرود در جو چو دارو خانه
زو یتیمان زمین را پرورش / بستگان خشک را از وی روش
چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچ دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا ببالا بر کشش
راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بی حدش
خود غرض زان آب جان اولیاست / که غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان / از طهارات محیط اوستان
از تیمم وارهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را
زاختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام

این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید زابتدا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نشانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آب دلیل
سیری از حضرت ولیکن حال طبع / کی رسد بی واسطه نان تو شبع
لطف از حضرت ولیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پرده چمن
چون نماند واسطه تن بی حجاب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب هم شاه بشیست / کاندرو نقش بدیز لطف ایزدست

بیان آنک قول و فعل بیرونی گواهانند بر ضمیر اندرونی

قول و فعل آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن ترا استدلال گیر
چون ندارد سیرت سر درون / بنگر اندر بول رنجور از برون
قول و فعل آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود بقول و فعل خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه قول و فعل از وی مجو / کو بدریاییست واصل همچو جو
قول و فعل او گواه او بود / کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر قول او و فعل او / تا چه دارد در ضمیر ای راز جو
نورش اندر مرتبت چون حجت است / بهر صیاد و دانه باشد یا که می
گر بود صیاد دزدی در رشو / وان فسون قول و فعلش کم شنو
ور بود صدیق دست از وی بدار / تا رساند مر ترا سوی نگار
لیک نور عارفی کز حد گذشت / پر شد از فرش بیابانها و دشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود / وز تکلفها و جانبازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست / زین مسلسلها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت / کز وی هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی زین عرض بر جوهرست
این نشان زر نماید بر محک / زر بماند نیک نام و بی زنگ
این صلات و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین اقوال و افعالی نمود / بر محک امر جوهر را بسود
کاعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه‌اش اخلاص و موثوقی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولیست / حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کژ گوید ردست / ور گواه فعل کژ پوید بدست
قول و فعل بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید / روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض کی شود / او بحکمی کند از لطف خود
قول و فعل اظهار سرست و ضمیر / مرد پیدا میکند از رستخیز
چون گواه تزکیه شد شد قبول / ورنه محبوست اندر هول هول
تا تو بستیزی ستیزد ای حرون / فانتظرهم انهم منتظرون
این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پند آن فتی

ایمان عرضه کردن مصطفی مهمان عرب را

آن شهادت را که فرخ برده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / کای شبی هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده معتق و عتقای تو / این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت گیرد گلویش استخوان
هر که سوی غیر خوان تو رود / دیو با وی دانک هم کاسه بود
هر که از همسایگی تو رود / دیو با وی دانک همسایه بود

ورزدی تو سفره او دور و
دیو بد همراه و هم سفره بود
ور نشیند بر سر اسب شریف
حاسد ماهت و دیو او را ردیف
ور بچه گیرد از و شهباز زو
دیو در سلخش بود و انباز او
در نبی شار که هم گفتست حق
هم در اموال و در اولاد او شریک
گفت پیغمبر غیب او را چه
در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام
تو نمودی معجزه ای بی غمام
آنچه تو کردی دو صد ماهش نکرد
عیسی و افسونش با غار نکرد
از تو جانم از اجل نک جان ببرد
غار زار شد زنده هم در دم ببرد
کشت مهمان رسول آن شب بخورد
شیر یک بز نیم خورده و بس لب
کرد الحاحش بخور شیر و تاق
گفت گشتم سیر و الله بی نفاق
این کلف نیست فی امعاء من
سیر نگشتم از آنک دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت
پر شد این قندیل زین یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ با پیلی بود
سیری معده چنین پیلی بود
غلغل افتاد اندر مرد و زن
قدر پشه میخورد آن پیل تن
حرص و وهم کافری سرگشته
اژدها از قوت موری بسیر
آن گدا چشمی کفر از وی بجست
لوتها با نیش ملح کرد و رفت
آنچه از جوع البقر بر می‌طپید
همچو مریم میوهٔ جنت پدید
میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت
معده چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لوت رفت
ای قناعت کرده از نان پیل
گرچه آن مطعوم جانست و نظر
جسم را زان هم نصیبست ای پسر

بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا شود

گر نگشتی دیو جسم آن را اکول
اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو از آن لوتی که مرده حی شود
تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر
عشق را عشق دگر برد مگر
از نهانخانهٔ یقین چون می‌چشد
اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا
انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج
جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام
سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعام وافر
افتقدها وارتجی یا نافر
اغتذ بالنور کن مثل البصر
وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا
تا رهی همچون ملایک از اذا
جبرئیل از سوی جیفه کم تند
او بقوت کی ز کرکس کم زند
حبذا خوانی نهاده در جهان
لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود
قسم مار و موش هم خاکی بود
قسمتان خاکست گر دی گر بهار
میرکونی خاک چو افعی [illegible]
در میان چوب گوید کرم چوب
مر کرا باشد چنین حلوای خوب
در میان خاک گوید کرم خود
اینچنین حلوا بعالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث
در جهان نقلی نداند جز خبث
جز نجاسات هیچ نشناسد کلاغ
شد نجاست مر ورا جسم و دماغ

مناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن
گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان
کز رحیقت میخورند آن سرخوشان
چون بما بویی رسانیدی ازین
سر مبند این مشک را ای رب دین
از تو نوشند از ذکورند از اناث
بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب
داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم
سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش
بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس
نسخ میکن ای ادیب خوش نویس

ای برادر دوستان افراشتی
با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد
صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار دوا بنهی و با دو بود
دست درکن هیچ یابی تار و پود
پیشتر رفتست بیگاهست روز
تو بجد در صید خلقانی مسوز
آن یکی میگیر و این می هل ز دام
وان دگر را صید میکن چون لئام
باز این رای تأمل هم دگر
اینت لعب کودکان بی خبر
شب شود در دام تو یک صید نی
دام بر تو جز صداع و دیده نی
بس تو خود را صید میکردی مدام
گر شدی محبوس مردی کام
در زمانه صاحب دامی بود
همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام
رنج بهر لقمه خوردن زو حرام
آنک او در صید او عشقست و بس
لیکن او کی گنجد اندر دام کس
تو نکرآیی و صید او شوی
دام بگذاری بدام او شوی
عشق میگوید بگوشم پست پست
صید بودن خوشتر از صیادی
گول من کن خویشتن را غره شو
آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی خانه باش
دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی
سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان
تخته بند از العجب کرده شهان
بس طنابا اندر گلو و تاج دار
بر روی ابنو همی کا اینک تاج
همچو گور کافران بیرون حلل
واندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده اند
پرده پندار پیش آورده اند

بیان آنکه لطفها در قهرها پنهانست و قهرها در لطف

طبع مسکینت مخصص از [illegible]
همچو نخل موم بی برگ و ثمر
گفت درویشی بدرویشی که تو
چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال
باز گویم مختصر آن را مثال
دیدم از سوی چپ او آذری
سوی جنت راست حوض کوثری
بر یسار او جهانسوز آتشی
سوی دست راست جوی بس خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست
هر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک نعل باژگونه بود سخت
پیش پای سرشتی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرار
از میان آب بر میکرد سر
هر که سوی آب میرفت از میان
او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال
سر ز آتش برزد از سوی شمال
وانک شد سوی شمال آتشین
سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر آن مضمر زدی
لاجرم کم کس در آن آتش شدی
کم کسی کو بر سرش اقبال ریخت
کور با کرد آب در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق
لاجرم زین ذوق مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب
مخبر از آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآورده دمار
اعتبار الاعتبار ای بی خبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول
من یم آتش منم آب قبول
چشم بندی کرده انداز بی نظیر
در من آ و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست
جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزند ای
آتش آبست تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندی
کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزد ز آتش بی امان
کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری
من برو رحم آرم از بینش وری
خاصه این آتش که جای آب ماست
کار پروانه بعکس کار ماست
او به چند نور و در نار بود
دل به چند نار و در نوری شود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل
تا به جنی گفت او ز ال خلیل
آتشی را شکل آبی داده اند
واندر آتش چشمه بگشاده اند
ساحری صحن برنجی را بفن
میکند گردش میان انجمن

خانه را او پر ز کژدمها نمود / از دم سحر خود آن کژدم نمود
چونک جادو مینماید صد چنین / چون بود استاد جادو فرعون

لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته اندر چاه بابل کای حسن
ساحرانش بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام

هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم همچون خلیل

نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین
پس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز

زانک عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را

لیک گر آیینه از بن فاسدست / صیقل او را دیر باز آرد بدست
وان گزین آیینه که خوش مغرس است / اندکی صیقل گری آن را بس است

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان

در بیان عقول و اجزای [illegible] متفاوت [illegible]

هست عقلی از ضیا چون آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

هست عقلی چون چراغی سرخوشی / هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
زانک ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر دهد

عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او مشکست و عقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست

مظهر حق ذات پاک او / زو بجو او را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی کام کرد

آن ز صیدی حسن صیادی شده / وین ز صیادی غلام صیدی شده
آن ز خدمت نازکی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت

آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط از ارباب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت

بر خیال و حیله کم تن کار را / که غنی گردی [illegible] مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی

مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی

روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر مقصد خدا [illegible] مکن
لیک چون پروانه بر آتش متاز / کش زبان بر هم زند وز زو باز

زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست

حکایت

گر برادران یوسف حیلت / کاندرون نان بزرگ رشک و
آن یکی میرد گریان آن حرب / اشک [illegible] دیده [illegible]
هین چه سازم مرمرا هم چاره / [illegible] من چون توام بی
سالها [illegible] و گفت این گریه / توبه و زاری تو از بهر کیست
صید میکردی و با هم داشتی / فرد را نزدیک می نگذاشتی
گفت جوع الکلب زارش کرده است / هست اندر پشت آن انبار پر
گفت [illegible] حیست زحمی خورد / بعد از آن گفتش که ای سالار حر
گفت چون ندهی بدین مسکین ازان / گفت تا این حد ندارم مهر و داد

روز صیادم بدی شب پاسبان / تیز تر بودی نه سگهای پهلوان
گفت در حکم سگی بد نیک خو / که همی میرد میان راه او
تیر چشم و خصم گیر و دزد ران / نیک خو بود و وفا و مهربان
گفت صبری کن بدین رنج و حرض / صابرا ز افضل حق بخشی عوض
گفت نان و زاد و لوت و دوش من / [illegible] وقت این بد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک [illegible] دو دیدهٔ [illegible]

گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / گر لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده / می نیرزد خاک خون بیهده

کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پاره‌ای این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنک نفروشد وجود / جز بدان سلطان با اقبال و جود

چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست / کو به غیر کیمیا نارد شکست

دست اشکسته برآرد در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی درنگ

مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونک مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یک کمینی بوالعجب

که کمینهٔ آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعیی بکن / تا بری بویی ز علم من لدن

پر طاوست مبین و پای بین / تاکه سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان بدان

احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه نی گل نی مطر
در عجب درماند کین لغزش ز چیست / من نه پندارم که این حالت تهیست

تا بیاید آیت و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی

لیک آمد عصمتی دامن کشان / وین که لغزیدی بدان از بهر آن

بیان وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم

عبرتی گیر اندر آن کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه
یا رسول الله در آن نادی کسان / میر تند آن چشم بد بر برگ کسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین / وا شکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهان بفرستد از پی غلام
که بر آرد زین پیه این اشتر بخر / چند او را اشتر سقط در راه
سر بریده از مرض آن اشتری / که بتگ با اسب میگردید رام
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست و او از رحمتست / چشم بد محصول قهر و لعنتست
رحمتش بر نقمتش غالب بود / چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او / از نتیجهٔ قهر بد آن زشت رو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج / در ریاست بیست چندانست رنج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا یابد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک از منصب هم اسباب است
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / بازگویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطان خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بود در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
[illegible] کنها اندر گرفت / دو ریاست می نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک / تا ملک کشته شود از شرک
آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیم آن دو را از [illegible] / همچو آتش با کسی [illegible]
سر جدا باید [illegible] / چون نیابد هیچ خود را خورد
هیچ شو وا ره تو از زندان [illegible] / رحم کم جو از دل [illegible]
چونکه گشتی هیچ از زندان برس / هر صباح از فقر مطلی گیر ورد
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال

تاج از آن اوست آن کم
پر خود میکند طاوسی بد
گفت طاوسا چنین پر میکنی
خود دلت چون مید بد این علل
بر تو یک هوای سود مند
یا همی دانی و نازی میکنی
ناز کردن خوشتر آید از شکر
ای بسا نازا که آورد زد پر و بال
وین نیاز ار چه که لاغ میکند
چون ز زنده مرده بیرون میکند
دی شوی بینی تو اخراج بهار
آنچنان رویی که چون شمس الضحی
یا نمی بینی تو روی خویش را
روی نفس مطمئنه در جسد
فکرت بد ناخن پر زهر دان
عقده را بگشاده گیر ای منتهی
عقد کان بر گلوی ماست
حل این اشکال کن گر آیتی
چون ندانی حد خود زین حد گذر
مرد لیلی بی نتیجه و بی اثر
میغ آید در سایط فلسفی
گر دخان او را دلیل آتش است
پیش کاری بود رنگش جان
چون دود جهاد ای عالی
صبر نبود چون نباشد میل تو

وای او کز حد خود دارد گذر
فش نشست این پر طاوس

حکایت

هر کنی و انداز بیش از وجل
از پر تو با دپرزن میکنند
تا صد اقلیم طرازی میکنی
لیک کم خارش که دارد صد خطر
آخر الامر آن یا مکس شد و بال
صدر را چون بدر انور میکند
نفس زن سوی مرگی می تند
لیل کردی بینی ایلاج نهار
آنچنان رو را خراشیدن خطاست

مر پرت را از عزیزی کاو بسند
این چه ناشکری و چه کین با کیست
ای بسا نازا که کرد آن نگار
ایمن آباد است آن را نیاز
خوبی و نازا رد بی نوا آرد
چون ز مرده زنده بیرون میکشد
مرده شو تا یخرج الحی الصمد
پر مکن این پر که نبدید رفو
زخم ناخن بر چنان رخ کافر است

بیان شادی که رضا نفس مطمئنه را از فکر تبا

می خراشد در تمیز روی جان
عقده سخت است بر کیسه تهی
گر ندانی که خسی یا نیک بخت
فرج این دم کن دم ارا را
تا به یکصد دری ای خاک پر
تا طفل آمد در محبه خود نگر
از دلایل باز بر عکس صغی
بی دخان ما را دان از حس
بهر تخیلات جان سوی دخان

تا گشاید عقده اشکال را
در گشاد عقده ها گشتی تو پیر
گر بدانی که شقی یا سعید
حد اعیان و عرض دانسته گیر
عمر در محمول و در موضوع رفت
جز بموضوعی ندیدی هیچ تفت
این گریزد از دلیل و از حجاب
خاصه این آتش که از قرب ولا
پر مکن بر کن دل خود را از او

بیان حال جهان فی الاسلام

کاشراکت بایدو تکلیف
یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
بی جرخ از رخ چون بر میکنی
حافظان و جلی مصحف می نهند
تو نمیدانی که نقاشت کیست
آنکه سنده مرغل را از چشم شاه
ترک نازش گیر با آن رب باز
هم از ترس خصمش بگداز د
هر که مرده گشت او را زنده شد
زنده زین مرده بیرون آورد
روی خراشش از غزالی خود
گر رخ مه از فراق او گریست
ترک کن روی لجاج اندیش را
زخم ناخنهای فکرت میکشد
در حدث گردست از این بال را
عقده چند دگر بگشاده گیر
آن بود بهتر ز فکر مستعید
حد خود را دانک خود زان گرو
بی بصیرت عمر در مسموع رفت
بر قیاس اقترانی قانعی
از پی مدلول سر برد بحجاب
از دخان نزدیکتر آمد بما
زانکه شرط این جهاد و جهد و
شرط نبود تا نباشد مصلح
خصم چون نبود چه حاجت حیله

تا شود کم این جلال و این کمال
کردم خوی ستیزی داشتی
میگریزم تا رگم جنبان بود
من که خصم هم منم اندر گریز
چون مکس از فقر پرایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد
شمع چون گردد ز بانه پای او
گفت او بر نهایت گرمتم
شمع چون در نار شد کلی فنا
بر خلاف شمع موم جسم کان
این زبانه آتشی چون نور جان
بی خودی بی ابر بیت ای نکو
از حجاب بر نورش شد ضعیف
لطف مه بنگر که این لطف آمد
ابر ما را شد عدو و خصم جان
ماه ما را در کنار غش نشاند
نور مه برابر چون منزل شد
در قیامت ... روز حشر وصل
دایه طاریه بود جوزی جار
دیر گم پرور او لطفش راز راه
من نخواهم لطف مه از واسطه
... بنماید او در وصف لا
آنچنان کاندر صباح دو ستی
گشته ریزان قطره قطره
تن بود تا هستی کم گشته زار

جون نماند زو کم اشم در وبال
روی خوبم جسته صفا نوا
کی فرار از خویشتن آسان بود
تا ابد کار من آمد خیز خیز

صفت بیخودی الکه در بقای حق باقی آمد

سایه را بخود بکرد او کور
گفت من هم در فنا بگریختم
نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
تا شود کم گردد افزون نور جان
سایه فانی شدن زود و رود
باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
چون هلالی گشت آن بدر شریف
کز نکهت او ابر ما را علو
کو کند مه را ز چشم ما نهان
دشمن ما را عدو خویش خواند
روی ما ریکش ز مه مبدل شد
جسم در اصل ضیا مشغول شد
ماه را ما را تو گیر اندر کنار
تا به پنجم حسن مه را هم ز ما
کز هلاک خلق شد این رابطه
همچو جسم انبیا و اولیا
قطره ای بار بید و بالا ابر
گفت آید شرح آن در ماجرا
گشته مبدل رفته از روی رنگ و نور

جون بدین نیت خرامم بر
تا نگردد تیغ من او را کمال
آنک از غیر نی بود او را فرار
نی بسند تا یمنی نی در حضر

موم از خویش وز سایه در گذشت
این شعاع باقی آمد مفتخر
هست خورد دفع ظلمت تا شکال
این شعاع باقی و آن سایه فانی است
ابر را سایه بیفتد بر زمین
باز چون ابری بیاید راه
مه خیالی مینماید ز ابر و گرد
مه فراغت دارد از ابر و غبار
حور را این پرده زالی میکند
ابر را تابی اگر بعث از مه است
گرچه هم رنگ مه است و دولتی
تا بداند ملک را از مستعار
پر من ابر است و پرده کثیف
من نخواهم دایه ما در خورست
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه
آنچنان ابری نباشد پرده بند
معجز پیغمبری بدان سعا
بود ابر و رفته از روی خوی ابر
بر پی غیرت سراز بهر من

کو بزخم این روی را بو سید
تا نگردد جحیم بر من وبال
چون از او بر بیاد گیرد قرار
آنک خصم اوست سایه خویشتن
او مجرد وار بی سایه شود
چون زبانه شمع او بی سایه
در شعاع از بهر او که شمع تخت
نی شعاع شمع فانی گرمها
آتش صورت بموی بادار
شمع جان را شعله زبانیست
ماه را سایه نباشد همنشین
رفت نور از مه خیالی ماند
ابر تن ما را خیال اندیش کرد
بر فراز چرخ دارد مه دوا
جور را کم از هلالی میکند
مرکه مه خواند ابر را او کمر است
انور ابر آن نور مه عاریت
وین کور که را از آن دار القرار
زانعکاس لطف حق شد او لطیف
موسیم من دایه من ماه
تا نگردد او حجاب روی ماه
پرده در باشد بمعنی سود مند
گشت از از مه هم رنگ سما
اینچنین کرد تن عاشق
خانه شمع و عبد استون تن

جان فدا کردن برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر / هین مشو چون قند پیش طوطیان / بلک زهری شو شو ایمن از زیان
پای احسنت و شاباش و خطاب / خویش چون مردار کن پیش کلاب / پس خضر کشتی برای آن شکست / تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمدست / تا ز طماعان گریزم در غنی / گنج ما را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
پرنشانی کند در خلوت گزین / تا نکردی جمله خرج آن و این / زانک تو هم لقمه‌ای هم لقمه خوار / آکل و ماکول ای جان هوش دار

حکایت

مرغکی اندر شکاری کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بیخبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله ایست / شحنه با خصمانش در دنبال اوست / عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافل از شحنه است و از آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود / غافلست از طالب و جویای خود / گر حشیشی آب زلالی میخورد / معده حیوانش در پی میچرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستیی غیر اله / و هو یطعمکم و لا یطعم چو اوست / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود / ز آکلی کندر کمین ساکن بود / امن ماکولان جذوب ماتمست / رو بدان درگاه کو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی میخورد / فکر آن فکر دگر را میچرد / تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بخسبی که از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب / چند زنبور خیالی در پرد / میکشد این سو و آن سو میبرد
کمترین آکلاتست این خیال / وان دگرها را شناسد ذوالجلال / هین گریز از جوق اکال غلیظ / سوی او که گفت ما ایم حفیظ
یا بسوی او که او این حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت / دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است / عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونک دست خود بدست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی / دست تو از اهل آن بیعت شود / که ید الله فوق ایدیهم بود
چونک دادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت کو علیمست و خبیر / کو نبی وقت خویشست ای مرید / تا ازو نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابه بیعتی را هم قرین / پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفتست کو را دوست کرد / این جهان و آن جهان با او بود / وین حدیث احمد خوش خو بود
گفت المرء مع محبوبه / لا ینفک القلب من مطلوبه / هر کجا دامست و دانه کم نشین / روز بون گیر از زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبونان این بدان / دست هم بالای دستست ای جوان / بگسلان حبلی که حرصست و حسد / یاد کن فی جیدها حبل المسد
دل ترا از دام واجب دیده‌ای / دام تو خود بر پرت چفسیده است / تو زبونی و زبون گیر ای عجب / باش تو ترسان و لیکن ای عجب
آکل و ماکول ای مرغ عجب / هم تو صید و صید گیر اندر طلب / حرص صیادی ز صیدی مغفلست / میکند او دلبری و بیدلست
بین ایدی خلفهم سدا مباش / که نه خصمت را ببینی خصم فاش / تو کم از مرغی مباش اندر نشید / بین ایدی خلف عصفوری بدید
چون به نزد دانه آید پیش و پس / چند گرداند سر و رو آن نفس / کای عجب پیش و پسم صیاد هست / تا کشم از بیم او زین لقمه دست

تو به چون بس تعب فاتر را / پیش بنگر مرگ او جار را / که هلاکت وا دشان بی التی / کو قرین تست در هر حالتی
حق تنگی کرد و گر زو نیست / پس بدان بی دست حق داور / آنکه میکشی گر حق هست کو / در شکنجه او مقر میشد که هو
آنکه میگفت این بعیدست / آنکه میراند و همی گفت اکافر / آنکه بر انکار حق کارش نبود / بر وی حسرت طاقت بی مسیح
در نگر احوال فرعون و ثمود / قوم لوط و قوم صالح قوم هود / حال نمرود و ستمگر در نگر / در مآل قوم نوح آنگه نظر
تا بدانی حق حکیمست و علیم / فارغست از ترس و باک و بیم / در خور فهم تو گفتم این جواب / فهم کن ور حست و جو هو پر شتاب

سبب کشتن ابراهیم علیه السلام زاغ را

برکنم من بیخ این منحوس دام / از پی کاهی نباشم تلخ کام
این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
هر زمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود / کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه / دایما باشد بدنیا عمر خواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد / گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی توبه جان فرسودنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست / عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمر جو / از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه شانگی / عمر بیشم ده که تا پس تر روم / مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود / چه کسی باشد که لعنت جو بود / عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه میخورم / دایم اینم ده که بس بدگوهرم / گر نه گه خوارست آن گنده دهان / کو بدی کز زاغیم تو وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را بکرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه جهلم مرا ده صبر و حلم / ای که خاک شوره را تو نان کنی / ای که بی ره را تو پیغمبر کنی
ای که خاک تیره را تو جان دهی / عقل و حس و روزی و ایمان دهی / شکر از نی میوه از چوب آوری / از منی مرده بت خوب آوری
گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی / مه را بخشی ضیا و روشنی / میکنی جزو زمین را آسمان / میفزایی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات / زوترش از دیگران آید ممات / دیده دل کو بگردون بنگریست / دید کاینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط / ایتلاف خرقه تن بی مخیط / تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا / از مبدل هستی اول نماند / هستی بهتر بجای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا / آن مبدل هست و سابط را بمان / کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست / از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنایش پس چرا رو تافتی / زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای بینوا

چون دوم از اولیت بهتر است / پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
باز منزلهای خشکی ز احتیاط / هست ده‌ها و وطنها و رباط
نیست پیدا اندرین ره پا و گام / نی نشانست این منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف گر این تا بابهای این
هین بده ای زاغ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار / که مراسات فزونست از سه پار
ور نباشی بخل دارا ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را / تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
وز فناها این بقاها دیده‌ای / بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوقی مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها / زانکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شورابه و آب گلند
شوری خور کور چشم و در جهان / چون نداری آب حیوان در روان
با چنین حالت بقا خواهی و جاه / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
در سیاهی زنگی زان آسوده است / کز درا ول اصل زنگی بوده است
بانگ روزی شاه خوش الحان بود / کر سیه کرده تدارک چو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین / باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود / دانه چین و شاد و شاطر می‌دود
زانکه او از اصل بی پرواز بود / وان دگر پرنده پرواز بود

بیان آنکه [illegible] عزیز قوم ذل [illegible]

گفت پیغمبر که رحم آرید بر / حال من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
او که بعد از عزت خود خوار شد / وانکه بد با مال و بی دینار شد
وان سیوم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید / نو بریده جنبد اما بی مدد
هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج خمار
وانکه چون سنگ از اصل کنده بود / کی مر او را عرض سلطانی بود
توبه او چون بدکردت او گناه / [illegible] اگر کو کم کردت راه

بیان بودن اولیا [illegible] دنیا با اهل دنیا

آهوی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی‌زینهار
در میان آخری پر از خران / او به پیش آن خران شب تا سحر
از مجاعت و اشتهار گاو خر / حبس آهو کرد چون استم کرام
آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت / گر زدود و کرده گی تا بی رود
هر کرا با ضد خود بگذاشتند / گاه می‌خوردند همچون گلشکر
گاه آهو می‌نهاد او سو به سو / بجرا عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب / آن عقوبت را چو مرگ انگاشت
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای پسر / یک عذاب سخت بیرون از حساب
ای کدامست آن عذاب این معتمد / وارد از زاغان تن او را دعا
او بمانده در میان زاغ زاد / رنج و وحشت بسته با جنس دگر
روح بازست و طبایع زاغها / همچو بوبکری به شهر سبزوار

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو

حکایت

سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان
هر خراج و هر صله که بایدت / آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه آرید ای رمیده امتان
چون روم من بچو گشته ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدش پیش راه / گر چنین شهری ابوبکری عزیز
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست که دل خسته‌ام / تا بزر و سیم حیران گشتیم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون / وه به جایی تو مسجد را بکن
منسیان انگیختند از سبزوار / کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب که شتافتند / یک ابوبکر زاری یافتند
ره گذر بود و بمانده از مرض / بر یکی گوشه خرابه جسته‌اند
کو بری اندر خرابه بی غرض / خون دل از رنج فشانده از زنخ
خفته بود او در یکی کنج خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طلب کرده است / گر تو خواهی شهرها از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقصدی / خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان بر آمدمی
تخته مرده کشان بر داشتند / بر کتف بوبکر را بفراشتند
جانب آن شاه قتالان کشان / می کشیدندش که تا بیند نشان
سبزوار است این جهان و مرد حق / اندرو اینجا ضایع است و نی سبق
هست آن خوارزمشه شاه جلیل / دل بجو تا جاودان تو گردد دلیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / تا بتعوا ذی القلب فی تدبیرکم
من ز صاحبدل کنم بر تو نظر / نی بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر صد چون زمین و آسمان / اندرو آید شود جای نهان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندرا بوبکری مجو
هر که اندر شش جهت دارد مقر / نکند ش بی واسطه دل حق نظر
صاحب دل آینه شش رو بود / حق در و از شش جهت ناظر بود
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همه باشد سند
هر که او حق را بود در کل حال / بر گزیده باشد او را ذو الجلال
بی از و نزند به کسی زاغ نوال / ثمه گفتم من از صاحب وصال
هر صبت بر کف دستش نهد / وز کنش آنرا بمرحوم ماند
یا کنش در پای کل را اتصال / هست بی چون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / کفش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای مختفی
گر ز تو راضی است دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
که کرم از تو بران دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان در حرم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
[illegible] / ای خنک آنکس که دل دارد بدست
تو بگویی نک دل آوردم بتو / گو بیا او زین جنس بسیار است کو
[illegible] / جان جان جان جان جان اوست
از برای آن دل پر نور بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردد صد هزار [illegible] / ایمان دل را نیست زر اعتبار
پس دل پژمرده پوسیده جان / بر سر تخته نهی آنسو کشان

که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
گوید این جا گورخانه‌ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه‌خوست / که امان سبزوار کون ازوست
گوئی آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثی است
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ / بودن ناجنس با ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند / زاستمالت ارتفاقی میکند
گوید او آری نه از بهر نیاز / تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد گونه‌گو
گر پذیرند آن نفاقش را رهید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب‌دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب‌خر
صاحب دل جو اگر بی‌جان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آنکه زرق او خوش آید مر ترا / او ولی نیست نه خاص خدا
هر که او بر خو و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولی است و نبیست
رو هوا بگذار تا بویت رسد / وان مشام عنبرین خویت رسد
از هوا آنی دماغت فاسدست / مشک عنبر پیش مغزت کاسدست
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکت می‌گیرد درد دماغ

رجوع به قصه آهو

حد ندارد این سخن آهوی ما / میگریزد اندر آخر جا بجا
روزها آن آهوی خوش‌ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آوردست تا ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
وان خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت با خر او که این طعمهٔ توست / که از آن اجزای تو زنده و نوست
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن خوی و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام
گفت آری لاف میزن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر مینهد
لیک آن را کی شنود صاحب مشام / بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولیکن در مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیرخو
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان برکند
گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو
ای عزیز مصر میدیدی بخواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش برد و فرو خوش کند / صاف گردد دردش ار دردی کشد
زان یکی درد او ز جمله دردها / [illegible]

سبب کشتن ابراهیم علیه السلام زاغ را

چند گویی همچو زاغ پرنحوس / ای خلیل حق چرا کشتی خروس
حکمت کشتن چه بود آخر بگو / تا مسبح گردم او را مو بمو
گفت فرمان حکمت فرمان‌ها بیان / تا مهلل کردم آن را من ز جان
شهوتی است او و بس شهوت‌پرست / زان شراب زهرناک ژاژ مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
پس زر و گوهر ز معدن‌های خوش / کرد آن پس‌مانده را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شراب‌های ثمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یارب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پر دلند / مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسن‌های هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز حیلت‌ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم‌خنده زد بدان شد نیم‌شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است / پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را واکشید / از تگ دریا غباری برجهید
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشم‌های پرخمار / که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپندی دل بر آن
روی و خال و ابرو لب چون عقیق / گوییا حق تافت از پرده رقیق
قد چون سرو خرامان در چمن / خد همچون یاسمین و نسترن
چونکه دید آن غنج بر جست او سبک / چون تجلی حق از پرده تنک
صد چو آدم را ملک ساجد شدن / همچو آدم باز معزول آمدن

بیان لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم

گفت آوخ بعد هستی نیستی / گفت جرمت اینکه افزون زیستی
جبرئیلش میکشاند مو کشان / که برو زین خلد و زین جوق خوشان
گفت بعد از عزت این ادلال چیست / گفت آن دادست و اینت داوریست
جبرئیلا سجده میکردی بجان / چون کنون میرانیم تو از جنان
حله می‌پرد ز من در امتحان / همچو برگ از نخل در وقت خزان
آن رخی که تاب او بد ماه‌وار / شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان سر و آن فرق گشته شعشعه / وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد رقصان و نازان چون سنان / گشته در پیری دوتا همچون کمان
برف گشته موی همچون پر زاغ / وز تشنج روی گشته داغ داغ
زانکه لاله گشته رنگ زعفران / زور شیری گشته چون زهره زنان
چشم [illegible] نرگس شده پژمرده / گر [illegible] اعضا شده افسرده
آنکه مردی در بغل کردی بفن / می‌بگیرندش بغل وقت شدن
این خود آثار غم و پژمردگیست / هر یکی زینها رسول مردگیست
لیک گر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری و را نقصان و دق

بیان الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات

سستی او هست چون سستی مست / که در آن مستیش رشک رستمست
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره در شعاع نور شوق
وانکه آنش نیست باغ بی‌ثمر / که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا / که ازو آن حله‌ها گردد جدا

خویشتن را دیده و دید خویشتن / زیر قالت های آن ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست / عالمش میراند از خود جرم چیست
جرم آنک زیور عاریه بست / کرد دعوی کین حلل ملک منست
واستانیم آنک تا داند یقین / خرمن آن ماست خوبان خوشه چین
تا بداند کان حلل عاریه بود / پرتوی بود آن ز خورشید وجود
پرتو خورشید شد باجا بجا / ماند هر دیوار تاریک و سیاه
باز میگیرند چون استارها / نور آن خورشید زین دیوارها
شیشهای رنگ رنگ آن نور را / مینماید اینچنین رنگین نما
آنک کرد او در رخ خوبان دنگ / نور خورشید است از شیشه سه رنگ
جون نماند شیشهای رنگ رنگ / نور بی رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عمی
قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا / تو بدانی مستعیری نی فتی
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی سعی اکنون خون گری / که شدست آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم / امة الایمان اصلح بالهم
کم شد از بی‌شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نه بیند زان اثر
خویشی و بیخویشی و سکر ودود / رفت زان سان که نیارد یاد بود
کاضل اعمالهم ای کافران / جستن کامست از هر کامران
جز مر اهل شکر و اصحاب وفا / که مر ایشانراست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری یابی به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهم / رد من بعد التوی انزالهم
ای اجل وی ترک غارت ساز ده / هر چه بردی زین شکوران باز ده
وا دهد ایشان به نپذیرند آن / زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان
صوفیم و خرقها انداختیم / باز نستانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض
زاب شور و مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمه کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / بی‌وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پر حمله مری
سبلت تو دیو دنیا بر کنند / خیمه را بر بازوی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند
سر برآوردند باز از نیستی / که ببین ما را گر اکمه نیستی
تا بدانی هر عدم خورشیدهاست / وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید نیستست
که برون آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری کشاد آن راز را / ورنه بغدادی کنم اهواز را
پس خزانه صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم بدم

بیان عالم هست نیست نما و نیست هست نما

مبدع آمد حق و مبدع آن بود / کو برآرد فرع بی اصل و سند
نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر هوا

خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز بتعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیده معدوم بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از دست رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند مهتاب پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
میدمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک بر خوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز
وز زمانه مر ترا سه همرهند / آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سیوم وافیست وان حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا به گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد / که درآید با تو در قعر لحد

در بیان لا ... ملک و سوقی و ... الی آخره

پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی اوستادی ارشاد بود
اولش علمست وانگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلبوا الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
علم آموزی طریقش قولیست / حرفه آموزی طریقش فعلیست
فقر خواهی آن بصحبت قایمست / نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش انوارست در جان رجال / نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
کاندرون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمه شیرست در تو بی کنار / تو چرا می شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
کی الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنه لا یبصرون

در بیان و هو معکم این ما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری

تا بزانوی میان آب جو
اب زیرران و غافل ز آب جو
مست آن و پیش روی او آن
جون گهر در بحر گو یدیجر کو
بند چشم اوست هم چشم بدش
هوش را توزیع کردی بر جهات
هین بزن آن شاخ بد را خو کشش
آب باغ آن را حلال این را حرام
عدل وضع نعمتی بر موضعش
نعمت حق را بجان و عقل ده
بر سر عیسی نهاده تنگ بار
کردی رو ناز کن خواری مکش
میرم دوزخ هفت ره کم کشش
از حطب بشناس شاخ سدره را
هست مانده بصورت هر چیش
ور نداری پا بجنبان خویش را
کز نجاست در مامی مزرف
کر راه روی راه برت بکشایند
باز شد عقل در ره در شد بوم
تا گشاید قفل در پیدا شود
تو ز جایی آمدی وز موطنی
میروی در خواب تا زان جای
چشم جون بندی که صد چشم خمار
ور نخسبی مشتری بینی بخواب
کر ترا نا بی بدی پا جاشتی

غافل از خود زین و توان آب جو
چیست این کف اب الکل ابری کو
اندر آب و بحر زاب روان
وان خیال جون صدف دیوار او
عین رفع سد او گشته سدش
می نیزد و تره آن تربات
آب ده این شاخ خوش را نو کنش
فرق را اخر ببینی والسلام
نی بهر بیخی که باشد آب کش
نی بطبع پور جیر پر کره
خر سکیزه میزند در مرغزار
ور تنی شکر منوش ور هم جشین
ور بروید هین تو از بن بر کنش
گرجه مرد و سبز باشد ای فتی
که غلط بینست چشم کیش حس
تا ببینی هر کم و هر بیش را

جون توکل کرد یوسف بر جهید
سوی بی جایی شما را جا شود
آمدن را راه دانی هیچ نی
هیچ دانی راه آن میدان کجاست
بند چشم تست این سو اشطاط
خفته کی در خواب بیند جز حرا

پیش آب و پس هم آب با مدد
محاله ابست این بر زیر تو بد
مست چیزی پیش روی او
گفتن آن کو حجابش میشود
بند گوشش او شده هم گوش او
آب ده را میکشد مرغ خار
مرد و سبز شد این زمان آن تو مکر
عدل جیبود آب ده اشجار را
ظلم جیبود و ضع در نا موضعی
بار کن بکار زغم را بر زفت
سر مه را در گوش کردن شرط
زمر تن را نافع است و قند بد
ورنه حمال حطب با حطب
اصل آن شناخت چشم آسمان
هست پیدا آن بپیش چشم دل
گین تحرک شد تبرک را کلید

گرچه رخنه نیست عالم را پدید
آمدی اندر جهان ای ممتحن
گر ندانی تا نگویی راه نیست
تو به بندان چشم و خود تسلیم کن
چار چشمی تو ز عشق مشتری
مشتری خواهی بهر دم بیج بیج

چشمها را پیش سد و خلف سد
گفت آری لیک ابی خود گو
بحر زان خیره شد خویشش
ابر تا با آفتابش میشود
هوش باحق دارای مدهوش او
آب خوشست جون رسید سوی ثمار
کان شود با طل و زین روی جم
ظلم جبود آب دادن خار را
گر نباشد جنس بلا المنبعی
بعدل و جان کم نه این جان
کار دل را جستن از تن شرط
تن همان بهتر که باشد بی مدد
در دو عالم همچو جنت نصیب
اصل این شاخ مازنار و دخان
جهد کن چشمی دلا جهد المقل
ور تحرک کردی ای مستفید
یافت یوسف هم ز جستن
ور نیست شوی هستیت بکرایند
خیره یوسف واری باید دمی
هیچ می بینی طریق آمدن
زین ره بی راه ما راه ات
خویش را بینی در آن ایوان کهن
بر امید مهتری و سروری
تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
از خم سیر این فراغت

ان یکی میگفت من پیغمبرم
خلق بر وی جمع جون مور و ملخ
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب
این ندانستید ای قوم از قضا
از منازل خفته بگذشتید است
دیده منزلها ز اصل و ز اساس
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف
لیک با او گویم از راه خوشی
مرد ما نرا دور کرد از گرد وی
گفت ای شه هستم از دار السلام
پادشاهش گفت بهر لاغ باز
گفت اگر نانم بدی خشک و درست
کس ز کوه و سنگ عقل و دل بجست
از کجا این قوم و پیغام از کجا
که فلانجا شاهدی میخواهدت
از جهان مرگ سوی برگ رو
بلکه از جنسیدی که بر خان و مان
خرقه بر ریش فر جمشید بخت
خفته اندر دیقین آن خرمی
سیم و زر آن خرقه و آن خرمی
گر بیابد باز سلطانی ز راه
کار جنباز آورد افسانه کهن
مرده کان کهنه را جان میدهد
سر بود و از سرفراز تاج ده
تو یک بینی بگریزانی ز عشق

وز همه پیغمبران فاضلترم
کین چه مکرست و چه تزویر و حیل
تو چرا مخصوص باشی ای اد
پس چرا اینجا رسید ای از عمی
بحر از راه و از بالا و پست
جون قلاووزان خمر و ره شناس
که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
که چرا داری تو لاف و سرکشی
شه لطیفی بود نرمی ورد وی
آمده از ره بدین دار الملام
که چه خوردی و چه داری چاشت باز
کی کنم من دعوی پیغمبری
فهم و ضبط نکته مشکل بجست
از جمادی جان کرا باشد رجا
عاشق آمد بر تو او میداندت
جون بقا ممکن بود فانی مشو

حبذا آنکس کز و بر سر کرد
حرص مرگ پیش باشد ریش پیش
صد خبر آرد بدین جندان ز شاه
ور گزاف و لاف می بافد جنین
تاج عقل و نور ایمان میدهد
کو زبانی دل گشاید صد گره
تو بخانه ای چه میدانی ز عشق

کرد بستند و بر دیگش شتاب
گر رسول آنست کاید از عدم
داد ایشان را جواب آن خوش رسول
همچو طفل خفته انجا آمدید
ما به بیداری روان گشتیم خوش
شاه را گفتند اشکنجش بکن
کی توان او را فسردن یا زدن
که درشتی ناید اینجا هیچ کار
بس نشاندش باز پرسیدش ز جا
نی مرا خانه است نی یک همنشین
اشتها داری چه خوردی بامداد
دعوی پیغمبری با این گروه
هر جه گویی باز گویند که همان
گر تو پیغام زنی آری و زر
ور تو پیغام خدا آری جو شهد
قصد خون تو کنند و جان و سر

خاصه نجه ریش و مرجان و قمر
کان و مان جند و ویرانست بس
شرح دار الملک و باغستان و جو
گفته ایشان نشد و هم بو سید الغنی
دل بدزد از دلربای روح بخش
با کریم و از همه ده زنده گو
عشق را صد ناز و استکبار هست

کین همی گوید رسولم از اله
ما همه پیغمبرم و محتشم
کای گروه گور نادان فضول
بیخبر از راه و از منزل بدید
از ورای پنج و شش تا پنج و شش
تا نگوید جنس او هیچ این سخن
که جو شیشه گشته است او را بدن
هم بنرمی سر کند از غار و مار
کو کجا داری معاش و ملتجا
خانه کی کردست ماهی در زمین
کین چنین سرمستی و بر لاف داد
همچنان باشد که دل جستن ز کوه
میکنند افسوس جون شهر بان
پیش تو بنهند جان و سیم و زر
که بیا سوی خدا ای نیک عهد
نه از برای حمیت دین و هنر
تلخ آید شان شنیدن این بیان
جونکه خواهی بر کنی تو لاف جفت
بر سر ریش جشیده بر نم خرقه
نشنود او صافت لغزاد اطلس
پس برو افسوس دارد دم به دم
ورنه آن آدم کهنه را نو میکنند
که سوارت میکند بر پشت رخش
سوی آب زندگی بو نیده کو
عشق با صد ناز می آید بدست

عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بی وفا می ننگرد
چون درخت آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار می باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشرست و عهدش مغز او

بیان آنکه مؤمن [illegible] مؤمن سوخته را خواهد

وافیان را چون ببینی کرده سود / تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچ کس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی بدرگاه وفا
چون وفایت نیست باری دم مزن / که سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون برآید در زبان صد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکرست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون گشت لاغر گشت مغز / پوست لاغر شد چو مغز افزود نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته اند / جوز را و لوز را بر رسته اند
هر که او طغیان کند شیطان بود / که حسود دولت نیکان بود
چونک در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده / اذکروا اذکرکم نشنیده
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانه خشک کشتن در زمین
نی زمین را زان فروغ و لمتری / نی خداوند زمین را توانگری
جز اشارت که ازین می بایدم / که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان / هم ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشاند دانه میخواهد درخت
ور نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی
چونک مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانک وافی بود آن خاتون راد / بی مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده اند / بر همه اصنافشان افزوده اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان کز آن / در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایمانی منقطع بی مسترد

حکایت

بلک باشد در ترقی دم بدم / هست آن بخشنده بس عالی کرم
ای دهنده قوت و تمکین ثبات / خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندران کاری که ثابت بودنیست / قایمی ده نفس را که منثنیست
صبرشان بخش و کفه میزان گران / وا رهانشان از کف صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی و مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر میکشند / از حسد خویشان خود را میکشند
عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / تا چه کردند از حسد آن ابلهان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز / هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک الهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نی دل حسدها سر کند / نیست را هست این چنین مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق ترند / از حسد دو ضره خود را میخورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسد آیا کجاها میرسند

گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رایی زند / دیو را در شیشه حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول / تا بشیشه در رود دیو فضول
مثل میزان که رضای هر دو ضد / جمع می آید یقین در هزل و جد
شرع را همچون ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بیوفا / این همه رشکست و خصمست و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون شود جنی و انسی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه اند / یکزمان از رهزنی خالی نه اند
وان بنی آدم که عصیان کشته اند / از حسودی نیز شیطان گشته اند
از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتتان / استعانت جوید او زین انسیان
که شما یارید با ما یاریی / جانب مایید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارند آن دو رشکمند
هر دو می خایند دندان حسد / بر کسی که داد ادیب او را خرد

سوال کردن شاه از آنکس که دعوی پیغمبری میکرد

شاه پرسیدش که باری وحی چیست / تا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست
تا چه بخشد هر کسی را در سخن / غیر این نفع زبان کن یا مکن
چیست نفع اندر [illegible] / گفت آن خود چیست کو حاصل نشد
وانکه تاج گشت [illegible] / یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست / چونک اوحی الرب الی النحل آمدست
خود کم از وحی دل زنبور نیست / خانه وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عز و جل / این که کرمناست بالا میرود
کرد عالم را پر از شمع و عسل / وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده / یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل
پس چرا خشکی و تشنه مانده / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو / هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو
کو ندارد آب کوثر را کلو / او محمد خوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حساب / هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب
کز درخت احمدی با اوست / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
زانک او بوجهل شد یا بولهب / گرچه خود باب تو است و مام تو
دور شو زو تا نیفتی در کرب / در حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر / تا احب لله آیی پیش حق
که شد او بیزار اول از پدر / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را

بیان [illegible]

آن یکی عاشق به پیش یار خود / می شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / در حضور او یکایک می شمرد
نه از برای منتی بل می نمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست / لیک چون شمع از تف آن میگریست
گفت معشوق این همه کردی ولیک / گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک

کانچه اصل اصل عشق است و ولا
این سو کردی نمردی زین شکال
ماند آن خنده بر او وقف ابد
او ز جو پاک و اگر دد بماه
زان نجاسات ره و آلودگی
نی ز گلخنها برو تنگی بماند
آن یکی پرسید از مفتی براز
آن نماز او عجب باطل شود
گفت آب دیده نامش بهر چیست
گر ز شوق حق کند گریه و راز
آن جهان گر دیده اش آن نیاز
ور فغان از ماتم فرزند کرد
پس نمازش پشکی باطل بود
از خلیل آموز قربان ولد
یک مریدی اندر آمد پیش پیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید
گر شود یکبار خنده ورد و یار
گر بخندد همچو ایشان آن زمان
پس مقلد نیز مانند کرست
چون سپید پر آب بوزی بر ز حاج
آبگینه هم بداند از غروب
خنده آید هم بران خنده چو
من در آن وادی چگونه خود
طفل ره را فکرت مردان کجا
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر

آن نگردی آنچه کردی ز عیان
مین گیر ار باید جان بار
همچو عقل و جان عارف بی کسی
همچو نور عقل و جان سوی آن
نور را حاصل نگردد بد رگی
نی ز گلخنها برو زنگی بماند

حکایت

بنگری تا که چه دید او گریست
یا ندامت در گناهی از نیاز
رونقی یابد ز نوحه آن نماز
که دل و جانش ز ماتم کرد در
گریه او نیز بی حاصل بود
تن بنه در آتش نمرود درد

حکایت

چونکه لاغ املا کند یاری بیا
بی خبر از حالت خنده که کان
اندر آن شادی که او را در سر است
گر ز خود داند آن باشد لجاج
کان لمع بر دازمه تابان خوب
کاندر آن تقلید بر می آتش
شادیی میکردم از عمیا و شور
کو خیال و دو کو تحقیق راست
یا مویز و جوز و یا گریه و نفیر

گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست
هم در آن دم شد دراز و جان بداد
نور مه آلوده کی گردد ابد
وصف پاکی وقف بر نور رخست
ار جعی بشنید نور آفتاب
چونکه زین ویرانه نورش بازگشت

حکایت

آب دیده تا چه دیدست از نهان
بی تنگی گیرد نماز او کلال
ور ز رنج تن بدان گرید ز سوگ
می نیرزد آن نماز او دو جو
زانکه ترک تن بود اصل نماز
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا

بار دیگر از ره تقلید و سوم
باز وا پرسد که خنده از چه بود
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ
چون جدا گردد ز خود داند عجب
چونکه چشمش وا گشاید از قدم
گوید از چندین ره دور و دراز
من چه می بستم خیال و آن چه بود
طفل را چه فکر آید در ضمیر
آن مقلد هست چون طفل علیل

گفت اصلش مردنست و نیستی
همچو گل در باخت سر خندان و شاد
گر ز ندان آن نور بر هر نیک و بد
تابش آتش گر بر نجاسات رسد
سوی اصل خویش باز آمد شتاب
ماند در سودای او صحرا و دشت
گر کسی گرید بنوحه در نماز
یا نمازش جایز و کامل بود
گر از آن شد او ز چشم خود روان
قرب یابد در ره او لا محال
ریسمان بگسست و هم سنگ و دو کیک
زانکه با اغیار دارد دل گرو
ترک خویش و ترک فرزند از نیاز
گر بکا و وقت بی حد تا بکجا
پیر اندر گریه بود و در نفیر
گشت گریان آب از چشمش دوید
گر همی خندد که می خندد قوم
پس دوم کرت بخندد چون شود
قبض و شادی نیاز هم فکر این پیچ
کاندر آن آنجمش از حری بود
پس بخندد چون کو بادی جوع
کان حقیقت بود در این راز او
و ک بستم تنفسی می بخند
یا که اندیشه کند همچو تکمه شیر
گرچه دارد بحث باریک و دلیل

آن تعمق در دلیل و در شکال
ای مقلد از بخارا باز گرد
یک اگرچه در زمین جا تنگ بست
بخشش بسیار دارد شه دو
او مقلد وار همچون مرد کر
گفت ای گریان جوابم ده خبر
تا بگویی دیدم آن شه میگریست
تو قیاس گریه بر گریه مساز
هست زان سوی خرد صد مرحله
گریه او خنده او زان سر است
آنچه او چند نتان کردن مثل
پیش [illegible]
بر حدث چون زد قدم دکنک
این الم حم حروف
مرکه گیرد او عصایی ز امتحان
این الم حم ای پدر
گرچه ترکیبش حروف است ای همام
گوشت دارد پوست دارد استخوان
همچنین ترکیب حم الکتاب
اژدها گردد شکافد بحر را
گریه او خنده او نطق او
چونکه ظاهر ها گرفته اجهان
یک گشته شد خری بر خود
این خر خدا بکان خوش گرد بود
بیک میوه بی بو چلب سازم

از بصیرت میکند او را کحیل
رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
چون بدریا رفت بگسست
ای شده در وهم و تصویری دو تو
گریه میدید ز موجب بخبر
بر وفاق گریه شیخ از بطر
من جواو بگریستم گو می گریست
هست زین گریه بدان گریه شکست
عقل را باور مکن آنجا چله
زانچه وهم عقل باشد او برتر است
نه از قیاس عقل و نه از راه حواس
پس چه و اندیشه ذوق باده
چونکه گردش نیست هر کس کند
چون عصای موسی آمد او و
کی بود چون آن عصا وقت بیان
آمدست از حضرت مولی البشر
می نماند هم بترکیب عوام
هیچ این ترکیب با شد تمام
هم بران بالا و دیگر ها چو شب
چون عصا هم از دا خدا
فهم او و خلق او و خلق او
وان دقایق ماند از بیشان نهان

حکایت

هر دو گر گردی بی انداز را

تا بدیکان سرمه سرو است
تا نجارای دگر پنی در ون
او حلقامه بود فی البشر
آن مرید ساده از تقلید نیز
چون بسی بگریست و خدمت کرد و رفت
الله الله الله ای وافی مرید
گریه گر جهل و تقلید است و ظن
هست آن از بعد سی ساله جهاد
گریه او نه از غمست و نه از فرح
آب دیده او جو دیده او بود
شب گریزد چونکه نور آمد ز دور
چون قدیم آید حدث گردد عبث
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر
حرفها ماند بدین حرف از برون
عیسویست این دم و نی از دمی
مر الف لامی چه می ماند بلی
هست ترکیب محمد لحم و پوست
کاندر آن ترکیب باشد معجزات
زانکه زین ترکیب آید زو عجب
ظاهرش ماند بظاهرها و لیک
عقل او و وهم او و حس او
لاجرم محجوب گشتند از عرض

حکایت

بر قضیبش آن کدو گردی بجوز

بر دو در اشکال گفتن کار
صفدرا در مجلسش لا یفقهون
آنکه محمولست در راه او کجی
گریه میکرد و فیق آن عزیز
از پیش آمد مرید خاص تفت
گرچه در تقلید هستی مستفید
نیست همچون گریه آن موتمن
عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
روح داند گریه عین الملح
دیده نادیده دیده کی شود
پس چه داند ظلمت از احوال نور
پس بکجا داند قدیمی را حدث
لیک من پروا ندارم ای فقیر
لیک باشد در صفات آن رو
که برآید از فرح یا از غمی
گر تو جان داری بدین حسش مبین
گرچه در ترکیب هر تن جنس او
که همه ترکیبها گشتند مات
همچو نوع صورت در ماند کی
نرمی نان از نرمی نرمی دور
نیست از وی محض صنع هو
کاو دقیقه فوت شد در متعرض
از رو فور شهوت و فرط کند
خر چلاغ آدمی پیا پرده بود
تا رود نیم ذکر وقت سوز

گر همه ایر خر را اندر رود / هم رحم هم روده‌ها ویران شود
خر همی شد لاغر و خاتون ازو / مانده حیران کز چه شد این خر چو مو
نعل‌بندان را نمود آخر که چیست / علت خر کو بجای لاغرست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد / هیچ کس از سر آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بنده شود / زانک جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال اتک / دید خفته زیر آن خر آن کنک
از شکاف در بدید آن حال را / بس عجب آمد ازان آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان / که برسم عقل مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکنست / پس من اولیتر که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته / خوان نهاده و چراغ افروخته
کرد ناديده در خانه بکوفت / کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش میگفت این سخن / کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش آن کنیزک راز گفت / راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد / کرد پنهان پیش شد در را گشاد
رو ترش کرده و دو دیده پر نم / لب فرو افکنده یعنی صایمم
در کف او نرمه جاروی که من / خانه را می روفتم بهر وطن
چونک با جاروب در را او گشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروب بکف / چیست آن خر برکشیده از علف
نیم کاره خشمگین جنبان ذنب / زانتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب این گفت پنهان از کنیز / داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز
بعد ازان گفتش که چادر کن بسر / رو فلان خاتون ز من پیغام بر
اینچنین گو وچنین کن وانچنان / مختصر کردم من افسانه زنان
آنچ مقصودست مغز آن بگیر / چون بر[illegible] زال زیر
بود او مستی شهوت شادمان / در فرو بست و همی گفت از زبان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ / رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بران زن آن خر / در شرار شهوت خر بیقرار
میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف شهد شور
ای بسا سرمست نار و نارجو / خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بنده خدا کر جذب حق / باز آید بر دو داند ورق
تا بداند کان خیال ناریه / در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره / نیست از شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ / صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور / یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری کو میجهد / زود بر نه پیش از آن کو بر نهد
فعل آتش را نمی‌دانی تو برد / گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نی دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم از ارز
چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر آن نر خر ستان
هم بران کرسی که دید او آن کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا برآورد و خر اندر وی بسوخت / آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مهذب گشته و خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم ایر خر جگر / روده‌ها بگسسته شد از همدگر

دم نزد در حال از وی جان بداد / کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی
دانک این نفس بهیمی نر خرست / زیر او بودن ازان ننگین ترست
در ره نفس ار بمیری در منی / تو حقیقت دانک مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او / زانک صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست / همچو آن ناری که آن زن را بکاست
لقمه اندازه نخورد از حرص خود / در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوای خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سوره الرحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص مپرست ای عقل ابن العقل
آن کنیزک میشد و میگفت آه / کردی ای خاتون تو استا را رها
کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم نیفتادی فخ اندر گردنش
دانه کمتر خور مخور چندین ز خو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار خورد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک بند
کاندرون دام دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلسها کشید
که ازینها گوشت می‌آید بکار / وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
ایر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف / از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر کسی بر کف عصا که موسیم / میدمد بر ابلهان که عیسیم
آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس / کز حریصان جمله کورند و خرس
بلو جستی باز ماندی از همه / صید گرگان کند این ابله رمه
صورتی بشنیده گشتی ترجمان / هیچ از گفت خود چون طوطیان
طوطیی در آینه می‌بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان / حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفت آن طوطیست کاندر آینه‌ست
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بیخبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آینه می‌آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیکن از معنی و سرش بیخبر
[illegible] وشطط یک بیک / از بشر چه داند طوطیک
همچنین در آینه جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی

از پس آید عقل کل را حرف آموزد ولی تر قدیم
کی به چندوقت گفت ما جرا می نداند طوطیت او نه بوم
او گمان برده که نیکوییش بر هم صفیر مرغ آموزند خلق
وان دگر رست و وا وران کین سخن کاندر زبان افتاد خلق

لیکن از معنی مرغان بی‌خبر جز سلیمان قران هوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند منبر و محفل بدان افروختند

با بجز آن حرف درویشان نبود یا در آخر رحمت آمد و نمود

حکایت

آن یکی میدید در خواب اندر چله در رهی ماده سگی بد حامله
تا که ناگاه آواز سگ بچگان شنید سگ بچه اندر شکم [illegible]
پس عجب آمد ورا زان ناگهان سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بحیرت از واقعه آمد بجان حیرتا و دم بدم بیکم و بیش
در چله کس را نگردد عقده حل جز در درگاه خدا عز و جل
گفت یارب زین مشکل گره گشای در چله وا مانده ام از ذکر تو
پر من بگشای تا بیرون پرم در حدیقه ذکر تا ممنون برم
آمدش آواز هاتف در زمان کان مثالی بد زلاف جاهلان
گر حجاب پرده بیرون نامدند چشم بسته همچو کوران شده
بانگ سگ اندر شکم باشند نهان نی شکار انگیز و نی شب پاسبان
گرگ نادیده که دفع او بود هر دو نادیده که دفع او شود
از حریصی وز هوای سروری در نظر گنده و بلا فیدن جری
از هوای مشتری گرم دار بی بصیرت پا نهاده در قفا
ما نادیده نشانها میدهد [illegible]
از برای مشتری در وصف ما صد نشان نادیده گوید بجا
مشتری نادیده گوید صد نشان [illegible] خاید دوغ [illegible] زبان
مشتری کو سود جوید خود [illegible] لیک ایشان در دریب [illegible]
از هوای مشتری بی‌شکن مشتری را باد داده این گروه
مشتری ماست اعداد [illegible] از غم هر مشتری بین بر تر آ
مشتری جو که جویان گوا عالم آغاز و پایان گوا
بین کش هر مشتری را [illegible] عشق بازی باد و معشوقه بد
زو نیابی سود و مایه گز خرد نبود ش خود قیمت عقل و [illegible]
نیست او را خود بهای نیل تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرده و مجروح گشته دیو همچون خویش جو [illegible]
همچنان کاصحاب فیل [illegible] گردشان هر جوم چون خود آن
مشتری را صابران در [illegible] چون سوی هر مشتری [illegible]
وانکه گردانید روزان [illegible] بخت و اقبال و بقا زو شد [illegible]
مانده حسرت بر جهان [illegible] همچو حال اهل شروان [illegible]

قصه اهل شروان و حسد ایشان با درویشان

بود مرد صالحی ربانی عقل کامل داشت پایان بین
در ده یزدان نزدیک یمن شهره اندر صدق [illegible]
کنیز درویش بودی کو [illegible] آمدندی مستمندان سوی او
هم زخوشه عشر دادی بی ریا هم ز گندم چون شدی از کاه جدا
آن کشتی عشر دادی هم از آن تا شدی عشر کردادی زیان
عشر مرد خلق فرو نگذاشتی چار رده دادی از آن کاشتی
از [illegible] عشری بداد [illegible] عشر هم دادی از دو شاخ تر
هم ز حلوا عشر داد پالوده هم می فرو نگذاشتی از چیز کم
بس وصیتها که کردی [illegible] جمع فرزندان خود را آن جوان
کاشد ای قسم مسکین [illegible] وانکه بر دیش [illegible]

تا بماند بر شما کشت و ثمار در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب حق فرستاده است بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنید هر که سود است بر سودی رسید
ترک اغلب دخل را در کشت زار باز کارد چون و بیتا اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی کو ندارد در برویدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک [illegible] کان غله هم زان زمین حاصل است
کشتکر هم آنچه افشاند ز نان مخرد جرم وادیم و تختیان
گر اصول دخل اینها بوده است هم از اینها میگشاید رزق بند
دخل از آنجا آید ستش لاجرم پس بدانجا میکند داد و کرم
این زمین و تختیان بر دست وی اصل روزی از خدادان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار تا برویدمر یکی زان صد هزار
کیم اکنون تخم را کو کاشتی در زمینی که سبب بنهاده است
چون دو سه سالی [illegible] جز که در لابه و در عاکف در آن
دست بر سر میزنی پیش آید دست بر بر داد او [illegible] گواه
تا بدانی کاصل اصل روزی او تا هم او را جو یدانک روزی جو
رزق از وی جو بجو از دیو غم مستی از وی جو بجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماند همین گرا خواهی وران خواندن
این دم از اخوان و باقی از دمان تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه یفر المولود یوما من ابیه
زان شود مر دوست آن ساعت عدو که بت تو بود و وزر مانع او
روی از نقاش او ای ناجی چون ز نقش اش دل باقی تی
این دم از یارانت با تو [illegible] از تو برگردند در خصمی روند
تو بگو تک رو بنمای روز رشد آنچه فرداخواست شد امروز شد
صدمن کشته اهل این سرا تا قیامت همین شد [illegible]
پیش از آنکه روز کار زم خود عمر با ایشان بپایان آوردم
گاه معیوب بخرید بدم شکر کر عیش بکه واقف شدم
پیش از آن کزو ست شده سر شدی عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال زر عمر رفت ای نسیب مال و جان دادم پی کالا عیب
نقد دادم از قلبی بستدم شادشادان سوی خانه میشدم
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در کردنم حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بکه تر قلبی او رو نمود پای خود را کشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند گر ز شکر و حقد او بیرون شد
تو از آن اعراض او افغان مکن خویشتن را ابد و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و [illegible] که بکشتی در جوال [illegible]
از جوالش زود بیرون آمدی تا بجوی یار صدق سرمدی
تا از این یاری که بعد مرگ تو رشته یاری او گردد دو تو
آن مگر سلطان بود شایسته یا بود مقبول سلطان شفیع
رسته باشی تو ز سالوس و دغل دیده باشی غیر او پیش از اجل
این فلانی خلق بر تو در جهان گر بدانی گنج زر آمد عیان
خلق را با تو چنین بدخو کنند تا ترا ناچار رو آنسو کنند
این یقین دان کاندر آن [illegible] خصم کردند و عدو سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد لاتذرنی فرد خواهان از احد
ای جفا ایشان بود رعد [illegible] هم بود او تست عهد با قیان
بشنو از عقل خود ای انبار دار گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دیو [illegible] دیو را یاد و به زو ترکیش
کو همی ترسانت هر دم ز فقر همچو گنجشکی [illegible]
با تو سلطان [illegible] [illegible] نکار
بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت چون زمین شان شوره بد [illegible]

گرچه ناجح را بود صد داعیه ... بند را از وی بباید داعیه
تو بجهد لطف بندش جهد ... او ز بندت میکند پهلوتهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد ... صد کس گوینده را عاجز کند
زانبیا ناصح‌تر و خوش‌لهجه‌تر ... کی بود که رفت دمشان در حجر
زانک سنگ و کوه در کار آمدند ... می نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من ... نعتشان شد بل اشد قسوة

بیان آنکه عطای حق موقوف قابلیت نیست

چارهٔ آن دل عطای مبدلیست ... داد او را قابلیت شرط نیست
بلک شرط قابلیت داد اوست ... داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود ... همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا ... کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست ... نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی ... هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق ... طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود ... گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه ... باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست ... قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر ... لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد ... قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ ... تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید ... چون سبب در راه می آید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست ... که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن ... تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان ... هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر ... نیست اسباب و وسایط ای پدر

سبب خلقت جسم آدم و امر جبرئیل بجهد کرد

جز خیالی منعقد بر شاه‌راه ... تا بماند دور غفلت چند گاه
چونک صانع خواست ایجاد بشر ... از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو ... مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین ... تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر ... خاک خود را درکشید از وی حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد ... کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش ... رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر ... بهر الله هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید ... کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی ... دایما با حق تو همدم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن ... تو حیات جان وحی‌ای نی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن ... کو حیات تن بود تو زان جان
بانگ صورش نشأهٔ تنها بود ... نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود ... پس ز داد و دهش دادهٔ تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد ... سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل ... داد رزق تو نگنجد در کیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب ... تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه ... بهترین هر چهاری ای انتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش ... هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین می برشمرد و میگریست ... [illegible]
معدن شرم و حیا بد جبرئیل ... بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کرد و سوگندش بداد ... باز گشت و گفت یا رب العباد

من نبودستم بکارت سرسری ... لیک از آنچ رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر ... هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد ... رحمت علمت و احسان و وداد
شرمم آمد گشتم از نامت خجل ... ورنه آسانست نقل مشت گل
چون تو قوت داده‌ای املاک را ... که بدرانند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوت ... برگرفتن لیک غالب حرمتست
گفت میکائیل را رو تو بزیر ... مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چونک میکائیل شد تا خاکدان ... دست کرد او که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز ... گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد ... با سرشک خون بسوگندش بداد
که بلطف حق رحمن حمید ... که بکردت حامل عرش مجید
لیک از ارزاق جهان اشرفی ... تشنگان فضل را تو مشرفی
زانک میکائیل از کیل اشتقاق ... دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن ... بین که خون آلوده میگویم سخن
معدن رحم الهی آمد ملک ... گفت چون ریزم بریش او نمک
هیچ آن کو معدن قهرست و بیم ... کو برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی ... لطف غالب بود بر وصف خدا
بنده کان دارند لابد خوی او ... مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک ... گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین ... خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه دین ... کرد خاک لابه گر نوحه و حنین
خاکم از زاری و نوحه بسته کرد ... گریه بسیار کرد آن روی گرد
آب دیده پیش تو با قدر بود ... کی توانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت ... من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر ... من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوة زاریست روزی پنج بار ... بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ مؤذن که حی علی الفلاح ... آن فلاح زاریست و اقتراح
آنک خواهی کز غمش خسته کنی ... راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرو آید بلا بی دافعی ... چون نباشد از تضرع شافعی
وانک خواهی کز بلایش وا خری ... جان او را در تضرع آوری
گفته اندر نبی کان امتان ... که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می‌نکردند آن نفس ... تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی بود ... آن گنهها شان عبادت می‌نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید ... آب از چشمش کجا داند دوید

فرستادن بلا بر قوم یونس علیه السلام و دعا [illegible]

قوم یونس را چو پیدا شد بلا ... ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ ... ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب ... چون پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند ... سربرهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند ... تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر ... خاک میکردند بر سر آن نفر
جملگی آواز را بگرفته شد ... رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت ... اندک اندک ابر واگشتن گرفت
قصهٔ یونس درازست و عریض ... وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست ... وان بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند ... خیز ای گرینده و دایم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی ... گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر می‌نهد شاه مجید ... اشک را در فضل با خون شهید
گفت اسرافیل را آن پادشاه ... که برو زان خاک پر کن کف بیا

آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشته صور وی بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیده کان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشته رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبله دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجله آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا آن چهار / از چه از زهر فنای ناگوار
جرعه بر خاک تیره ریختند / زان چهار و فتنه انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان / خود بدین قانع شد این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرده سینه هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب در باغها
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب بهر عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را
تا ازینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / کو چه میگوید فسون غماک را
پیش اسرافیل گشت او عبوس / میکند صد گونه شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلیب بویی می‌برم / بدگمانی میرود اندر سرم
مهلتم ده ترک من کن بهر رحمت نما / تا که کز غمی را نیازارد بما
ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن که دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد به شاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
که برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام کردی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از قسا و هم سوی هوش
رحمتا وی حضرت بیکران / او حکیمست و کریم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال و نیکوکار رب
گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی را بیاور هین شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کره خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وی حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمن فرد / رو بحق آنک با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کس مردود نیست
حق حق حق که دست از من بدار / ای ترا از حق فضیلت بی شمار
گفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم زامر او سر و علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم / هر دو امرست آن بگیر از راه علم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به / که کنی تاویل آن نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات / سینه‌ام پرخون شد از شورابه‌ات
نیستم بی رحم تر زان هر سه پاک / رحم هستم بر تو ای دردناک
گر طپانچه میزنم من بر یتیم / ور دهد حلوا بدستش آن حکیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر میسوزدم / لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی‌بها
قهر حق بهتر ز صد حلم منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از حلم دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون
لطفها مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او

هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونک فرمود تعال
آن تعال او تعالیها دهد / مستی و جفت و نهالیها دهد
خود من آن امر سنی را هیچ هیچ / می نیارم کرد و هستی پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاک نژند / زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوع دگر آن خاک پست / لابه و سجده همی کرد او چو مست
گفت نی بر چیز این شود زیان / من بسر و جان میکنم بهر ضمان
گر ببینیش و مکن لابه دگر / جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد / امر او کز جان انگیزد گرد
جز از آن خلاق چشم و گوش و سر / نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از گفت غیر او کر است / امر او از جان شیرین خوشتر است
جان از او آمد نیامد او ز جان / صد هزاران جان دهد او هر زمان
جان که باشد تا گزینم بر کریم / کیک چه بود تا بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او / صم و بکم عمی من از غیر او
گوش من کر گشت از زاری کنان / که منم اندر کف او چون سنان
احمقانه از شهان رحمت مجو / در دهان اژدها و بهر او
از دم شمشیر تو رحمت مجو / زان شهی جو کان بود دردت دوا
با شهان و تیغ لابه چون کنی / کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزرست و من صنم / من شوم آن آلتی کو سازدم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی شوم / ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم / ور مرا یاری کند مهر افکنم
گر مرا شکر کند شیرین شوم / ور مرا حنظل کند پر کین شوم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم / ور مرا سوزان کند آتش شوم
من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن / یک کفی بربود از آن خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان / خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی رای را / تا بمکتب آن گریزه پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم / که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق / چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوند سنی / که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان / از تب و قولنج و سرسام و سنان
از صداع و ما شرا و از خناق / وز زکام و وز جذام و وز فواق
سده و دندان و استسقا و سل / کسر و ذات الصدر و لوغ و درد دل
تا نگردانم نظرشان از تو / در مرضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند نیز / که سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب / در گذشته از سبب از فضل رب
سرمه توحید از کحال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند از رنجت قولنج و سل / راه ننمایند این سببها را بدل
زانک هر یک زین مرضها را دوا / چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا میدان یقین / چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد / سردی از صد پوستین هم بگذرد
جز بتو خود خوش لرزه بنهد که آن / نی بآتش به شود نی از دکان
در تن او سردیی بنهد چنان / کان بجامه کم نگردد در آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چونک مرد احول بود
گفت یزدان هر که باشد اصل دان / پس ترا کی آورد اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده / پیش دوربینان دیده کان هم پرده
وانک ایشان را شکر باشد اجل / چون نظرشان مست باشد در دول

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن
وا رهیدند از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی / هیچ از او رنجد دل زندانیی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست / تا روان و جان ما از حبس رست
این رخام خوب و آن سنگ لطیف / برج زندان را بهی بود و ظریف
چون شکستش تا که زندانی برست / دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ باشد مر کسی را کش برند / از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / می‌پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا در این گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر در آ در صف رزم / که ترا در آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب / همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فرو بند از شراب و از طعام / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم از آسمان می‌دار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می‌آیدت / آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در این سرگین بود
جان خفته کی خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفت یا در گولخن
می‌زند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست
وا رهی زین روزی ریزه کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش می‌خوری / می‌روی پاک و سبک همچون پری

مثل

که نه حبس باد و قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پرخوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوش گوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب‌کار بردبار / هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی نوا مردم همی گوید که کو / در مجاعت منتظر در جستجو
چون نباشد منتظر ناید برو / آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
هر مجایع طالبت ذوقی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم / ظن بد کم بر بر رزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مثل

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس‌بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه‌سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ / باده خاصی نه مستی ز دوغ
مقعد صدق و جلیس حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگی منیر / یک دو دم مانده‌ست مردانه بمیر
در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک

حکایت

باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید بتن
جان تن خود را شناسد وقت روز / در خراب خود در آید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی شود
جان عالم سوی عالم می‌رود / جان ظالم سوی ظالم می‌دود
که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / جان تن خود چون نداند ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنان که جان بپرد سوی طین / نامه پرد در یسار و در یمین
در کفش بنهند نامه بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود از خواب بیدار او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی او / وقت بیداری همان آید بدو
ور بد او دی پاک با تقوی و دین / وقت بیداری برد در ثمین
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / وان خیال آنجا برو یابد صور
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد بدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم زین سر و محشر قصه‌ایست / مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست
چون برآید آفتاب رستخیز / بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره می‌روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سرهاش
از پیاز و گندنا و کوکنار / سر دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه آید از سوی یسار
چشم گردان سوی راست و سوی چپ / زانکه نبود بخت نامه راست زپ
نامه آید در یمین بنده‌ای / سرسیه از جرم و فسق آگنده‌ای
اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

آن دغل کاری و دزدیهای او / آن جو نوخونان انان وانهای او
جون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
بس روان کرده جو جو دزدان سوی او / جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد / بوده ما نش بسته جون مسمار بد
رخت دزدی کابر تن و برخای / گشته پیدا گم شده افسانه اش
بس روان کرده ز زندان سجین / که نباشد خار را ز آتش گزیر
جون توکل آن ملایک پیش او / بوده پنهان گشته پیدا جون عرس
می برندش می سپارندش به پیش / میکشد پا بر سر مراه او
میکشد پا بر سر مراه او / تا بود که برجهد زان جاه او
منتظر استند تن تیز خو / بر امیدی روی واپس میکند
اشک می بارد جو باران خزان / خشک امیدی ندارد او خزان
هر زمانی روی واپس میکند / رو بدرگاه مقدس میکند
بس ز حق امر آید از اقلیم نور / کر بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو جه واپس میکنی ای خیره سر
نامهات اینست کت آمد ببین / ای خر آزار و ای شیطان جر
جون بدیدی نامهٔ کردار خویش / منکر از بس جین جزای کار خویش
پهره جه حول موی میزیت / در چنین جه کو امید روشنی
نی ترا از روی ظاهر طاعتی / نی ترا در سر و باطن نیتی
فارد شب مناجات و قیام / نی ترا در روز پرهیز و صیام
نی ترا حفظ زبان آزار خویش / نی نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش جو و یاد مرگ و زنج خویش / بس جبا شد مردن یاران پیش
نی ترا هر ظلم توبه با خروش / ای دغا گندم نمای جو فروش
جون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست جون جوی ترازوی جزا
جونک با وی جیب بدی و غلول / نامه جون آید ترا بر دست راست
جون جوا سایه است ای گندم نم / سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت / گر شود کر را از آن هم کور بیست
بنده کو آنجه فرمودی بیان / صد جنانم صد جنانم صد جنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه امیدی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد جو من
بوده ام امیدی بمحض لطف تو / از ورای راست باشی یا عتو
بخشش محض ز لطف بی غرض / بوده ام امید ای کریم بی عوض
رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / کر وجودم داده از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من بهشت معتمد بودم بران
جون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش ولیکن خطا
کای ملایک باز آریدش شما / که بیستش جشم دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنیم / وان خطاها را بر خط بزنیم
لاابالی وار کسی باشد مباح / کش زیان نبود ز جرم و از صلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کر شعلهاش گشته شرار / می بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در نگاه انسانی زنیم / خار را گلزار رو جانی کنیم
ما فرستادیم از رجع نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود جبا شد پیش نور مستقر / کر ترا اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او / پر بار منظر بینای او
مسیح اوازده و باره اخوان / هر کشش دو باره جون ...

قصهٔ ایاز و حجره داشتن جهت چارق و پوستین

کرکمی و از قدر الکین / طم طراق اندر جهان افکنده
از منی بوده منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین ...

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقی آویخته
میرود هر روز در حجرهٔ خلا / چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره ایست / کاندران بر سیم و بر زر خمره ایست
راه میدهد نیز کسی را اندرو / بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / جیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیم شب بگشای و در حجره رو
هرچه دارد مر ورا یغماش کن / بعد ازان بر ندیمان فاش کن
با جنین اکرام و لطف بی عدد / از کیسی سیم و زر پنهان کند
میمبادا و دغا و مهر جوش / وانکه او گندم نمای جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب با سی امیر آن معتمد / در گشاد حجره او رای زد
مشعله برکرد جندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
کام سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی جه جای گنج / از عقیق و لعل گو و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان و / بلک اکنون شاه را خود جان و دل
جه محل دارد به پیش آن عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بروی نبودی بدگمان / تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل
کجا داکین بود خسته شود / من نخواهم کابرو خجلت رود
این نکرد ست او و گر کرد او رواست / هرجه خواهد گو بکن محبوب ما
هرچه محبوبم کند من کرده ام / او منم من او جه کرد او برده ام
باز گفتی دور از آن خوی و خصال / این جنین تخلیط ذات و خیال
وز ایاز این خیالات و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
منت دریا اندرو یک قطره / جمله هستی ز موجش قطره
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره هایش یک بیک مینا کنند
شاه شاهانست بلک شاه ساز / از برای جشم بد نام ایاز
جشمهای نیک هم بروی ببست / از ره غیرت که حسنش بی حد است
یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم جنین و جنین / تنگ آید در بیان آن امین
این قدر هم گر نگویم ای سند / شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را جو نازک دیده ام / بهر تسکین بس قبا بدریده ام
من که باشم سه روز ای صنم / بی گمان باید که دیوانه شوم
مین که امروز اول سه روزه / روز پیروزست نی پیروزه
هر دلی کاندر غم شاهی بود / دم بدم او را سر ماهی بود
قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / جون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانک پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید بوده شد خراب
کیف یاتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنونی واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
ذات جسمی من اشارات الکنی / بعد عاقبت البقاء فی الفنا
ای ایاز از درد تو گشتم جو مو / مانده ام از قصه تو قصه کو
جس افسانهٔ عشق او کشتم کمان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانک بیچاره ز گفتنهاش مات
لیک موسی نیم گفتها گشت / کوه عاجز خود چه داند ای فتی
کوه نتواند جو زلزله بجستن / زنده کی دارد ز لطف روح تن
تن جو اصطرلاب باشد احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم جون نباشد جشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا کند هر کش اصطرلابی بگو / تا برد از حالت خورشید بو
جان کر اصطرلاب تو بداوجو / جه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو که اصطرلاب دیده بکش / در جهان دیدن یقین بس قاصری

تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی / تا چو دریا گردد آن چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونک مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست که عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
بادهٔ او در خور هر هوش نیست / حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین

باز کرد آن قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنجست مالامال راز
می‌رود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانک هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می‌برد
صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله می‌زد آتش جان سفیه / کآتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا
کار بی‌علت مبرا از علل / مستمر و مستقرست از ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد یا حدث
سر آب جو و آب ماسخ او / صنع مفرد کاب سوره جو تو
عشق دان این خندق آن دو دستش / داو بدلنا جلودا پوستش
جانت چون دید مغز و کو دید پوستش / دوزخی که پوست باشد دو تو
معنی نخوت بر آتش حاکمست / لیک آتش را قشورت مرتبست
کوزهٔ چوبین که در وی آب تو / قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالکست / مالک دوزخ بود کی هالکست
پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای / لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای
زانک آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را گردن شکست
این تکبر از نتیجهٔ پوستست / جاه و مال آن کبر را زان دوستست
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ از آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جملهٔ تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون ندید مغز قانع شد به پوست / بند من قنع ز زندان او دوست
عزت اینجا گبریست و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگاهی انا / وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال
کین دو دایه پوست را افزون کنند / شحم و لحم و کبر و نخوت آکنند
دیده را بر لب لب افراشتند / پوست را زان روی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبکهٔ جاه را
مال چون مارست و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وا رهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس

یعنی این غم بر من از غدر ویست / غدر را آن مقتدا سابق پیست
بعد از او خود قرن بر قرن آمدند / جمله بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتی / تا درافتد خلق بعد از وی عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بودست ایشان دم
لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش می‌آورد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارق مورود بود / لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستیست / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ ننویسد کسی / یا نشاند نهال اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
زانک زین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق از یادت رود
چون درآید وقت نزع آن دم فنا / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا بهای غرق موج زشتیی / که نباشد از پاسبان کشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین / تکیه‌ای در چارق و در پوستین
چونک درمانی به غرقاب بلا / پس ظلمنا ورد سازی ای ولا
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی‌هنگام را
دور این خصلت ز فرهنگ ایاز / که بود آید نمازش بی نیاز
او خروس آسمانی بود از پیش / نعره‌های او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کنید نی بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالم نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست / که به بوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح کاذب را تو صادق دار هین
گر ندانی از نفاق بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب‌ساز / این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن / ز اختفا خود منکرانند و کران
شاه می‌دانست خود پاکی او / بهر ایشان کرد آن جست و جو
کای امیران حجره را بگشائید / نیم شب که باشد او زان بی‌خبر
تا پدید آید سگالشهای او / بعد از آن بر ماست مالشهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر / من از آن زر را نخواهم جز خبر
این همی گفت و دل او می‌طپید / از برای آن ایاز بی ندید
کین منم کز ربانم می‌رود / این جفا گر بشنود او چون شود
باز می‌گوید بحق دین او / که ازین افزون بود تمکین او
کو بتقدیر زشت من طیره شود / وز غرض وز سر من غافل بود
مبتلا چون دید تأویلات رنج / برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تأویل ایاز صابرست / کو بحر عاقبتها ناظرست
همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش به پیش او عیان
خواب خود را چون نداند او خبیر / کو بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود می‌زنم / من ویم اندر حقیقت او منم

حکایت

جسم مجنون را ز رنج دوریی / اندر آمد ناگهان رنجوریی
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد برو مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست الا رگ زنش

رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازویش بست و گرفت آن نیش او / بانگ بر زد در زمان آن عشق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر تو چه می‌ترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و یوز و گرگ و خرس و مرد و دد / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
چون نیایدشان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و شیر و خرس داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو از چه ز عشق و اشتهی / ورنه نان را کی بدی در جان رهی
عشق نان مرده را جان میکند / جان فانی جاودان جان میکند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید دلم / عاشقم بر زخمها تن میزنم
لیکن از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که آن دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست

مثل

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوستر داری عجب / یا که خود را راست گو ای ذو الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوشکام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود درویش را
ور که خور را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بی گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنست / زانک یک من نیست آنجا دو منست
زانک ظلمانیست سنگ و روز کور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافرست / زانک او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا / کو همه تاریکیست اندر فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانک او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدو نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از رای حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم میشود / وصف لعلی در تو محکم میشود
وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی میفزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوش وار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک میکن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار میکن تو بگوش آن مباش / اندک اندک خاک از چه می‌تراش
هر که رنجی برد گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر که رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند

وان امیران بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را بر می‌گشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس

آمدن غمازان شبگاه بر در حجرهٔ ایاز

زانک قفل صعب و پر پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیال بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظتر از لعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان / زر نثار جان بود نزد شهان
می‌شتابیدند تفت از حرص و شر / عقلشان میگفت کی آهسته تر
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان خوش / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
گشته صد تو حرص و غوغای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد / آنگه از حکمت ملامت بشنود
چون ز حبس دام باد او گسست / نفس لوامه برو یابید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونک درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
بر هم افتادند بر هم ازدحام / همچو اندر دوغ گنده این هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر / خورده انگان نی و بشکسته سر
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست
پس بیا ور بیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
مطرف کندند و جستند از فریق / حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ میزد مرزهان / کنده‌های خالیم ای کندگان
زان سگالش شرم هم میداشتند / کنده‌ها را باز می‌انباشتند
باز در دیوارها سوراخها / همچنین کردند از جهل و عمی
بی عدد لاحول اندر سینه‌ها / مانده مرغ حرصشان بی چینه‌ها
زان صلاتهای یاوه تازشان / حفرهٔ دیوار در غمازشان
ممکن اندود آن دیوار نی / با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خلایق را گواهی میدهند / حایط و عرصه گواهی میدهند
باز گردیدند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
قاصدا شه گفت هین احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو / فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیماهم وجوههم اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند / نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ اگر بی برگ و از مایه تهیست / برگهای سبز بر تجار چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهد / شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امیران جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و منی / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالست و حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما درخورید / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرمها ای دلفروز / شب شبها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نی این نواز و این گداز / من نخواهم کرد هست آن ایاز
این خیانت بر تن و عرض ویست / زخم بر رگهای آن نیکو پیست
گرچه نفس واحدیم از روی جان / ظاهرا دورم ازین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه عار نیست / جرم بر حلم و استظهار نیست

متهم را شاه چون قارون کند
من شفیع بیش علم او
خوبهای جرم نفس قائمه
ساقی حلم ار نبودی باده ریز
جونکه در جنت شراب حلم خورد
باز آن افیون حلم بخت او
کن میان مجرمان حکم ای ایاز
کرده صد بارت بخوشم در عمل
ز امتحان شرمنده خلقی بی شمار
گفت من دانم عطای قسمت این
چارق نعلوات و پوستین
زان نماید چند سیب آن باغبان
نکته زان شرح گو بید او استاد
ای ایاز اکنون بیا و داد ده
تا که رحمت غالب آید بر غضب
سر این لفظ الست مستبین
ترک کن تا ماند این تعبیر خام
میکشد حق راستان را تا رشد
نرش سوزان سردی از عالمش
نور منی روشنی بیرون جهد
مور و مار و بود و تار و پود
ای ایاز این کار را زو برگزار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست
زهره کبود یا عطارد یا شهاب
نقل کردن بر در عجوه جو بود

بی کنه را تو نظر بین جو کنند
لا ابالی وار الاحلم او
مست بر حلمش دیت بر عاقله
دیو با آدم نگاه کردی ستیز
شد ز یک بازی شیطان زرد روی
دزد را آورد سوی تخت او

شاه را غافل مدان از کار کس
آن کنه اول ز حلمش بجهد
مست عفو نفس باز آن حلم بود
علم آدم که ملایک را بود
آن بلادرهای تعلیم ودود
عقل آید سوی حلمش مستجیر

فرمودن شاه ایاز را که حکم رانست میان مجرمان کن

امتحانها جلا از تو تر ساز
ورنه من آن چارقم و آن پوستین
باقی ای خواجه عطای اوست این
تا بدانی نخل و دخل بوستان
تا شناسی علم او را او ستاد
داد نامه در جهان بنیاد
آب کوثر غالب آید بالهب
نفی و اثبات در لفظی قرین
کاشه خاصان منه بر خوان عام
قسم باطل باطلان را میکشد
[illegible] حرارت جورد
تا منی یاد خان ظلمت [illegible]

بحر بی قوت شها علم است
سر این پیغمبر این را شرح ساخت
بر آن وادت تا جوی [illegible]
کف کندم زان دو پر خوار
در تو گویی خود همیشه بوده [illegible]
مجرمان مستحق کشتن اند
از پی مردم ربایی مرحمت
زانکه استفهام اثبات است این
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا
معدن حلوایی بود حلوا کشد
دوست منی از تو رحمت بجهد
خصم و یار و نور و نار و [illegible]

تعجیل کردن شاه ایاز را که حکم زود [illegible]

که برون آید بمیش آفتاب
در میان صد خیالی حسود

گز دلق و پوستین بگذشتی
دست او کرده [illegible]

مانع اظهار آن حکمت و بس
ورنه هیبت آن مجالس کی بدی
دیو دستی کلاه ازو ربود
اوستاد علم و نقاد نقود
زیرک و دانا و چست و گرد بود
ساقیم تو بوده دستم بگیر
ای ایاز پاک با صد احتراز
در کف جوشت نیاید کیف حل
کوه صد کوه است این خود علم است
کاتک خود بشناخت یزدان [illegible]
تو مگو که نیستش خود این قدر
تا بداند گندم و انبار را
دور تا اندازد جهان گرس خس
وز طمع برعفو و حلمت می تنند
شاخ حلم و خشم از روز الست
لیک دعوی لفظ [illegible]
آن یکی آهن ربا وین کهربا
معده صفرایی بود سرکا کشد
خصم منی از تو سطوت مجهد
تخت و دار و برد و خار و [illegible]
هر یکی با جنس خود [illegible]
زانکه نوعی مقامات [illegible]
بار و جود آفتاب [illegible]
کی چنین [illegible] کشتی
هر یکی زیشان کلوخ [illegible]

بس کلوخ خشک در جو کی برد
گر نبودی رحمت ما مرحمی
گر تو خود را بشکنی شوری [illegible]
دار و آوازی نه اندر خورد
ذرغ ذغ آن زان تحمل میکنی
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش
چند خوردی چرب و شیرین از طعام
آن یکی را در قیامت ز انتباه
بر سیه چون نامهای تو سیه
جمله فسق و معصیت آن یکسره
خود همه اینجا نامه خود در این
موزه چپ کفش چپ اندر دکان
[illegible] را شاه و خوش [illegible]
گر چپی با حضرت او رات [illegible]
زاهدی را بد یکی زن همچو جو
زانکه بد زن را کنیزه [illegible]
زن ز غیرت پاس شو [illegible]
تا در آمد حکم و تقدیر آله
رفت در حمام آن زن ناگهان
آن کنیزک زنده شد چون این شنید
عشق ششماهه کنیزک [illegible]
مرد و عاشق را چنان شهوت [illegible]
یاد آمد در زمان [illegible]
[illegible]
[illegible] مردی تا تخت [illegible]

ماهی با آب عاصی کی شود
چند حرفی از نغا و [illegible]
داستان [illegible]
مست آوازش شان در گوش [illegible]
تا که خاموشانه بر مغزی [illegible]
خواجه بگیرد امتحان را گوش [illegible]
امتحان کن چند روزی در صیام

بر من مسکین جفا داری [illegible]
چون جهان پر شبهت و اشکال جو
جوز را در پوستها آوازهاست
گر نه خوش آوازی مغزی بود
چند گاهی بی لب و بی گوش شو
چند گفتی تلخ و تیز و شور و گرم
چند شبها خواب را گشتی اسیر

حکایت

هم چو دار الحرب پر از کافری
دست چپ شاید آن یا خود [illegible]
آن چپ [illegible] امتحان
هر چپی زادات فضل او کنند
تا به یمنی دست بر [illegible]

آنچنان نامه پلید پر وبال
اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست
چون نباشی راست میدان که چپی
هر شمالی را یمینی او دهد
تو روا داری که آن نامه یمین

حکایت

با کنیزک خلوتش [illegible]
عقل حارس خیره سر گشت [illegible]
یادش آمد طشت در خانه بماند
گو بخواجه این زمان خواهد [illegible]
که بیاید خواجه را خلوت چنین
کاحتیاط و یاد در بستن نبود
چون فرستادم ورا سوی وطن
[illegible] رفت و جان کشید
[illegible]

مدتی شد زن مراقب هر دو را
حکم و تقدیرش چو آید [illegible]
با کنیزک گفت مسکین [illegible]
خواجه در خانست و [illegible]
گشت بران جانب خانه [illegible]
مرد و با هم در خزید [illegible]
[illegible] در آتش نهادم [illegible]
آن ز عشق جان دوید [illegible]
گر چه زاهد را بود [illegible]

که دو غار اشترم می آید [illegible]
حرف میرانیم ما بیرون [illegible]
مغز و روغن را خود [illegible]
ذرغ ذغ آوازه قشری که می شود
وانگهان چون نی حریف [illegible]
این یکی بار امتحان [illegible]
یکشبی بیدار شو دولت بگیر
در کف آید نامه عصیان سیاه
پر معاصی متن آن تا حاشیه
در یمین ناید در آید در شمال
کی بود خود در خور اندر [illegible]
[illegible]
[illegible] معنی او [illegible]
بگذرد از چپ در آید در یمین
رشکناک اندر حق او بس غیور
[illegible] آتشی
تا که شان وصلت [illegible]
[illegible]
طشت را از خانه برگیر و بیار
پس دوان شد سوی خانه [illegible]
خواجه را و خانه خلوت یافت
[illegible]
[illegible]
[illegible] عظیم
[illegible]

قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهرهٔ وهم از خطر آنجا بدر
ترس موئی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف
چون یحبونه بخواندی در نبی / با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشتی خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
زانک تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد بپا / عاشقان پرّان‌تر از برق و هوا
چه مجال باد یا برق ای پسر / چونکه او در راه حق بگشاد پر
کی رسند این خایفان در گرد عشق / کاسمانها فرش سازد درد عشق
جز مگر کاید عنایتهای هو / کز جهان وزین روش آزاد شو
از قفس خود وز روش خود باز ره / کو سوی شه یافت آن شهباز ره
این قفس و روش هست جبر و اختیار / از ورای این دو آمد جذبهٔ یار
چون رسید آن زن بخانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز / مرد بر جست و ستاد اندر نماز
زن کنیزک را بشولیده بدید / درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز / در گمان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی‌خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می‌چکید / ران و زانو گشته آلوده پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیهٔ مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نمازست این ذکر / وین چنین ران و زهار پر قذر
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین / لایقست انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی گبر را کین آسمان / آفریده کیست وین خلق جهان
گوید اینها آفریدهٔ آن خداست / کافرینش بر خداییش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او
نیست لایق با چنین اقرار راست / آن فضیحتها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را / تا شد او لایق عذاب هول را
پس دروغ آمد ز سر تا پای او / که دروغش کرد هم اعضای او
روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین بوسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منا / فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید کرده‌ام غمزهٔ حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای [illegible] / چون گواهی میدهد اعضا [illegible]
آنچنان کاندر نماز با فروغ / از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی‌زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفت باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبه‌ش ده اگر او بی‌نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی از نو گرو

بیان توبهٔ نصوح

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس / بو نبرد از سر و حال آن هوس
زانک آواز و رخش زن وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیدی و نقاب / مرد شهوانی و در غرّهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها میکرد و پا در میکشید / نفس کافر توبه‌اش را میدرید
رفت پیش عارفی آن زشت‌کار / گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزادمرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و بر دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر که را اسرار کار آموختند / قفل کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانک دانی ایزدت توبه دهاد
آن دعا از هفت گردون درگذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذو الجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندران حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس در حمام بر بستند سخت / تا بجویند اول اندر رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف فوق و تحت و هر طرف / جستجو کردند آن درّ صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوز و گر نوید
یک بیک را جامه جستن گرفت / تا پدید آید گهر نیکو شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او میدید مرگ / سخت میلرزید بر خود همچو برگ
گفت یارب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام اینها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریادرس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
او همی زارید و صد قطره روان / کاندر افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحه‌ها میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش خویش
ای خدا وای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یارب و یارب بد او / بانگ آمد از میان جستجو
جمله را جستیم پیش آ ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت و شد همچون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی‌امان / سرّ او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و خودی او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد / در کنار رحمت دریا فتاد

جان بحق پیوست چون بی‌هوش شد / بحر رحمت آمدش اندر جوش شد
چونک جانش وارهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونک هوشش رفت بازش برگشاد / می‌پرد او باز سوی کیقباد
چونک از دریای رحمت شد گرو / شکرها هم آب حیوان نوش کرد
ذرها نو شکرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس زربفت شد
مرده صد ساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد ز خوبی رشک حور
جملگی روی زمین سرسبز شد / شاخ خشک اشکوفه کرد و سبز شد
گرگ با بره حریف می شدند / ناامیدان خوش دل و خوش پی شدند
بعد از آن خوف هلاک جان بده / مژده‌ها آمد که اینک گم شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدید آن گم شده در یتیم
خوف رفته در فرح دریافتیم / مژده کانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بهوش / دیده چشمش تابش صد نور پیش
می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می داد بر دستش بسی
بد گمان بودیم ما را کن حلال / گوشت خوردیم از قیل و قال
زانک ظن جمله بروی بیش بود / زانک در تربت جمله پیش بود
خاص دلاکش بدو محرم نصوح / بلک همچون دو تن و یک روح
کو مرا بردست ای بردست ویس / زد علازم ترتر کان خبث کس
اول او را خواست جستن در حمام / بهر حرمت داشتش تأخیر کرد
تا بود کانرا چند از درگها / اندران مهلت رها باید خوش را
بس حلالیها ازو میخواستند / وز برای عذر برمیخاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفت شد هستم بتر
چه حلالی خواست می باید ز من / کز همه مجرم ترم از اهل زمن
آنچ گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من این کشف است اگر کس را نشد
کس چه میداند ز من جز اندکی / وز هزاران جرم و بد فعلم یکی
من همی آن دانم و ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد ازان ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را و دیده کرد / تا نکردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبه شیرین چو جان روزیم کرد
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه / شد سپید آن نامه روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب اندر فغان و در نفیر
از هوس او گشته بودم زتو / در همه عالم نمی‌گنجم کنون
از نهان بود تو یا دای خدا / تا بجان کردی جدا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
هین برو نعره درین روضه برون / خلق را باید مدد زو جیلوان
بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش / تا بمالد یا بشوید یا گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو تعجیل و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یک ره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا / تا شکم تا جان شدن از تن جدا
بعد ازین محنت گرا باره کرد / میرود خطر الا

بیان آنکه کسی که ترک کند ... آن توبه را ...

گازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخ بی گیا / روز تا شب بی پناه و بی نوا
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود / روز و شب بد خوار آن کور و کبود
آن حوالی نیستان بیشه بود / شیری آنجا بود و صید پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی واماند زان صنعت ز شکار / بی نوا ماندند دد از جان خوار
زانک باقی خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو
کو خری یابی بگرد مرغزار / رو فسون خوانش تو پیشش یار
چون بیابی تو خری از بهر خر / پس بگیرم آنگهان صید دگر
اندکی من میخورم باقی تمام / من ببانشم شکار او نوا
یا خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونهای که میدانی بگو
از فسون و از بهانهای خوش / نرم گردان زود ترا بیچارگیش
قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی خوار او
تا تو اندر رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند در صید جوش
چون برنجد بی نوا مانند خلق / کز کف عقل است علی رزق الخلق
زانک جمله خلق باقی خوار او / این کمه دارا از دل تو صید جو
او چو عقل و خلق چون اجزای تن / بشنو عقلت تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گردد خود تنه / گردش افلاک گرد او بود
یاری ده در مرمه کشتیش / گر غلام خاص و بنده گشتیش
یاریت در تو فزاید نی در او / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فداش / تا عوض گیری هزاران صید بیش
روبهانه باشد آن صید مرید / مرده گیرد صید کفتار ...
مرده پیش او کشی زنده شود / جرک در پالیز رو خیلده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیلها سازم ز عقلش برکنم
حیله و افسون گری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جوی شتافت / آن خر مسکین لاغر را بیافت
بس سلام گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر کز غم ورع دارم / قسمتم حق کرد و من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانک هست اندر قضا از بد بتر
چونک قسام دوست گوید که / صبر باید صبر مفتاح الصلاح
بازگفت الصبر مفتاح الفرج / جا برانداکی رسد جور و حرج
راضیم من قسمت قسام را / کو خداوند ست خاص و عام را
بهره نور از نعمت او خاص و عام / میرساند روزی و حشر و حوام
مرغ دانای قسمت خورده بخورند / مرده و مار از نعمت او بخورند
خواه او که تمام عالم گرفت / بر سر خوانش خلایق در شکفت
حوتها هیچ کم نا بیداد آن / کیست بی روزی بگو اندر جهان
باش داغی کم تو بی‌دل زنخست / گو رساند روزی بی مر بنده
غیر حق جمله عدو اند دوست نه / با عدو از دوست شکوه کی بگو
شکر کن تا تا بدت ... / ورنه مانی ناگهان در کل جو
تا در بند و غم بخوانم از کسی / زانک هر نعمت غمی دارد ...
گنج بی مار و گل بی خار نیست / شادی بی غم درین بازار نیست
که حکایت یاد دارم از جدی / در فضیحت گفت روزی لکای

حکایت

بر ... سقایی مر او را یک خری / گشت از محنت دو تا چون چنبری

پشتش از بار گران ده جای ریش
عاشق و جویان روز مرگ خویش

جو کجا از کاه خشک او سیر نی
در عقب زخمی و سیخ آهنی

میر آخر دید او را رحم کرد
کآشنای صاحب خر بود فرد

پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال
کز چه این خر گشت دوتا همچو دال

گفت کز درویشی و تقصیر من
خود نمی‌یابد جو این بسته‌دهن

گفت بسپارش بمن تو روز چند
تا شود در آخر شه زورمند

خر بدو بسپرد و آن رحمت‌پرست
در میان آخر سلطانش بست

خر ز هر سو مرکب تازی بدید
با نوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان روفته آبی زده
که بوقت و جو بهنگام آمده

خارش و مالش مر اسپان را بدید
پوز بالا کرد کای رب مجید

نی که مخلوق توم گیرم خرم
از چه زار و پشت ریش و لاغرم

شب ز درد پشت و از جوع شکم
آرزومندم بمردن دم بدم

حال این اسبان چنین خوش با نوا
من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

ناگهان آوازهٔ پیکار شد
تازیان را وقت زین و کار شد

زخمهای تیر خوردند از عدو
رفت پیکانها در ایشان سو بسو

از غزا باز آمدند آن تازیان
اندر آخر جمله افتاده ستان

پایهاشان بسته محکم با نوار
نعلبندان ایستاده بر قطار

می‌شکافیدند تنهاشان بنیش
تا برون آرند پیکانها ز ریش

چون خر آن را دید پس گفت ای خدا
من بفقر و عافیت دادم رضا

زان نوا بیزارم و زان زخم زشت
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال
فرض باشد از برای امتثال

عالم اسباب و چیزی بی سبب
می نیاید پس مهم باشد طلب

وابتغوا من فضل حق کردست امر
تا نباید غصب کردن همچو مر

گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا
در فرو بستست و بر در قفلها

جنبش و آمد شد ما و اکتساب
هست مفتاحی بران قفل و حجاب

بی کلید آن در گشادن راه نیست
بی طلب نان سنت الله نیست

جواب خر روباه را

گفت از ضعف توکل باشد آن
ورنه بدهد نان کسی کو داد جان

هر که جوید پادشاهی و ظفر
کم نیاید لقمهٔ نانی ای پسر

دام و دد جمله همه اکال رزق
نی پی کسب اند و نی حمال رزق

جمله را رزاق روزی میدهد
قسمت هر یک به پیشش می‌نهد

رزق آید پیش هر که صبر جست
رنج و کوششها ز بی صبری تست

گفت روبه آن توکل نادرست
کم کسی اندر توکل ماهرست

گرد نادر گشتن از نادانی است
هر کسی را کی ره سلطانی است

چون قناعت را پیمبر گنج گفت
هر کسی را کی رسد گنج نهفت

حد خود بشناس و بر بالا مپر
تا نیفتی در نشیب شور و شر

جهد کن و اندر طلب سعی نما
چون نداری در توکل جهدها

گفت این معکوس می‌گویی بدان
شور و شر از طمع آید سوی جان

از قناعت هیچکس بی جان نشد
وز حریصی هیچ کس سلطان نشد

نان ز خوکان و سگان نبود دریغ
کسب مردم نیست این باران و میغ

آنچنانکه عاشقی بر رزق زار
عاشقست آن رزق هم بر رزق خوار

گر تو نشتابی بیاید بر درت
ور تو بشتابی دهد درد سرت

حکایت

آن یکی زاهد شنود از مصطفی
که یقین آید بجان رزق از خدا

گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو
پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت
در بیابان نزد کوهی خفت تفت

که ببینم رزق می‌آید بمن
تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد و کشید
سوی کُه کآن ممتحن را خفته دید

گفت این مرد این طرف چونست عور
در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده‌ست یا زنده که او
می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بروی می‌زدند
قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نجنبانید سر
وانکرد از امتحان هیچ او بصر

پس بگفتند این ضعیف بی مراد
از مجاعت سکته اندر او فتاد

نان بیاوردند و دیگی با طعام
تا بریزندش بحلقوم و بکام

پس بقاصد مرد دندان سخت کرد
تا ببیند صدق آن میعاد مرد

رحمشان آمد که او بس بی نواست
وز مجاعت هالک مرگ و فناست

کارد آوردند و پس بشتافتند
بسته دندانهاش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا
می‌فشردند اندرو نان پاره‌ها

گفت ای دل گرچه خود تن می‌زنی
راز می‌دانی و نازی می‌کنی

گفت دل دانم و قاصد میکنم
رازق الله است بر جان و تنم

امتحان زین بیشتر خود چون بود
رزق سوی صابران خوش می‌رود

تا بدانی وز توکل نگذری
حرص آوردن جفا شد از کرم

رجوع بقصهٔ روبه و خر

گفت روبه این حکایتها بهل
دستها در کسب زن جهد المقل

دست دادت حق خدا کاری بکن
مکسبی کن یاری یاران بکن

هر کسی در مکسبی پا می‌نهد
یاری یاران دیگر می‌دهد

زانکه جمله کسب ناید از یکی
هم دروگر هم سقا هم حائکی

چون بانبازیست عالم برقرار
هر کسی کاری گزیند ز افتقار

طبل خواری در میانه شرط نیست
راه سنت کار و مکسب کردنیست

گفت من به از توکل بر ربی
می‌ندانم در دو عالم مکسبی

کسب شکرش را نمی‌دانم نظیر
تا کشد رزق خدا رزق و مزید

خود توکل بهترین کسبهاست
زانکه او در مکسب دست خداست

کای خدا کار مرا تو راست کن
وین دعا هست از توکل بر کنار

در توکل هیچ نبود احتیاج
فارغی از نقص و ربح و از خراج

بخششان بسیار شد اندر خطاب
مانده گشتند از سوال و از جواب

بعد از آن گفتش جدا از مهلکه
نهی لا تلقوا بایدی تهلکه

صبر در صحرای خشک سنگلاخ
احمقی باشد جهان حق فراخ

نقل کن زانجا بسوی مرغزار
می‌چرا آنجا سبزه گرد جویبار

مرغزاری سبز مانند جنان
سبزه رسته اندر آنجا تا میان

خرم آن حیوان که او آنجا رود
کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود

هر طرف در وی یکی چشمه روان
اندرو حیوان مرفه در امان

از خری او را نمی‌گفت ای لعین
چون تو زانجایی چرا زاری چنین

کو نشاط و فربهی و فر تو
چیست این لاغر تن مضطر تو

شرح روضه گر دروغ و زور نیست
پس چرا چشمت از آن مخمور نیست

این گدا چشمی و این نادیدگی
از گدایی است نه از پروردگی

چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک
ور تو نافهٔ آهویی کو بوی مشک

گر تو می‌آیی ز گلزار جنان
دسته‌ای گل کو برای ارمغان

زانکه می‌گویی و شرحش می‌کنی
چون نشانی در تو نامد ای سنی

آن یکی پرسید اشتر را که هی
از کجا می‌آیی ای اقبال پی

گفت از حمام گرم کوی تو
گفت خود پیداست از زانوی تو

مار موسی دید فرعون عنود
مهلتی می‌خواست نرمی می‌نمود

زیرکان گفتند بایستی که این
تند برگشتی چو هست او رب دین

معجزه گر اژدها گر مار بد
نخوت و خشم خدایی‌اش چه شد

رب اعلی گر ویست اندر جلوس
بهر یک کره چه جای این ملوس

نفس تو تا مست نقل است و نبید
دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید

که علامتهاست زان دیدار نور / التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌شد / آب شیرین را ندیدست او بود
بلک تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون نبیند نور حق ایمن شود / زاضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غربت اخوراب / در غربی چاره بود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد وان نقش خواند / دیو را بر وی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خوانی گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود او تا بیخود / رخ دریده جامه و عاشق بود
از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانک بر لب بود آن نی در قلوب
بو سیلش مست بوی جیب نی / بو در و جز از پی آسیب نی
حمله زن در میان کارزار / بشکند صف ملک گردد کار زار
گرچه می جنبی چو شیر اشجعش / تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنک عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
حمله او بصورت هم جریست / آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانک سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوی اش برو غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه زاران حسن / جمله جهتا رطع او رسید
تشنه محتاج مطر شد و ابر نی / نفس را جوع البقر بد خبز نی
اسپر آنکس بود صبر ای پسر / حق نوشته بر سرش جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آن را نه از عیان
مشک آلوده است اما مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خوردن و همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
رو بصحرای ختن با آن نفر / خو تو نقل یاسمین یا گل چر
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معده تن سوی کهدان میکشد / معده دل سوی ریحان میکشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / بر زبان آرد ندارد هیچ جان
جان او خالی از آن گفتار او / گل ماشش بی مغز از اسرار او
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
میکند گستاخ مردم را براه / او بکار خود لرزانتر ز برگ کاه
گر حدیثش را همه ناز و بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود
شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی
هرچه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود
هرچه از انبیق زد برکردگان / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فرغوده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد
هرچه گویی باشد آن هم نورناک / کاسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتست / آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه است مثل ناودان / وحی و مکشوفست ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
خود و سه حمله برو بحث کرد / چون مقلد بد فریب او نخود بود
خطره در اک و چنانی [illegible] / [illegible] رو بدیر و سکی

حرص خوردن اینچنین کردش ذلیل / که زبونش کرد با نقصد دلیل

مثل

کنده را لوطیی در خانه برد / سرنگونش کرد و در وی می فسرد
در میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفت اندر میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یک بدکنش / بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من / بد نیندیشیده‌ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نداری دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای قبیح
کشتیی داری ز نوح و نوح نی / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار / کو بت تن را فدا کردن نیار
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را مکن تو ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود / از عمل آن نقمت صانع شود
خائفان راه را کردی دلیر / از همه لرزانتری تو زیر زیر
بر همه درس توکل میکنی / در هوا تو پشه را رگ میزنی
ای مخنث پیش رو اندر سپاه / بر دروغ و ریش تو آید گواه
چون ز نامردی دل آکنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن اشکی بباران چون مطر / ریش و سبلت را ز خنده باز خر
داروی مردی بخوان اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار و سوی دل خرام / تا که بی پرده ز حق آید سلام
یک دو گامی رو تکلف ساز جل / تا ترا عشقش کشد اندر پیش
بر سر میدان چو مردان پا بنه / تا نگردی مبتلا در پای دار
تا کی از جامه و زنان همچون زنان / در صف مردان برآ همچون سنان

غالب شدن روباه بر خر

روبه اندر حیله پای خود فشرد / ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
مطرب آن خانقه کو تا که تفت / دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه / چون نپاید روبهی خر تا گیاه
گوشها بربند و افسونها مخر / جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خود خوشتر از حلوای او / آنکه صد حلوات خاک پای او
خمهای خسروانی پر ز می / مایه برده از لب صهبای وی
عاشقی میباشد آن جان بعید / کو می لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمه آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند / تنگهای قند مصری میرسند
اشتران مصر را رو سوی ماست / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزانتر شود
در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
[illegible] گوینده کار رس / جان بر افشانید یار آن دسترس
نیشکر کوبید در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسرو ان را نوش شاد
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر ستاره رو بزن بانگ صلا
هر که زین سالها شیرین میشود / شکر هر لعل زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار / گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور انا الحق میزند
شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان / عشرت از سر گیر نو نوشادمان
[illegible] اندر دل خود بر [illegible] / [illegible] چشم می سپندانی بسوز
گر نوی رای بر درود ره رسد / گو بپر تو خوش باش و غم مخور

آن یکی در خانه در میگریخت / زرد و روی و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم / چون نه خری رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری بر آوردند دست / جد جد تمییز هم برخاستست
چونک بی تمییزیانمان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه ای عیسی دورانی مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله کی مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست / نی مرا کاندر آخر شد خرست
چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی وز گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی حساب
یا ازان دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بیناورست
یا ازان مرغان که گل چین میکنند / بیضه‌ها زرین و سیمین میکنند
یا ازان بازان که کبکان پرورند / هم تهی اشکم هم آسان میپرند
نردبانهایست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بیخبر / ملک با پهنا و بی پایان و سر
این در آن حیران که این از چیست خوش / وان درین خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
بلبلان گرد درختان پرگره / کز آنچه میخوری ما را بده
این سخن پایان ندارد خر ز جوع / سوی آن روباه و شیر و [illegible]

بردن روباه خر را نزد شیر

چونک روباهش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود آن شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن جنبش نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت / تا بزیر کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی / تا باندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت آری هست لیکن صبر را / کاشکی یکدم بکردی پیشوا
گفت من پنداشتم برجاست زور / خود ندیدم از ضعف خود تا آن قصور
پر جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را راست رد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاریش بفن
گر خدا روزی کند آن خر مرا / بعد ازان پس صید بخشم مر ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم ورا بر تو متاز / تا بیایدش ندمی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم ضعیفی گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من بخشم خفته باشم بر قوام
تا بنزدیکم نیاید بعد ازین / عهد کردم من نجنبم از زمین
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
تو خطا کردست خر باری دگر / [illegible]

توبهٔ او را بفن بر هم زنم / ما عدو عقل و عهد روشنیم
گلهٔ خرگوی تو زندان ماست / فکرتش بازیچه و دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقلم ندارد این محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / باز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصدهای ماست
تو بپیش آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی ازان رو میزنیم
تجربه گر دارد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه
بوک توبه بشکند آن سست خو / در رسد شومی اشکستن درو
نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن میثاق‌ها / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونک عهد خود شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای بوالفطن
چونک دل بوزینه کرد آن دلقش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را اختیار / خوار کی بودی ز صورت آن [illegible]
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودی منفعت زان خوش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا به چشم خلق ظاهر گشت رد
از ره سر صد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر
پس بیامد زود روبه نزد خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر
تا جوانمردی چه کردم من ترا / که بپیش شیر نر بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث گوهرت ای عنود
محو گردم کو کند پای ستم / نارسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدو جان ماست / نارسیده زحمتش از ما بکاست
لیک طبعا خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست
از پی سر آدمی او نگسلد / خوی و طبع زشت خود را کی هلد
زانک خبث ذات او بی موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جادوی
هر زمان خواند ترا تا خر کنی / کاندر اندازد ترا اندر چهی
کز خلا بخاموش آب و علوّ / تا در اندازد بکوخت سرنگون
آدمی را با هزاران کر و فر / افکند اندر آتش لعین در سقر
بی نگاهی بی گزندی سابقی / کی رسید او را ز آدم ناحقی
کی رسید او را ز آدم زشتی / کو ما دم آرد از غم و زشتی
گفت روباه آن طلسم سحر بود / کز تو در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم / چون شب و روز اندر آن [illegible]
یک جهان ای بی‌نوا پر سیل و اوج / بی طلسمی کی بماند سبز و [illegible]
من ترا خود خواستم گفتن ولیک / کین چنین شکلی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد علم آموزیست / که بدم مشتوق و دلسوز تست
دیدمت در جوع کلب بی نوا / بی‌نوا گشتی چه دم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی مینماید نیست جسم
شد فراموشش آنک گویم ترا / حال آن شکل مهیب ور نه با
گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نه بینم روی تو ای زشت رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت واقع و بدبخت کرد
یکدمی هین ز روی آی بمن / آنچنین شرمی ندارد که کند
رفت در خون جانم اشکار / گر ترا من رهبرم در مرغزار
یک بدیدم روی خر اینجا [illegible] / باز آوری فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم / روبها جان دارم این کی خورم
آنچه من دیدم ز هول بی امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی دل و جان از نهیب آن شکوه / سرنگون خود را درافکندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از [illegible] / چون بدیدم آن عذاب بی [illegible]
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن / برگشا زین بستگی تو پای من
[illegible] / حمله کردم [illegible] ای امین
حق گشاده کرد آن دم پای من / [illegible] و عاوزاری و [illegible]

ورنه اندر رسیدی شیر نر / چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین / سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جان می‌ستاند ای سلیم / یار بد آرد سوی نار جحیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست / یار بد او را زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن اوت اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر از یار بد / وین مرا عین الیقین گشت خود
گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهمی خرد نیست
این همه وهم توست ای ساده‌دل / ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر به من / بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید که نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت خیم / آنچه دیدی بد نبود آن بد طلسم
ور بدی بد آن سگالش قاصدا / عفو فرمایند یاران زان خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست رهرو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقش‌بند / چون خلیلی را که کُه بُد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت / آنکسی که گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیال چشم‌بند / آنچنان کُه را ز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او / خر بط و خر خود چه باشد حال او
غرقه گشته عقلهایی چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زین طوفان فضوح / کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال رهزن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمی‌گوید هلال
وانکه نور عمرش نبود سند / موی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چست فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند روسپی زن کیست آن / وانکه داند بود کش زر خود کان
چون ترا وهم تو دارد خیره‌سر / از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن / چه نشستی با منی تو پیش من
تا شوم من گوی آن خوش صولجان / بی سر و پایی همی جویم بجان
هر که بی من شد همه من‌ها خود اوست / یار بی خود شد چو خود را نیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها / زانکه شد خالی ز جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی قدس الله سره

زاهدی در غزنی از دانش مری / بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کُه رفت آن از خویش سیر / گفت یا بنمای یا افتم به زیر
گفت نامد مهلت آن مکرمت / ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد / در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمرد از نکس آن جان مرد / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی می‌نمود / کار پشتش بازگونه گشته بود
موت را از غیب می‌کرد او گدی / ان فی موتی حیاتی می‌زدی
موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدوی جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر / بانگ طرفه از ورای سر و جهر

گفت ای دانای رازم مو بمو / چه کنم در شهر خدمت گوی تو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس / خویشتن را سازی چو عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می‌ستان / پس به درویشان مسکین می‌رسان
خدمت اینست تا یک چند گاه / گفت سمعاً طاعةً ای جان پناه
بس سوال و بس جواب و ماجرا / بد میان زاهد و رب الوری
کز زمین و آسمان پر نور شد / در مقالات آن همه خوکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را / تا نشد مرخص اسرار را
رو بشهر آورد آن فرمان‌پذیر / شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت / او درآمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خودنمایی نامدم / جز بخواری و گدایی نامدم
نیستم بر عزم قال و قیل من / در بدر گردم بکف زنبیل من
بندهٔ فرمانم اوست از خدا / که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر ناورم / جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من آن را تبع / او طمع فرمود ذل من طمع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدایی خواست کی میری کنم
بعد ازین کد و مذلت جان من / چست عاشق شد در انبان من
شیخ برمی‌گشت زنبیلی بدست / شیء لله خواجه توفیقیت هست
برتر از کرسی و عرش اسرار او / شیء لله شیء لله کار او
انبیا هر یک همین فن می‌زدند / خلق مفلس کدیهٔ ایشان می‌کنند
اقرضوا الله اقرضوا الله می‌زند / باژگونه بر انصروا الله می‌تند
در بدر این شیخ می‌آرد نیاز / در فلک صد در برای شیخ باز
کان گدایی که بجد می‌کرد او / بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو / آن گلو از بهر حق دارد غلو
در حق او خورد نان و شهد و شیر / به ز چله و روزهٔ صد فقیر
نور می‌نوشد مگو نان می‌خورد / لاله می‌کارد بصورت می‌چرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع / نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا
آن گلوی ابتلا بد وین گلو / فارغ از اسراف و آمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع / آنچنان جان حرص را نبود تبع
آن گدایی که بجد می‌کرد او / بود از آثار حکمت‌های او
گر بگوید کیمیا مس را بمن / تو بمن خود را طمع [illegible]
گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / ور بجویم غیر تو پس فاسقم
هشت جنت گر درآرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت‌جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره‌ای توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد / جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده [illegible] / زهر جان شد هم بند جان را طرب
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده / همچو خویشان گرد او گرد آمده
کین شدست [illegible] حیوان پاک / پر ز فسق و شهوت و [illegible] ناک
زهر دو باشد شکرریز خرد / زانکه نیک نیک باشد ضد بد
[illegible] عاشق [illegible] خورد و [illegible] / عشق [illegible] پیش نیک و بد
ور خورد خود فی القلیل [illegible] / زهر گردد [illegible] عاشق [illegible]
هر [illegible] شد [illegible] عشق / در جهان یکدانه پیش نول عشق
دانهٔ هر مرغ را مرکز خورد / [illegible] مرکز خرد

بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبیست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جو / خلعت عاشق همه دیدار دوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطرههای بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحرست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصهٔ شیخ زمان
شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز دل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
باز گوید این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست این نقش ای کیا / تا بفهم تو کند نزدیکتر
غصه را با خار تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگین خواندند / نامناسب بد مثالی راندند
در تصور در نیاید عین آن / عیب بر تصویر نه نفیش مدان
شیخ روزی چار کرت چون فقیر / بهر کدیه رفت بر قصر امیر
در کفش زنبیل و شیئاً لله زنان / خالق جان می بجوید تای نان
نعلهای باژگونه است ای عجب / عقل کلی را کند سر خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح / گویمت چیزی مرنجان تو صحیح
ای خس بی شرم چندین چرخ و جو / تا کی و تا چند بازرق دو تو
این چه شوری و چه رویت و چه کار / که بروزی اندر آیی چند بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو / من ندیدم تو گدا مانند تو
حرمت و آب گدایان بردهٔ / این چه حیاسی زشت آوردهٔ
غاشیه بر دوش آن عباس دبس / سیخ طلا را بادا این نفس نحس
گفت ای میر بنده فرمانم خموش / زانکه آگه نه‌ای چندین مخروش
هر زمان در خویش حرص آوردهٔ / اشکم نان خواره را پروردهٔ
هفت سال از سوز عشق جسم و جان / در بیابان خورده‌ام من برگ از آن
تا ز برگ خشک و تازه خورده‌ام / سبز گشته بود این برگ تنم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر / سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که موی را بشکافتند / علم حیات را بجان دریافتند
علم غیر نجات و سحر و فلسفه / گرچه بشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود / برگذشتند از همه اقران خود
عشق غیرت کرد زیشان در حجاب / شد چنین خورشید زیشان ناپدید
نور چشمی که بروز استاره جو / آفتابی چون از او هم دور شد
زین گذر کن بنده من ببذر مبین / عاشقان را تو بچشم عشق بین
وقت نازک گشته و جان وارسید / با تو نتوان گفت این دم در حضور
فهم کن موقوف آن گفتن مباش / سینه‌های عاشقان کمتر خراش
نی کانی بردهٔ تو زین نشاط / قوم را ملک و مسکن و بساط
واجب و جایز و مستحیل / تو در سطر اکبر در حزم ای خلیل
این بگفت و گریه در شد های های / اشک غلطان بر رخ او جا بجای
صدق ادهم بر شمشیر میزند / عشق مردم طرفه دیگی می پزد
صدق عاشق بر جمادی می تند / چه عجب گر بر دل دانا تند
صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای پر اشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد

رو برو آورده مرد و امیر / گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت میر او را که خیزای ارجمند
هرچه خواهی از خزینه برگزین / گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه زان تست مرحب سهلت / برگزین خود هر دو عالم اندکست
گفت دستوری نداده‌ام چنین / که بدست خویش چیزی برکنی
من ز خود نتوانم این کردن فصول / گو کنم من این دلیلانه فضول
این بهانه کرد و مهره در ربود / مانع این بدکان عطا صادق نمود
بود صادق زانکه بی غل بود و خشم / شیخ را هم صدق می پایاند چشم
گفت فرمانم چنین داد است آن / که گدایانه برو چیزی بخواه
تا دو سال این کار کرد آن مرد کار / بعد از آن آمد امرش از کردگار
ای تو دانا بر علوم پادشاه / زر فشانیان شو در جهان چون مهر و ماه
بعد از این میده ولی از کس مخواه / ما بدادیمت ز غیبش این پگاه
هر که خواهد از تو از کم تا بپار / دست در زیر حصیرت کن بیار
همین ز گنج رحمت بی مر بده / در کف تو خاک گردد زر بده
هرچه خواهندت بده منکر مشو از آن / داد یزدانت تو پیش از پیش دان
در عطای مانده تقصیر و کم / نی پشیمانی نه حسرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای سند / از برای روی پوشش چشم بد
پس ز زیر بوریا بر کن تو مشت / ده بدست سایل بشکسته پشت
بعد از این از اجر ناممنون بگیر / هر که خواهد گو مر مکنون بده
رو ید الله فوق ایدیهم تو باش / همچو دست حق گزاف ارزاق پاش
وام دارا نرا ز عهده وارهان / همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یکسال دگر کارش همین / که جدا ماند از کیسه رب دین
زر شدی خاک سیه اندر کفش / حاتم طایی گدایی در صفش
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر / او بدادی و بدانستی ضمیر
چشم او روشن ضمیر هر کسی / از فقیر و وامدار و مجلسی
هرچه در دل داشتی آن پشت خم / قدر آن دادی بدو نه بیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او / این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست / خالی از کدیه مثال جنت است
اندر و جز عشق یزدان کار نیست / جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد / خانه‌ام پر گشته از عشق احد
هرچه بینم اندر و غیر خدا / آن من نبود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرجون نمود / جز ز عکس نخله بیرون نبود
در تک آب ار ببینی صورتی / عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قذر خالی نشد / تنقیه شرطست در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس در او / تا امین گردد نماید عکس رو
جز گل آبه در تنت گوای مغل / آب صافی کن ز گلها ای خجل
تو برای مردی گر خواب و خور / خاک ریزی اندرین جو بیشتر
چون دل آن آب زینها خالیست / عکس روها از برون در آب جست
پس ترا باطن صفا کن درون / تا بدانی سیر هر درویش را
چون ترا باطن مصفا ناشده / خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خر از ابیتی و ماندهٔ در جهان / کی ز ارواح مسیحا بو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند / کز کدامین مکمن سر بر زند
چون خیالی میشود در زیر پا / تا خیالات اندرونه دود
تو بسی گوشه دو او را دیع گفت / لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آید حرص و صبر تو ضعیف / بس کلوها بر در عشق رغیف
زان رسول کش حقایق داد دست / کاد الفقر ان یکن کفرا آمده است
کشته بود آن هر مجاعت را اسیر / گفت ایکو گر حبت بکم دروغ
زین عذاب جوع بار رسته‌ام / گر حیات افت من مرده بهم
گر خوا اول تو به پسو کند چون / عاقبت هم از خوری خیطی کند
حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند

نیست آسان مرگ بر جان گران
جهد کن تا جان مخلد گرددت
تا کنونش فضل بی روزی ...
رنج جوع اولی بود خود نان علل
جوع خود سلطان داروهاست ...
آن یکی می خورد نان فخفره
پس توانم که همه حلوا خورم
جوع مر خاصان حق را داده اند
که بخور که همچنین ارزانی
بعد چندین سال حاصل چیست
شیخ میشد با مریدی بی درنگ
ترس جوع و غلط در فکر مرید
از برای غصهٔ نان سوختی
جوع رزق جان خاصان خداست
کاسه بر کاسه است و خوان بر خوان مدام
تو برفتی ماند نان بر همچو ...
عاشقت و میزند او هول ...
این تب لرزه ز خوف جوع چیست
یک جویره نیست اندر جهان
چو صحرا را چرد او تا شب
چون برآید صبح چند ... بشست
تا که زفت و فربه و ملت شود
گرچه خواهم خورد فردا و تبحور
هیچ روزی کم نیاید روزیم
گرچه خواهم خورد مستقبل عجب

که ندارد آب جان جاودان
تا بروز مرگ جو کی باشدت
کرده گر که برخشش جو نمی کام
هم ... و هم نخفت هم عمل
جوع بر جان نه چنین خوارش مبین
گفت سایل چون بدین داری ...
چون کنم صبری صبوری لاجرم
تا شوند از جوع شیر و زورمند
تو نه مرغابی مرغ نانی

حکایت

مردی میگشت از غفلت ندید
دیده از صبر و توکل دوختی
کی زبون هیچو تو گنج کداست
از برای این شکم خواران عام
ای بکشته خویش را اندر زحیر
گر زی صبر بت داند ای فضول

مثل

تا شود زفت و عظیم و بحجب
تا میان بسته فصیل کربت
آن تنش از به وقوه پر شود
سالها ارجست کار آن بقر
چیست این ترس و غم و دلسوزیم
قوت فردا از کجا حاصل کنم

چون ندارد جان جاوید ...
اعتمادش نیز بر خالق بود
گر نباشد جوع صد رنج دگر
رنج جوع از هر غذا پاکیزه تر
چه ناخوش از مجاعت خویش ...
گفت جوع از صبر چون دونا شود
خود نباشد جوع هر کس را زبون
جوع هر جلف گدا را کی دهند
بود اندر دل ترا جز فکر نان

شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر
تو نه ز آن نازنینان عزیز
باش فارغ تو از آن نیستی
چون بمیرد میدود نان پیش ...
هین توکل کن ملرزان پا و دست
گر ترا صبری بدی رزق آمدی

شب ز اندیشه که فردا چه خورم
اندر افتد گاو با جوع البقر
باز شب اندر تب افتد از زحیر
هیچ نندیشد که چندین سال این
باز چون شب میشود آن گاو زفت
نفس چون گاوست ...

جز که او بر اجل اندر ...
که برافشاند برو از غیب جود
از پی میشد برارد از ...
خاصه در جوعت صد نفع و ...
جمله چون شبهای مجاعت بارد ...
نان جو در پیش من حلوا شود
کین علف زاریست از آن ...
چون علف کم نیست پیش او ...
تا نیاید در خاطرت جز ذکر نان
جوع مردن به بود زین زشت ...
سوی شهری نان در آنجا بود تنگ
گفت او را چند باشی در زحیر
که ترا دارند بی جوز و مویز
کاندرین مطبخ تو بی نان ...
کای ز بیم بی نوایی گشته خوش ...
رزق تو بر تو ز تو عاشقتر است
خویش را چون عاشقان بر تو زدی
در توکل سیر می تا ...
اندر رکاویست شهوات ...
گرد او چون تار موی ...
تا شب آید تا چو او ...
تا شود لاغر ز خوف هیچ
[illegible]
[illegible]
گو همی لاغر شود از خوف نان

سالها خوردی و کم نامد ز خور
برد خورد روبهک تا پیش شیر
تشنه گشت از گوشش آن سلطان دد
روبهک خورد آن جگر بنهد و دل
گفت روبه را جگر و دل چه شد
آن قیامت دیده و آن رستخیز
چون نباشد نور دل زین ...
نور مصباحت داد ذو الجلال
نور شش قندیل چون بخشد
چون بر روح افتد هر دو را
چونک آبش هست خود جوان بود
آن یکی با شمع برگشت روز
بوالفضولی گفت او را کی فلان
گفت میجویم بهر سو آدمی
گفت من جویای انسان گشته ام
گفت خواهم مرد بر جاده ...
گر درین دو حال مردی در جهان
ناظر فرعی ز اصلی بیخبر
تنگ کرد اند جهان چاره ...
چون ندیدی گردش سنگ آسیا
دیگهای فکری ...
هین بصیر خود بکن چندین نظر
...
آنکه کف را دید سر گویان بود
آنکه کف را دید ...

ترک کن مستقبل و ماضی نگر

بردن روبا و خر را نزد شیر و پاره کردن

چون زمان فرصتی شد کاتش
چون نباشد جان نور ...
و آن زکوة اشاره ...
چون نباشد روح تن جز گل ...
صنعت خلق آن شیشه و ...
نیست اندر نورشان اعداد جنس
پس یکی چند خلیل و مصطفی
آدمی آنست کو را جان بود

مثل

کو بودی از حیات آدمی
می نیابم هیچ و حیران گشته ام
دور چشم و بنگام شره
تا فدای او کنم امروز جان
فرع ما هم اصل احکام قدر
آب گرداند حدید و خاره را
آب جو را هم بهین آخر بیا
اندر آتش هم نظر میکن بگو
صبر دیدی صبر دادن را نگر
دیدایش پس علامتهاست نیک
وانکه دریا دید حیران بود
آنکه ...

لوث پوت خورده را هم یاد

شیر چون واگشت از چشمه خورد
گفت گر بودی ورا دل یا جگر
گر جگر بودی ورا یا دل ...
آن زجاجی که ندارد نور جان
لاجرم در طرف آمد اعتداد
آن چه و از نظر فهما شرک شد
چون نظر بطرف افتد روح را
این زمرد انتداینها صورة ...

هین چه میجویی تو گردان شمع
هست مردان گفت این بازار ...
طالب مردی دوانم کو بکو
گفت تا در میجویی ولیک
چرخ کرد از قضا گمره کند
ای قراری داده ره را کام ...
خاک را دیدی برآمد بر هوا
گفت حق ایوب را در ...
چند بینی گردش دولاب را
گردش کف را چو دیدی محتشم
وانکه کف را دید نیها کند
آنکه کف را دید در گردش بود

منکر اندر غار رو کم باش ...
پاره پاره کردش آن شیر دلیر
رفت سوی چشمه تا آبی خورد
جست در خر دل نه دل بد نه جگر
کی بدانجا آمدی بار دگر
بار دیگر کی بر تو آمدی
بول را قاروره شد جز این ...
در انبیا بود الا اتحاد
نور دید آن مومن و مدرک ...
پس دو چند شیث را نوح را
مرده تا نشد و کشته شهو شد
گه دمر ... دل پر عشق و سوز
هین چه میجویی به پیش ... دکان
در مثال روز روشن چیست ...
مرد ماننده آخر ای دانای ...
وقت خشم و وقت شهوت کو مرد
غافل از حکم و قضای نیک
صد عطارد را قضا ابله کند
خام خای خام خای خام خام
در میان خاک بنگر باد را
من بهر موی تو صبری داده ام
سر برون کن هم به بین ...
حیرتت باید عید یا در نگر
وانکه دریا دید دل دریا کند
وانکه دریا دید او بی غش بود

انک کف را دید پیکارش کند   وانک دریا دید بر داشش کند
انک کف را دید کو ومست او   وانک دریا دید باشد محو او
انک کف را دید آید در سخن   وانک دریا دید شد بی ما و من
آنک کف را دید آلوده شود   وانک دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمان مغ را

مر مغی را گفت مردی کای فلان   هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم   ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو   تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت   میکشندت جانب کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالب‌اند   یار او باشم که باشد زورمند
یار او تانم شدن کو غالبست   آن طرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواهد از من صدق زفت   خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد   وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی   اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر   دیگری آمد مر آنرا ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا   خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد   رغم تو کرباس را شلوار کرد
جامه کرباس چه بود جان من   جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست   آنک او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه وی بر وی براند   خار بن در باغ و ملک او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود   کین چنین بر وی خلاقت میرود
هم خلق گردم من ار تازه بوم   چونک یار این چنین خواری شوم
چونک خواه نفس آمد مستعان   تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم   آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او   گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین   که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و میبایدش   دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بنده این دیو می‌باید شدن   چونک غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من   پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنچ او خواهد مراد او شود   از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان   حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچ کس در ملک او بی امر او   در نیفزاید سر یک تار مو
ملک ملک اوست فرمان آن او   کمترین سگ بر درش شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد بدر   بر درش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش میکشند   باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند   حمله بروی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد   با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان   آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند   اندرو صد فکرت و حیلت تند
آبروها را غذای او کند   تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماجست آب روی عام   که سگ شیطان ازو یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او   چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مرید و از مرید   چونک باسط ذراعیه بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ   ذره ذره امر جو بر بسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا   چون درین ره می‌نهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن می‌نگر   تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ   گشته باشد از ترفع تیز تک
این اعوذ آنست کای ترک خطا   بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو   حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

چونک ترک از سطوت سگ عاجزست   این اعوذ و این فغان ناعاجزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ من   هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌یاری بدین در آمدن   من نمی‌یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق   که یکی سگ مرد و را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند   سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده   سالها شد با سگی درمانده
چون کند این سگ برای تو شکار   چون شکار سگ شدستی آشکار
گفت من بشنو ای جبری خطاب   آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز   بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامه عذر خودت بر خواندی   نامه سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا   سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی‌گمان   حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز بگوید کس بیا   وز کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر   یا بیا ای کور در من در نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج   کی نهد بر ما حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی   یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را   کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب   نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم   من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست   تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود   روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم   چون شکمبه دید جنبانید دم
اسب چون جو دید هم جو جو کند   گربه هم چون گوشت جنبد مو کند
دیدن آمد جنبش آن اختیار   همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس   شد دلاله آردت پیغام ویس
چونک مطلوبی برین کس عرضه کرد   اختیار خفته بگشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو   عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو   زانک پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار   بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه   اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای بانمک   زان سلام آورد باید بر ملک
کز الهام و دعای خوبتان   اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی   بر بلیس او را زوی منحنی
چونک پرده غیب برخیزد ز پیش   تو ببینی روی دلالان خویش
ور نمیدانی شناسی ای کرم   کان سخن کو در حجاب است ای پسر
دیو گوید ای اسیر طبع و تن   عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت   که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان   که از آن سو هست ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو   ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم   سوی مخدومی صلایی میزنیم
این گره بابات را بوده عدو   در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی   حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان   در نگر بشناس از لحن و بیان
نیم شب گر بشنوی رازی ز دوست   چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا   روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید   صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند   پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص آنک دیو و روح عرضه‌دار   هر دو هستند از تتمه اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید   چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند   آن ادب سنگ سیه را کی کنند

هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست / زانک جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول و دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی نی که شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را / نیست میگوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستجب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی آن میار و این بیار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس حیوانی مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانک محسوس است ما را اختیار / خوب می آید برو تکلیف کار
درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم میرود
نغز می آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان / چون نکردی ای موات عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / مرد چنگی کی زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور خود بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک میگوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندرآ هین با ادب / تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته‌اند / تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بشورد از پی هر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می آیدت بر جرم دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
کو چرا بر من زد و دستم شکست / یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدو جان و خصم تن بدست / قاصد او در بند خون من شدست
کودکان خرد را چون میزنی / چون بزرگان را منزه میکنی
آنک دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانک قصد عورت تو میکند / صد هزاران خشم بر بر میزند
گر بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد
ور بیاید باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را میزند / آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین گر بر سگی سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است / چون تو دوری او ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگوی ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور

چونک کلی میل او نان خوردنست / رو بتاریکی کند زو روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند
گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزدست ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حقست اینک اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می نیاید برد بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی میکنی / گرد اژدرهای هولی می‌تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو برکند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونک آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چونک آید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت / وز کف جلاد این دورت نداشت
چون بدین داور جهان محکوم شد / حال آن عالم همت محکوم شد

مثل

آن یکی بر رفت بالای درخت / میفشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت / میزدش بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بی گنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش / میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوشش تا بگور
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
آن دگر حاکم چو بی بود / وان مصور حاکم چوبی بود
اختیارش زید را قیدش کند / بی سگی بی دام چون صیدش کند
صنعت آهنگر ز آهن تیغی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
آنچنان باشد که چندین اختیار / ساجد آید از اختیارش بنده وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نی کمند اختیاری را از آن
خواستش میگوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونک گفتی کفر من خواه ویست / خواه خود را نیز هم میدانک هست
زانک بی خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی خواهش تناقض گفتنست
امر عاجز را قبیح است ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذورست و دول

جون شه ... سر را بر ...
آنکه ... بود کل اختیار
کی کند آن مست جز عدل و صواب
دست و پای ما ی آن واجب
قول بنده ان شاء الله کان
بلکه تحریض است بر اخلاص و جد
آنکهی تنبل کنی جایز بود
پس چرا صد مرده اندر ورد او
کرد او کردان شوی صد مرده زود
یاد کو نه زین سخن کاهل شوید
کرد خواجه کرد چون امراض او
یا چو حاکم اوست کرد او مکر
ور کند دست حقیقت این بدان
معنی قران ز قران پرس و بس
روغنی کو شد فدای کل بکل
چون بدزدد دست شد جف القلم
ظلم آری مدبری جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق
بلکه معنی آن بود جف القلم
ذره کر رو تو افزون ادب
پادشاهی که به پیش تخت او
فرق نکند سر دو یک باشد بر
پیش این شاهان همه خاکی
پیش شاهی کو سمیعست و بصیر
پس جفا کوینده شه را پیش ...

اختیارت هست بر سبلت مخند
تو شوی معذور مطلق مست وار
کز ز جام حق کشیدست او شراب

مثل

کان خدمت فزون شود
کانچه خواهی وانچه جویی آن شود
بر نکردی بنده کانه کرد او
تا جزیت ... احسان و جود
منعکس ادراک و خاطر آمدی
کو کشد دشمن رهاند جان دو ...
تا شوی نامه سیاه و زرد روی
هست تبدیل و نه تاویل آن
ور کسی کاتش زند اندر حوس
خواه روغن بوی کن خواهی بو کل
باده نوشی مست شد جف القلم
عدل آری برخوری جف القلم
همچو معزول آید از حکم سبق
نیست یکسان نزد من عدل و ستم
باشد آن بی هیچ شک ز فضل رب
فرق بنود از امین و ظلم خو
شاه بنود خاک تیره بر سرش
بخت ایشان ز عفو روشنی
کفت غمازان نباشد جای که ...
که برو جف القلم کم کن وفا

جهد کن کز جام حق یابی تو
در جدا کوئی کفت می باشد آن
جاودان فرعون را کفتند ...

کر بکویند آنچه می خواهی تو راد
جو بکویند ان شاء الله و کان
کر بکویند آنچه میخواهد وزیر
یا کریزی از وزیر و قصر او
او امام آن فلان خواجه است هین
مر جز او خواجه ها همان ...
حق بود تاویل کان کرمت کند
این برای کرم کردن آمدست
پیش تر آن کشت قربانی ...
همچنین تاویل قد جف القلم
کر روی جف القلم کژ آیدت
پس قلم بنوشت که هر کار را
کز دست من برون رفت کار
فرق بنهادم میان خیر و شر
قدر آن ذره ترا افزون دهد
آنکه میلرزد ز بیم ...
ذره کر جهد تو افزون بود
کفت غمازی که جا کویم ترا
جمله غمازان ...
معنی جف ...

بی خودی بی اختیار آنکه شود ...
مرحه روبی رهد می باشد آن
مست و پروای دست و پای
دست ظالم سایه ست و کاسه
بر آن بنود که تنبلی کن روان
کار کار تست بر حسب مراد
حکم حکم اوست مطلق جاودان
خواست آن اوست اندر دار و ...
این نباشد جست وجوی و نظر
جیست یعنی با جز او کم نشین
یاد حکم رو خدمت او برگزین
بر امید وجست و ... کند
تا بکیرد ناامید از دود و ...
تا که عین روح او قران شده
بر تجارت ... بر شغل هم
راستی آری سعادت زاید ...
لایق آن هست تاثیر جزا
پیش من جندین میا جندین مکو
فرق بنهادم ز بد تا ...
ذره چون کوهی قدم پیش ...
...
...
...
سوی که ...
کر جفا با او ...

بل جفا را هم جفا جف القلم
ور دو را کر عفو باشد جان بود
پور سلطان کر بود خاین شود
چه غلام از بروی سک بازکار
جو نکر و نوی که خدمت ها کند
وانجنان که ساحران فرعون ...
تو که پنجه سال خدمت کرده
آن یکی کستاخ رو اندر سری
جامه اطلس کمر زرین روان
بنده پروردن بیاموز ای خدا
انبساطی کرد آن از خود بری
کر ندیم شاه کستاخی کند
تا یکی روزی که شاه جون ...
سر او با من بکو سیدای خسان
پاره باز کرشان و یک غلام
ای دریده پوستین یوسفان
فعل تست این غصه های دم بدم
نکاد کن هین که سلیمان ...
آن سلیمان هیچ او را خوف نیست
ترک کن این جبر را که بس تهیست
ترک معشوقی کن و کن عاشقی
سر بجا ... جشت ...
... تعلیم خسان ای یار تو
نقش تو ... شاکر ...
منتعلی جون ...

وان وفا را هم وفا جف القلم
کی شود وزیر و خازن مخزن شود
آن سرش از تن بدان بازی بود
در دل سالار او را صد ...
صدق او دا نج وفا را پر کند
رو سیه کردند از صبر و فا

حکایت

روی کردی سوی قبله آسمان
زین رئیس و اختیار شهرها
جرا ای ...
تو مکن چون تو نداری آن سند
متهم کردو به ...
...
راز خواجه وا مکفت از اهتمام
کر بدرد کرکت آن خویش ...
این بود معنی قد جف القلم
تا تو دیدی تیغ او بر ...
دشمن ...
تا بدانی سر سر جبر چیست
ای کمان برده که خوب و فایقی
رفت در سودای ایشان ...
همچو نقش خورد کردن بر ...
غیر شد ...
...

عفو باشد لیک کو فر ...
ای امین الدین ربانی بیا
ور غلام ... آزاد وفا
زین جو سک را بوسه ...
جون فضیل ... کو ...
دست و پا داد ... در جرم ...

کای خدا زین خواجه صاحب منن
بود محتاج و برهنه و بی نوا
اعتماد شیخ بر ...
حق میان داد و میان جار ...
آن غلامان را شکنجه می نمود
مدت یک ماه شان تعذیب کرد
کفتش اندر خواب هاتف کای کیا
زانکه آمد ... خویش بکوش
که بکرد ... شد
جون فرشته کشت از دیو ...
حکم او بر دیو باشد نی ملک
ترک کن این جبر جمع منبلان
ای که در معنی ز شب خامش تری
تو مرا کوی حسد اندر مسیح
خویش را تعلیم کن عشق و نظر
تا کنی مر غیر را ...
امر قل زین آمدش کای ...

کر بود بنده ز تقوی رو سپید
کز امانت رست ...
دولت او ...
کر بود شیری چه پیروزش ...
زانکه مرداند سوی ...
آن بعد ...
کی چنین صدقی بدست آوری ...
جون بدیدی او غلام ...
جون نیاموزی تو بنده داشتن
در زمستان لرز لرزان از هوا
که ندیم حق بد اهل معرفت
کر کسی تاجی دهد او را ...
که دفینه خواجه بنمایید زود
روز و شب اشکنجه و افشار ...
بنده بودن هم بیاموز و بیا
زانچه می کاری همه ساله بنوش
نیک ها نیکی بود ...
آن سلیمان ایمن و از خوف رست
ریخ در خاکست نی فوق فلک
تا خبر یابی از آن جان جزو جو
کفت خود را چند جویی مشتری
چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
کان بود چون نقش برجرم ...
خویش بدخو و خالی میکنی
کم نخواهد شد بکو دریا ...

انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو میخندند و عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم شناس
که بخوردندت ز خدعه جذبهٔ / سالها زیشان ندیدی حبهٔ
چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد و غم بجز حق مونس / دست تو گیرد بجز فریادرس
بس همان درد و مرض یاد آور / جون ایاز از پوستین گیر اعتبار
پوستین آن حالت درد توست / که گرفتست آن ایاز آن را بدست
کافر جبری جواب آغاز کرد / که ازان حیران شد آن منطیق مرد

جواب جبری سنی را

لیک اگر من آن جوابات سؤال / جمله وا گویم بمانم زین مقال
زان مهم‌تر گفتنیهاست‌مان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / زانکه پیدا شود تا نون کل
همچنین بحث است تا حشر بشر / در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان برافتادی ز پیش
جون برون شوشان نبودی در جواب / بس رمیدندی ازان راه تباب
چونک مقضی بد دوام آن روش / میدهیشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا شود محجوب از اشکال خصم
تا ابد هفتاد و دو ملت تمام / در جهان ماند الی یوم القیام
جون جهان ظلمتست و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین
عزت مخزن بود اندر بها / که برو بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن
عزت کعبه بود و آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانع و رهزن بسیست
این دو رویش خصم و حقود آن شنیع / تا مقلد در دو ره حیران شود
صدق هر دو ره به پیش هر دو اوست / هر فریقی در ره خود خوش منش
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / متبع را سوی گفتارت رود
جون جوابش نیست می‌بندد ستیز / بر جهان دم تا بروز رستخیز
کی جهان ماند اندرین جواب / گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پوزبند وسوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو / صید مرغابی همیکن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد / کی کنی زان فهم فهمت را خورد
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
که بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشرة امثالها تا هفتصد / جون ببازی عقل در عشق صمد
آن زنان جون عقلها در باختند / بر براق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
کو بترسد گر جوابی بود و نه / گوهری از کام او بیرون جهد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا مبادا کز دهان افتد گهر
همچنانک گفت آن یار رسول / جون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانک بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود

بس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا بگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سر فرو / تا نباید که بپرد آن هما
ور کنی شیرین بگوید با تو بش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغست خاموشت کند / بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند
ای ایاز این مهرها بر چارقی / حیرت آخر چو بود عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش / کرده تو چارقی را دین و کیش
باد و کهنه مهرجان آمیخت / مرد را از شجرها آویخت
چند گویی باد و کهنه و نو سخن / در جمادی میدهی سر کهن
جون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / هیکلی از عشق خود گفت و راز
چارق ربع کدامین صفت / پوستین گویی قمیص یوسفست
زینت اگر آن کشیش از حزم و داد / لیک پس جادوست عشق و اعتقاد
همچو ترسا که شمارد با کشش / جرم یک ساله زنا و غل و غش
تا بیابد زرد کیشش کان آن / عفوا و را عفوا نداند او آید
دوستی و دم صد یوسف شنید / انحراز تار و تو روشنست خود
صورتی تا بید کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفت و گو
راز گوید پیش صورت حکمتی / همچنانک یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نی هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانک مرد دل برده / پیش گور نو مرده
رازها گوید بجد و اجتهاد / میبباید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را / چشم و گوشی داند او خاشاک را
پیش او مرده ز زان خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت سوز
مستمع داند بجد آن خاک را / خوش نگر این عشق جانوناک را
آنچنان بر خاک گور تازه او / دم بدم خوش می‌نهد با آنگ رو
گر بوقت زنده کی مرکز چنان / روی بنهادست بر بوز جو
از عزا جون چند روزی بگذرد / آتش آن عشق او ساکن شود
عشق پژمرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان افزای دار
بعد ازان زان گور خود خواب آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش
زانک عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر جو آتش رفت رفت
آنچه چندان جوان را آیت / پر اندر خشت چند عاید
پر عشق تست نی موی سپید / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق / تا مصور سر کند وقت ملاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست / بر صور از عکس حسن ما سده
پرده‌ها را این زمان بر داشتم / حسن را بی واسطه بر داشتم
زانک پس با عکس من ور ماندی / قوت تجرید ذاتم یافتی
جون ازین سو جستم من شد بدوان / او کشش را می‌نه پیوندد میان
مغفرت خواهد ز جرم و از خطا / از پس آن پرده از لطف خدا
جون ز تشنگی جستها جابجی شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد ازان ابراهیم / زانک جاری شد ازان سنگ [illegible]
کای بهاداران این صور را [illegible] / آنچه حق ریزد بدان گیرد غلو
ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان [illegible]
[illegible] / هست مجنون ما در شهر ای کیا
[illegible] / هست بگزین زان همه یکی [illegible]

حکایت

[illegible] / از جنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می / می‌خدایم [illegible]
[illegible] / تا نباشد عشق او بیان کوشش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی داد حق عز و جل
کوزه می‌جستی [illegible] / هر [illegible]
فاهران الطاف باشد ذوق جان / در نجم خود به نماید نشان

حاضرات الطف باشد آن طعام / وین عجایب ظرفها همچون جام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او درد و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست آنرا دوزخ این را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون / اندرو قوتست و سم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای / اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد / طاعمش داند کزو چه میخورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر میخورد صد باده طروب
باز اخوان را ازان زهراب بود / کان دریشان زهر کینه می‌فزود
باز ازوی مر زلیخا را شکر / می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملات الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا
انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراه جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخشش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهدست / که گواه ذو الجلال سرمدست
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که میگفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوای عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده / جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونک بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند یافت / در میان آن زنان شد ناشناخت
سایلی پرسید واعظ را به راز / موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بنوره یا سترده به رش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کامل بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول / پس ستردن شرط باشد ای سئول
پیش جوحی یک زنی خفته بود / هوش را بر وعظ و اندیشه کرد
گفت او را جوحی ای خواهر ببین / عانهٔ من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان به مقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد / ایر او در دست زن آمد گرد
نعره‌ای زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت زن
صدق ازین زن یا مرید مهین / چونک بر دل زد ورا گفتی چنین
گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زدی ای پرخرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی
گر زدی بر ما در زیانی تو خدا / بیش زینجا کان گرد [illegible]

نوره الاضغیر گردد ون سپید / هین بپر چون جان ز جان گردن رهید
ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم / از ورای تن به یزدان میزیم
ای خنک آنرا که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس محتقر
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوبست او خود کودکست / مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / می‌برد اصحاب را سوی قصاب
ریش را شانه زدی که سابقم / سابقی لیکن بسوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود وا خنده زاری کرده / باز کم کن چونک ریش آورده
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاووز ره باغ ابد
سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیستت چندین نیاز
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از پستی سوی بالا شتافت
حسرت آزاده کان شد بنده / بنده‌ای را خود تو دادی زنده

حکایت

مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد
بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این اسلام اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در اسلام او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی اشتهاست
آنک صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر بود
زانک نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد / چون به ایمان شما او بنگرد

حکایت

این حکایت یاد گیر ای تیزهوش / صورتش بگذار و معنی را بنوش
یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب می‌درید او حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده حرام / در صداع افتاده از وی خاص و عام
کودکان ترسان ازو در جامه خواب / مرد و زن ز آواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند در توزیع‌ها / بهر دفع زحمت و تصدیع‌ها
پس طلب کردن او را در زمان / اتفاقا داد و گفتند ای فلان
اول اوقات جز آسوده‌ایم ما / بس کرم کردی شب و روز ای کیا
چون رسید از تو به هر یک دولتی / خواب رفت از ما کنون هم مدتی
همچو ما پیش از زیان کوته کنی / در عوض مان حجتی همراه کن
قافله میشد به کعبه از وله / الحجه بستند روان با قافله
شب کجی کردند اندر کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد
پس ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
خلقکان خایف ز فتنهٔ عامه / خود بیامد کافری با جامه
شمع و حلوا با یکی جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صدای بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی

هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها می‌داد چندین مادرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدم گفت این هدیه پذیر / چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بملک و مال و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز / راه‌زن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت بر دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید
قطره‌ای ز ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره‌ای در بیشه‌ها / کاندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرد در جالیش ایشان را تباه
یک ستاره در محمد شد طلوع / تا فنا شد کفر و جمله شرق و غرب
یک ستاره در محمد رو نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد دو گمان
کفر صرف اولین باری نماند / تا مسلمانی بجان و دل نشاند
این بحیلت آب و روغن کرده است / این مثلها کو ز ذره نور نیست
ذره نبود جز حقیری منجسم / ذره نبود شارق لا ینقسم
گفتن ذره مرادی دان خفی / محرم دریا نه‌ای این دم مکن
آفتاب نیز ایمان شیخ / گر نماید سر ز شرق جان شیخ
جمله هستی گنج دارد تا ثری / جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب ایمانست او یا آن بگو / که بمانم من درین اشکال جو
گردی افتاد ای برادر چیست آن / پر شده از نور او صحن آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست / ای عجب زین دو کدامست او کیست

حکایت

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و رهزنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن کین گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / تا بسنجم گربه را من در عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود و افزون یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من / این نه کار تست نی هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع / دانه باشد اصل و آن کاه است فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد / قالبت بی جان فسرده بود و سرد

قالب بی جان کم از خاکست دور / روح چون هوشست و قالب مجو
قالب پیدا و آن جان نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی سر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی زبان ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / کز لطف از باد میکشتی گره
پس شدی درمان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
وان یخ افسرده در خود مانده / لا مساسی با درختان خوانده
لیس یألف لیس یؤلف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک سلطان خضر
ای ایاز استاره تو بس بلند / نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت

قصهٔ آن امیر که غلام را بطلب شراب به ترسا فرستاد

بود میری خوش دلی می‌باره‌ای / کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای
مشفقی مسکین نوازی عادلی / گوهری زربخشی و دریادلی
شاه مردان و امیر المؤمنین / راه‌دان و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت ماذون و حلال
باده‌شان کم بود گفتا ای غلام / رو سبو پر کن بیاور از مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه‌ای زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خم دان کند
اندر آن می مایه‌ای پنهانیست / آنچنان کاندر عبا سلطانیست
تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند آن بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست / گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست / جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده‌ای کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک شاهان نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه لحم و گندم غرق هم / هیچ سبقی نی در ایشان نی قدم
چون هریسه گشته آنجا فرق نیست / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
این چنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام
پیشش آمد زاهدی غم دیده‌ای / خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار / داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب را ز جهد اندر جهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته / صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن
گفت آن آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه نیم هوش

هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوش تو گریست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام سکر

مثل

آن ضیاء دلق خوش الهام بود / دادر آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون / آن ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بی حد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر ننگ و عارش آمدی / وین ضیا هم واعظی بد با بهی
روز محفل اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد تاج اسلام از کبر تمام / مر برادر را ضیا نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش / انفعالی داد حالی درخورش

رجوع به قصه زاهد و غلام

گفت آری بس درازی بهر مزد / اندکی از قد سروت هم بدزد
پس ترا خود عقل کو یا هوش کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت بس ز چانت نیلی هم بکش / محکه باشد میل بر روی جنس
در تو نوری کی در آید ای غوی / تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روزت جستن عاقلان / در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه و بیابان مخوف / این قلاووز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی / کاروان را گمره و هالک کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس / نفس سگ را پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار / در درا منزجد بردار دار
در درا تو دست بیزدین زبند / از بر این عاجزی باری بنه
ورنه بندی دست او دست تو / ور تو با پیش نکنی بانگ جنگ
تو عدو را می دهی نیشکر / هرچه گوز مرخند و خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت از زاهد بجست
رفت پیش میر گفتش باده کو / ماجرا بر گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بیا خانه زاهد کجاست
تا بدین گرز گران کوبم سرش / آن سری دانش با دو هوش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفست شهر کی
تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویش را پیدا کند
او ندارد خود مقر الامعان / کو تسلس میکند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کار / جا دهد دیوانه جو د گیرودار
تا که شیطان از سرش پران شود / بی لت مردانگان مو چون زند
میر بیرون جست و دو بوسی به دست / نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد را پنهان ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می شنید از میر آن / زیر آن پشم رسن تا پای نهان
گفت در رو کشتن مشتی مرد / آینه ماند که روی سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین / تا ترا گو چه دوی زیبق فرو

مثل

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش او و خشم شه بتافت
گفت شه شه وآن شه کبر آورش / یک یک آن شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد و گفت دلقک الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / ولو جهان لرزان که قو یاز
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت

زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز زخم شه رهید
گفت شه هی هی چه کردی ای لعین / گفت شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با چو تو خشم آور آتش مصاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات / می زنم شه شه ز زیر رختهات

تتمه قصه زاهد و غلام و قهر کردن میر بر زاهد

چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد بر در زدن وز داروگیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفوست و رضا
منوا خشکست و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد پیری ضعف بر ضعف آمده / وا خوران ز هوش کشادی ناشده
رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مرد کار
یا بخورد آن کار او را خود کهر / یا نیاید وقت یا دانش از قدر
یا که بود آن می چون سمی جفو / یا جوابست میقات بود
مرد را در مصیبت این است / کاندرین وادی پرخون بی کست
چشم بر ره دوخته او گنج / رو ترش کرده فرو افکنده رنج
نی یکی کال او را غم خورده / عقل هم نی کو بجلی ره برد
اجتهادی میکند با وهم و ظن / کار او برکت تا نیکو شدن
زان رهش نادیده او و دیده / کو بجوید سر ابیس از دود
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما بر ریده بال
مرغ محبوس است اندر بود رنگ / گرچه دزد جست باشد خوش تنگ
تا برون آید ازین تنگین مناخ / کی شود خویش خوش و صور بی فراخ
زاهد اندر خلا پیش از گشاد / کار دو واسته نشاید هیچ داد
کز مجره خود را بوده اسلم / غصه آن بی مراد بیهار وحشم
مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش همین مکن / که ترا بس دولتست از او مکن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او / می فکندی از غم و اندوه او
باز گشتی پیش پیدا جبرئیل / که مکن این ای تو شاه بی بدیل
همچنین می بود تا کشف حجاب / تا بپایید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را میکشد / اصل محنتهاست این چون کشد
از فدای مرد ما ناخیر قیمت / هر یکی از ما فدایی بی رسیت
ای خنک آنکو فدی کرد تن / بهر آن کار رو فدای آن شدن
هریکی چونکه فدایی نفیست / کاندران ره صرف گشته قربتست
کیشتی اندر عشق و بی پاشنو / کو نه شایق ماند آنگه نی مشوق
باری این مقبل فدای این فن است / کاغذ و صد زند در گشتست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره مند و نیکنام
یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شاهم و ورد النوی بعد النوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلت را مغفرت در اکند
[illegible] / بر امید عفو دل دربسته
عفو کن تا عفو یابی در جزا / می شکافد موی قدر انور سزا
میر گفت او کیست کو سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند
چون کند ساز و بگویم شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر
[illegible] / مور گرده پیش قهرم اژدها
بنده ما را چرا آزرد دل / گرد ما را پیش مهمانان خجل
[illegible] / این دوان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد / گیر کو چون مرغ بر بالا پرد
[illegible] / بر در پالان مرده تکیش تخم کم
ور شود چون ماهی اندر آب جد / از نهیب من شود زیر و زبر

ور رود سگ بخت از گوشم برون / از دل سنگش کنون بیرون کنم
جان بخواهد برد از تشویر من / ور کند صد حیله و تدبیر فن

من برانم بر تن او ضربتی / تا بود مرده یکی را عبرتی
کار او سالوس و زرق و حیله‌ایست / لیک مقصودش بیان شهرتست

با همه سالوس با ما نیز هم / داد او صد جو از این دم دم
بر سرش چندان زنم گرز گران / کز تنش بیرون رود جان و روان

خشم خون‌خوارش شده بد رگی / از دهانش می درخشید آتشی
آن شفیعان از دم و هیهای او / چند بوسیدند دست و پای او

کای ایاز از تو نشاید کین کشی / گر نشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد

پادشاهی کن ببخشش ای کریم / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
مر ترا ای بنده این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد

هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونها

باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه می‌جویی عدم

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای مه اندر پیش رویت روی زرد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و سایه اند و تو غرض

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون عرض دارد از عرض

علم جویی از کتبهای ای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوای سبوس
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده

می چه باشد یا جماع و یا سماع / تا تو جویی زان نشاط و انتفاع
جان بی‌کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

آفتاب از ذره کی شد وام خواه / زهره از خمره کی شد کام خواه
گفت نی نی من حریف آن میم / من بذوق این خوشی قانع نیم

من چنین خواهم که همچون یاسمین / سوی چپ تازم گهی و گه یمین
وارهیده از غم خوف و امید / گرد می‌گردم بهرسو همچو بید

همچو شاخ بید تازان چپ و راست / کز باد شن گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کردست با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه کی

انبیا زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند
این خوشیها پیششان بازی نمود / زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود

هر کرا نور حقیقی رو نمود / کی شود قانع بتاریکی و دود
وانکه در جوع او طعام اندر خورد / کی زنان و شوربا حسرت برد

وانکه باشد خفته اندر گلستان / میل گلخن چون کند چون گلخنیان
چون کند مستسقی از آب حیات / چون کند غمزه و وی از شراب [illegible]

سیر نبود هیچ بیمار از طبیب / صبر نکند هیچ بیمار از طبیب
بابت زنده کی گشت یار / مرده را کی در کشید اندر کنار

وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون

آن جهان و ذره ذره زنده‌اند / نکته دان و ناطق و گوینده‌اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست / کین علف جز لایق انعام نیست

هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود / جای روح مرغ خس سجین بود

جای بلبل گلبن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور / بهر مرغان کور آب شور

هر که عدل عمرش ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعب زندگان بی آگهند

چون ندارد از فتوت زور و دست / کودکان را تیغ چوبین بر شکست
کافران قانع بنقش انبیا / که نگاریدست اندر دیرها

زان مهان ما را چو زور و دست نیست / هیچ مان پروای نقش و سایه نیست
آن یکی نقش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه در آسمان

این دهانش نکته گویان با لبی / وان دگر با حق بگفتار و لبی
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن / گوش جان و جذب جان و سرّ کن

چشم ظاهر ضبط حلیه‌اش کند / چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف

دست ظاهر می‌کند داد و ستد / دست باطن بر دری فرد صمد
جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین

هست یک نامش ولی الدولتین / وان دگر نعتش امام القبلتین
این که در وقتست باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل

خلوه و چله برو لازم نماند / هیچ غیمی و را غایم نماند
قرص خورشیدست خلوتخانه‌اش / کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش

علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت پیش جست / او ندارد هیچ از اوصاف خویش

گشت فرد از کسوه خوهای خویش / شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد

خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه
اینچنین باشد چو دردی صاف گشت / از بن طشت آمد او بالای طشت

در بن طشت از چه بود او دردناک / شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود / مرده او وز اصل بس جسته بود

چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملایک بی گمان / از عتابی شد معلق همچنان

سرنگون زان شد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید

بر جگرش قطره آبش نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی

الله الله گرد دریا بازگرد / گرچه باشند اهل دریا باز زرد
تا که آید لطف بخشایش گری / سرخ گرد روی زرد از گوهری

زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کان لامعست / بهر آن آمد که جانش قانعست

که طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نی ز درد و علت آید آن علیل
چون به بیند روی زرد بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف عالیست / آن مشبک سایه غربالیست

عاشقان عریان همی خواهند تن / پیش عنین خود چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان / خرمگس را چه ابا چه دیگدان

رجوع بحکایت ایاز

این سخن از حد و اندازه است بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هین بگو احوال خود ای پاکباز / گرچه تقصیر حکایت شد دراز

هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش / خاک بر احوال و درس پنج و شش

حال باطن گر نمی آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
کز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از آب حیات

زانکه جانت از کرم در یاد کرد / تلخی جانت همه شیرین شود
حال هر روزی بدی ماند نی / همچو اندر روش کش بندی

شادی هر روز از نوعی دگر / فکرتی هر روز را دیگر اثر
هست مهمان خانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان

نی غلط گفتم که آید دم بدم
مرده آید از جهان غیب هم
آن یکی را بیگهان آمد قنق
خوان کشید او را کرامتها نمود
مرد زن را گفت پنهانی سخن
گفت زن فرمان برم هست ای خدم
ماند مهمان عزیز و شوهرش
بعد از آن مهمان ز خواب و از ...
وز برای خواب تو ای بوالکرم
آن شب آنجا سخت باران گرفت
رفت عریان در لباس اندر ...
مرد مهمان را ز گل و باران فشاند
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل
تا که دورتر جانب معدن روم
زن بسی کوشش که آخر ای امیر
جامه ازرق کرد از آن کم مرد زن
کرد مهمان خانه خانه خویش را
که بدم یار خضر صد گنج جو
فکر را ای جان بجای شخص دان
خانه می روبد به تندی او ز غیر
میکند اوج سرو کهنه را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد
گر ترش روی نیارد ابر و برق
آن زمان کاو در زمین ترتیب
هفت سال ایوب با شکر و رضا

ضیف تازه فکرت شادی و غم
در دلت ضیفست او را دار خوش

مثل

کاشکی ای خاتون دو جامه خواب
یک طرف ای دو چشم روشنم
نقل بنهادند از خشک و ترش
شد در آن بستر که بود آن سوی در
بستر آن سوی در که افکنده ام
گر شکوها بر شان آمد شگفت
داد مهمان را برغبت چند بوس
بر تو چون سلطان مهمانی بماند
موزه و دارم من ندارم غم ز گل
کین خوشی اندر سفر زین شد
گر مزاحی کردم از طیبت بگیر
صورتش دیدند شمعی بی لگن
از غم و از خجلت آن جمرا
می فشاندم لیک روزی تا نبود
زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
تا در آید شادی نو زاصل خیر
تا خرامد سرو نو از ماورا
در عوض حقا که بهتر آورد
زان بسوزد از تبسمهای شرق
باش همچون طالعش شیرین و [illegible]
در بلا خوش بود با ضیف خدا

جز بیان تازه رو شو ای خلیل
هین مگو ماند اندر گردنم
بستر ما را بگستر سوی در
بر دو بستر گسترید و رفت زن
در سر کنگره هر دو عجب
شوهرش از خجلت و خیری نگفت
آن قراری که بزن او داده بود
زن بیاید بر گمان آنگ شو
گفت می ترسیدم ای مرد کلان
اندرین باران و گل او کی رود
من روان گشتم شما را خیر باد
زن پشیمان شد از آن گفتار سود
لابه و زاری آن زن سود نداشت
میشد و صحرا از نور شمع مرد
در درون مرد از ره نهان
هر دمی فکری چو مهمان عزیز
فکر غم گر راه شادی میزند
می فشاند برگ زرد از شاخ دل
غم کند بیخ کژ پوسیده را
خاصه آن را که نقش باشد این
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود
تا که چون با مه شود او متصل
تا چو او گردد بلای سخت [illegible]

در عدم و مستقر شو در سبیل
که هم اکنون باز پرد در عدم
ساخت او را همچو طوق اندر عنق
آن شب اندر کوی ایشان سور بود
بهر مهمان گستران سوی دگر
سوی خانه سور کرد آنجا وطن
هر که [illegible] نیک و [illegible] شب
که ترا این نیست ای جان جای خفت
گشت مبدل آن طرف مهمان [illegible]
سوی در خفت و آن سو [illegible]
خود همان آمد همان آمد همان
بر سر خوان تو او مهمان نو
در سفر بگزیدم مباد از روح شاد
چون رمید و رفت آن مهمان فرو
رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
چون بهشت از ظلمت شب گرد
هر زمان گفتی خیال مهمان
آید اندر سینه چون جان عزیز
کار سازیهای شادی میکند
تا بروید برگ سبز متصل
تا نماید بیخ رو پوشیده را
گر برد غم [illegible] بیقین
چون ستاره خانه خانه میرود
شکر گوید از تو با سلطان دل
هیچ حق گوید صد گون شکر [illegible]

گر بجت با من محبوب کش
نکرد سینه دایه نو بنو
آن ضمیر روترش را پاس دار
فکرت غم را مثال ابر دان
ورنه دارد گو مرو بنو د غنی
فکری که شادیت [illegible] شود
تو نکو وعیب او را اصل گیر
زهر آمد اشکار آن حشیش
ای ایاز پر نیاز صدق کیش
نی بوقت شهوت باشد غبار
نی بوقت خشم و کینه صبر تاب
حق کرا خواندست در قرآن رجال
صد هزاران سر نهاده [illegible]
روسپی باشد که از جولان گیر
خواجه بود و مر او را دختری
گشت بالغ داد دختر را بشو
چون ضرورت بود دختر را جهاد
گر ضرورت بود عقد این گدا
گفت دختر ای پدر خدمت کنم
اینچنین قومی بعالم هم بدند
از پدر او را جهان [illegible]
آن وصیتهای من خود باد بود
چند با پرهیز [illegible] نگاه است
ور زنان حال و [illegible] خوشی
یکشف چون حشم کلا [illegible]

رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
خنده خندان پیش او تو باز رو
آن ترش را چون شکر شیرین شمار
تا ترش تو رو ترش کم کن [illegible]
عادت شیرین خود افزون کنی
آن بامرو حکمت صانع بود
تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
دا [illegible] در مرگ باشی زان روش

دیگر باره [illegible] عای شاه ایاز را

ست که وه [illegible] قرار و در ثبات
کی بود این جسم را آنجا مجال
اندر ایشان از ذنب وازدنب کم

مثل

شو بنو اندر کفایت کفو او
او بنا کفوی ز تخویف فساد
وین غریب خوار بد انبود و فا
هست بنت ولیه پرو منتم
کز چنین نوعی نصیحت گر شدی
نیم مایه گشت کودک باکرم
چون بکرد [illegible] عقل [illegible]
با او آتش کی خاطره [illegible]
خویش را باید که از وی کشی
فهم کن کاین وقت انزالش بود

از رضا و خجلت حکم خدا
رب اورعنی لنگر مادر
ابر اگر چه هست غنا [illegible]
بو که آن گوهر بدست او بود
جای دیگر سود دارد عاقبت
تو مخوان دو جار دانکش ای جوان
ور تو او را فرع گیری و مضر
اصل دان آنرا بگیرش در کنار
مردی این مردیست نی ریش و ذکر
روح حیوانا چه قدرت [illegible]
تا توانی از پی شهوت مشو
خربزه چون در رسد شد آبناک
گفت دختر اگر این داماد نو
ناگهان بجهد کند ترک [illegible]
مرد و روزی و سه روزی ان
حامله شد ناگهان دختر از و
گشت پیدا گفت بابا چیست این
[illegible] بابا چون کنم پرهیز من
گفت می گفتم که سوی او مرو
گفت میدانم که انزالست [illegible]
گفت تا چشمش کلاپیسه شدی

بود چون شیر و عسل او با بلا
لا یعیق حسرت لی ان [illegible]
گلشن از ذرات بو و شور کش
جهد کن تا از تو او راضی رود
ناگهان روزی برآید جست
بو که نجمی باشد و صاحب قران
چشم تو و اصل باشد منتظر
بازره دایم ز رکود انتظار
صدق تو از بحر و از کوه [illegible]
گر رود عقل چو کوه [illegible]
ورنه بودی شاه مردان [illegible]
آخر از پا زاد رقص [illegible]
در پی شهوت مکن دل را گرو
عقل او موشی شود شهوت چو [illegible]
زهره خدی هر [illegible]
گر نشانی تو به کشت و [illegible]
خویش را پرهیز کن حامل شو
ور تو طفل او بماند [illegible]
دختر خود را بفرمودی حذر
چونکه هر مرد جوان خاتون شو
من نگفتم که از و دوری گزین
آتش و غایت جنگ [illegible]
تو چرا ای مبتلا [illegible]
این نهایت و غایت [illegible]
کور گشتست این دو چشم کور من

نیست مرقعی حقیری با پیاز / وقت حرص و وقت جنگ کارزار

حکایت

رفت یک صوفی به لشکر در غزا / ناگهان آمد میان صوفی و غا

ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند / بازگشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد / که میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کاب را گر در وضو صد رونق است / چونک آن نبود تیمم کردنیست
برد آن صوفی اسیر بسته را / در پس خرگاه تا آرد غزا
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر / قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنیست / جنبشش را موجب تاخیر چیست
آن یکی اندر تفحص پیش شد / دید کافر را به بالای ویش
خفته همچون شیر بالای فقیر / همچو نر بالای ماده آن اسیر
دستها بسته همی خایید او / از سر استیزه صوفی را گلو
گبر می خایید با دندان گلوش / صوفی افتاده به زیرش رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه / خسته کرده حلق او بی حربه
نیم کشتش کرده از دندان اسیر / ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو در دست نفس بسته دست / همچو آن صوفی زبون گشتی و پست
ای شده عاجز ز تلی کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تیغ
زین قدر خرپشته مردی از شکوه / چون روی بر عقبهای همچو کوه
غازیان کشتند کافر را به تیغ / هم در آن ساعت ز رحمت بی دریغ
بر رخ صوفی زد و آب و گلاب / تا بهوش آید ز بیهوشی و خواب
چون بهوش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالت ای عزیز / اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست / اینچنین مدهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد پس او سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود / می نیارم گفت چون بد هول و گرد
قصه کوته کن کزان چشم اینچنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین
قوم گفتندش بپیکار و نبرد / با چنین زهره که تو داری مگرد
کرد مطبخ کرد اندر خانقاه / تا دگر رسوا نگردی در سپاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرقه گشتی کشتی تو در شکست
پس میان حمله شیران نر / گر بود با تیغشان چون گوی سر
کز طاق طاق گردنها زدن / طاق طاق جامه کوبان همچنین
کی توانی کرد در خون آشنا / چون نه با جنگ مردان آشنا
پس تن بی سر که دارد اضطراب / بس سر بی تن بخون در همچو آب
زیر دست و پای اسپان در غزا / صد فنا کان غرقه گشته در فنا
اینچنین موشی که از موشی بمرد / اندران صف تیغ چون [illegible]
جالش است این لوت خوردن جست این / تا که بر مالی بخوردن آستین
نیست حلوا خوردن اینجا ای عمو / حمزه باشیم در این صف اینچنین
کار رستم را کی بود قتال / کو گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو / جای ترکان [illegible]

حکایت

گفت عیاشی بود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه میشدم در پیش تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیاید جز شهیدی مقبلی
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه چستی و دها
چون شهید روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدن جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلت‌گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
ور نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آنگهم از درون / در ضلالت بی دهان اندر درون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچکس را نیست در عالم خبر / که مرا تو میکشی بی خواب و خور
در غزا بجهم به یک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو چیستی
خوار و خود را و مرایی بوده / در دو عالم اینچنین بوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این بدن
زانکه در خلوت مرا دل کند / نه از برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبر است آن اصغر است / هر دو کار رستم است و حیدر است
کار آنکس بود این سودا و خو / کو ز خوش و جنبش کم کرد خو
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفی این صوفی دان ای حیف / آن ز سوزن مرده این از تیغ و سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
پرده و دیوار هم کل زشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت
تا ز نحو آن نقشها پنهان شود / تا عصای موسی پنهان شود
نقشها همچو زد صدق عصا / جسم را عونیت بر کرد و چها
صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر / وانگشت او با مسلمانان نغز
زخم خورد و بست زخمی را که خورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا بخورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان برد
آن یکی بود او بکف در جبل ام / مر شب افکندی یکی در آب بیم
تا کرد و بخت بر نفس بجا / در تمنای در د جان کندن در
نفس او فریاد کردی سرکشی / در فتادی زار در تابش چنی
کین جزای خنکی یکباره کی / کشتیم در غصه و یکباره کی
بهر حق یکباره کی بگذار دین / نفس را کالیأس احدی الراحتین
او نخستی ملعنت مر نفس را / همچنین گشتی مرا او را دغا
همچنین آن صوفی اندر صف جنگ / بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ
با مسلمانان بگو را پیش رفت / وقت غزو و انگشت از حسد
زخم دیگر خورد آن زان هم است / بیست کرت تیر و رمح آزود سنگ
بعد از آن تو [illegible] / منعقد صدق او ز صدیق عشق
صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی بر خوان رجال صدقوا
این همه مردی نه از جنگ صوریست / این جهان روح را چون آلت
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفسش زنده آن جانب گریخت
آتش انگشت ور وزن [illegible] / نفس زنده است ارچه مرکبش [illegible]
اب گشت و راه او زبی شد / خر که خام و زشت و آشفته شد
که مر او چون [illegible] حقی شهید / کافر کشته بدی هم بو سعید
ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا و زنده میرود

روح را زان برد و تن کو گنج اوست
نفس چون جهل شود این گنج
زر حلیفه مصر را غماز گشت
یک کنیزک دار دارد اندر کنار
در بیان نامد که حسنش بیچه است
پهلوانی را فرستاد و آن زمان
ورد به ترکش کن و مه را بیار
جون ملما بی عدد برگرد گشت
زخم تیر و سنگهای منجنیق
شاه موصل دید پیکار مهول
گر دهاد شهر و ملک موصلی
ور دهاد کو مر و سیم و زر
جون رسول آمد به پیش پهلوان
داد کاغذ اندر و نقش و نشان
این کنیزک خواستم و را طالبم
گشت حلوش جه گفت آن شاه را
با ترک داد و خبر او برد
عشق بحری آسمان بر وی کفی
کی جمادی محو کشتی در نبات
مرگی بر جا فردی همچو تیغ
تیغ عقده اشبانشان
جون خیالی دیدان خفته بخواب
بر خیالی آب خود بر داده
مرگ عشقش در دیده صد لگام
اینچنین سوزان و گرم آخر بکام

مست باقی در کف آن عزّ و جود
باشد اندر دست صنع ذو المنن

تیغ آن حقیقت مرد آن مرد
آن یکی دید و نقش جلا دو

حکایت

نقش او دایت کاندر کاغذ
سوی موصل با سپاهی بس گران
تا کشم من در زمین مرد کار
قاصدا تا هلاک اهل شهر گشت
منجنیقها بر کرده جون برق از زمین
پس فرستاد او درون پیش رسول
بی جنین خون ریز کاین حاصل
این ز ملک شهر خود آسان تر
گفت پیغام ملک اندر زمان
گفت پیشش بر بگوا ورا عیان
هین من در ده هم اکنون غالبم
صورتی کم کیسه زد داور ابر
سوی لشکرگاه در ساعت کرد
جون زلیخا در هوای یوسفی
کی فدای روح گشتی نامت
کی بدی بردن و جویان تیغ
تیغ تن میکند از بهر جان
جمع شد با او و از وی رفت آب
عشوه آن عشوه ده خورد او
نعره میزد لا ابالی کالطعام
مشورت کن با یکی آهسته کار

نقش جو دید در کاغذان کیقباد
کو اگر نه به تو آن ماه را
پهلوان شد سوی موصل با حشم
بر نواحی منجنیق از بهر رد
هفت کرد اینچنین خون ریز هم
هین چه میخواهی ز خون مومنان
من ز روم بیرون بشهر اینک
هر چه میباید ز زر و از سیم و زر
گفت من نه ملک میخواهم ز مال
اندرین کاغذ که حرفه صورت
جون رسولش بازگشت و گفت حال
من نیم در عهد ایمان بت پرست
روی دختر جون بدیدان پهلوان
دور کرده و نراز موج عشق دان
روح کی گشتی فدای آن دمی
ذره ذره آن عاشقان جمال
پهلوان جدا جو ره بدرآمد
جون بخت از جای شد بیدار زود
پهلوان تن داد مردی نیز
ایشان تا لابالی باخلفه فی الهوی
مشورت کو عقل کو سیلاب آز

لیک آن صورت تراقیر آن گست
وین یکی مردی تهی جان همچو گرد
کو شه موصل بجوری گفت
کو بعالم نیست مانندش نگار
خیره گشت و جام او زد دستش بتافت
برکن از بن آن در و درگاه را
با هزاران رستم صاحب علم
همچو کوه قاف او بر کار کرد
بیخ مسکین سست شد جوی مومن هم
گشته میکرد ندزین جرب گران
تا نگیرد خون مظلومان ترا
ای و ستم جیست این آشوب و شر
لیک میجویم یکی صاحب جمال
زود بفرستش که ملک و جانت آر
داد کا غذ را و بنمود آن مثال
بت بر آن بت پرست او کرد
گشت عاشق بر جمالش در زمان
گر نبودی عشق بنده ی جهان
گر نسیمش جان ما شد مردمی
میشتابد در علو همجون نهال
شوره اش جوش آمد جب کار
دیدگان الفت به بیداری نبود
تخم عودی در زمین رنگ کاشت
استری عندی وجلوه کالی البلوی
در هوا یکرد تا خفاجهاند

پس ابری سد و سوی خلق سد
از جهی بهود معدوی خیال
آتشی باید نشسته ز آب حق
جانب اتمام قصه باز ران
آتش عشقش فروزان آنجنان
جون ز نه شهوت جه بن وادی و میل
جون برون انداخت سلوار را
بر جهید او کون برهنه سوی صف
تازیان جون دیو در جوشش آمده
پهلوان مردانه بود و بی حذر
جونکه خود را او بدان حور نمود
آن بت شیرین لقای ماه رو
تا اتصال این دو جان با هم
هر کجا دو کس بهری یا کمین
آن تباع گر تو ناتت تو شاد
گر بعقل تزر بیند آیند و ز علل
منتظر در غیب جان فرد و زن
جند روزی هم بر این عهد با زن
در شفاعت گفت کای خورشید رو
جونک جلاد آن کنیزک مست گشت
بر صف تقصیر بت بهمهم
گوش را یکی فت گفت این باطلست
بندای اغایت او کرد خاکش انجلاب
یا تا خلیل نوری به پایش
هوسیا گشت ناجی بر که قرار

پیش او بس کی چند آن هفتون چند
تا ده ماند از سواد کالجبال
همچو یوسف منتقم اندر زمین
کین سخن پایان ندارد پهلوان
کو ندانست او زمین از آسمان
جیست عقل تو خیال بن الخیل
در میان پای زن آن زن پرست
ذو الفقاری همچو آتش او بکف
صد طویله و خیمه را بر هم زده
پیش شیر آمد جو شیر مست
مردی او همجان بر پای بود
در عجب در ماند از مردی او
میرسد از عشقشان جانی دگر
جمع آید عالی گاهی یقین
هین مکرد از مرتقی زو شاد
هر کی را صورت تعلق و جلیل
سول هولت جیست رو تر کام
شد پشیمان او از آن جرم گران
با خلیفه زانچه شد روزی که
پس زبانم افتاد او در الست
صورت آن جشم وان قاتل حق
جشم جفت و نیست حاجت
بیت محبوب از خیال اعات
جوش طلاقتدی جنبانیدی
آن محیل آب تحقیق داد

آمد از قصد جان سپاه سپاه
همیکس با بازنان عزم دار
گر زلیخای لطیف سرو قد
بازگشت از موصل و میشد براه
قصد آن مه کرد اندر خیمه او
مه خلیفه گشت کمتر از مگس
جون دگر سوی مقر حضرت راست
دید شیر نر سوار از جستان
شیر نر جستن همی کرد از ملغز
زد بشمشیر و سرش را بر گذاشت
با جنان شیری بحالش گشته جفت
جفت شد با او و شهوت آن زمان
رو نماید از طریق زاد فی
لیکن اندر غیب زاید آن صور
منتظر می باش آن میقات را
با کنشان در بدر سوزان خورش فصال
راه کم کرد او از آن صبح دروغ
داد سوگندش که ای بدر منیر
مختصر گویم ببرد آن پهلوان
دیده صد جندانک وصف اشنیده بود
کرد مردی از سخن دانی سوال
آن خبیث باطل آید پیش این
خوف او را موذوحیاتی میدهد
از خیال دشمن و تصویر او
هین مشو غره بدانک قابلی

تا که رو به افکند شیر ی تباه
کو نشان این دو جنبش بزرگ
همچو شیران خویشتن را کشد
تا زود آمد به پیشه و صبحگاه
عقل کود از خلیفه خوف کو
پیش جسم آتشینش آن نفس
ریخته ز غلغل از لشکر کلاه
بر زده بر قلب لشکر تا کمان
در هوا جون موج در باست کز
زود سوی خیمه مه رو شتافت
مردی او ماند بر پای و بخفت
متحد گشتند حالی همچو جان
گر بنا شد از علوقش و ز نی
جون روی آنسو به بینی بنظر
صدق دان لکاتی ذریات را
کای زما غافل بلا رو تر تعال
جون مگس افتاد اندر دیگ دوغ
گر حذر تا شه نکرد در زین جنس
مر کنیزک را سوی شاه جهان
کی بود دیده مانند شنود
حق و باطل جیست ای نیکو مقال
بنمت اغلب بجهانهای امین
وان خیالش سوی ظلمت میکشد
گر تو بر جنبیده بر پایه وجود
مر خیالش را وزین ره غافلی

از خیال حرب نهراسید کس — لا شجاعة قبل حرب این دان و بس
بر خیال حرب مخنث اندر فکر — میکند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کز بکاری بود — قرن حمله فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود — حیز جو در دستی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود — آنچه باطل می‌نمودت حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم — گوهری گردد دو گوش هم چو چشم
بلک جمله تن چو آینه شود — جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال — هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود — تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم یک چند نیز — ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک شرق و غرب گیر — چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر
مملکت کان می‌نماند جاودان — ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد و بروت — که بگیرد همچو جلادی گلوت
هم درین عالم بدانک مامنت — از منافق کم شنو کو گفت نیست
محتشم اینست کی پیه مردمی — گر بری غیری دیگر من در دمی
گرنه چندی کودکی احوال عقل — عاقلی مرکز کند از عقل نقل
ورنه چندی عاقلی احوال عشق — کم نکردی ما نکو فال عشق
حسن یوسف دیده اخوان [illegible] — از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید — چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود — غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید — پیش چشم غیب نوری بد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال — پیش محرومان باشد این خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست — کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال — لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست — آن لکم دینکم ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن — احمدا کم گوی با گبر کهن
پس خلیفه کرد رای اجتماع — سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر برپای خاست — قصد خفت و خیز و مهر افزای خاست
چون میان پای آن خاتون نشست — پس قضا آمد ز غیبش ره ببست
خشت خشت موش در گوشش رسید — خفت ایرو شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن خرر — کو همی جنبد بتندی از حجر
زن چو دید آن سستی او از شگفت — آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان — کو بکشت آن شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز — جهد میکرد و نمی‌شد لب فراز
سخت بخندید همچون بنگیان — غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده می‌فزود — همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل — هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن — ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو — پس خلیفه طیره گشت و تند خو
زود شمشیر از غلاف بر کشید — گفت سر خنده وا گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد — راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم — یا بهانه چرب آری پیش من
من بدانم در دل من روشنست — بایدت گفتن مرا آنچ گفتنیست
من بدین شمشیر برم گردنت — سود نبود مر بهانه کردنت
این زمان بکشم ترا بی هیچ شک — تیغ لا کرده او حواله گفت نک
گر بگویی راست آزادت کنم — حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد — خورد سوگند و چنین تقریر داد
زن چو عاجز شد بگفت احوال را — مردی آن رستم صد زال را
شرح آن ره که در ره بود — یک بیک وا با خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن — وان ذکر قایم چو شاخ گاو دن

باز این سستی این ناموس کوش — کو فزود از وی که خشم و جوش
رازها را میکند حق آشکار — چون بخواهد رست تخم بد مکار
آتش و باد ابر و آب و آفتاب — رازها را میبرارد از تراب
این بهار نو ز بعد برگ ریز — هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود — هر چه خورد است این زمین رسوا شود
بر دمد آن از لبان و از لبش — تا پدید آرد ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش — جمله پیدا شود آن بر سرش
هر غمی که تو گرفتار وی — از خماری بود کان خورده
لیک کی دانی که آن رنج خمار — از کدامین می برآید آشکار
این خمار اشکوفه آن دانه است — آن شناسد کاگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را — نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده هیولا با اثر — دانه کی ماند به اشجار و شجر
نطفه از نانست کی باشد چو نان — مردم از نطفه است کی باشد چنان
جنی از نارست کی ماند به نار — از بخارست ابر و نبود چون بخار
از دم جبریل شد عیسی پدید — کی بصورت همچو او بد یا پدید
آدم از خاکست کی ماند بخاک — هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک
کی بود دزدی بشکل پای دار — کی بود طاعت چو خلد پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر — پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا — بی گناهی کی برنجاند خدا
آنچ اصلست و کشنده آن شی است — گر نمی‌ماند بوی هم از ویست
پس بدان رنجت نتیجه زلتیست — آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار — زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار و میگو ای خدا — نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم — کی دهی بی جرم جان را درد و غم
من معین می ندانم جرم را — لیک هم جرمی ببایید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار — دایما آن جرم را پوشیده دار
که جزا اظهار جرم من بود — که بسیاست دزدیم ظاهر شود
شاه با خود آمد استغفار کرد — یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچ کردم با کسان — شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه — بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانه کسی دیگر زدم — او در خانه مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو — اهل خود را دانک قواد است او
زانک مثل آن جزای آن شود — چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش — مثل آن را پس تو دیوثی و بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز — غصب کرد او از من آن را زود نیز
او امین من بد و لالای من — خاین کرد این خیانتهای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام — من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه از آن میر حشم — آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنان کین ظلم آمد در جزا — آزمودم باز نزمایم دوا
درد صاحب موصلم کردند شکست — من دگر این را نیازمایم [illegible]
وعده حق داد از مکافات [illegible] — گفت ان عدتم عدنا بد
چون فزونی کردن اینجا سود — غیر حسرت [illegible]
[illegible] با خلیفه [illegible] — رحمتی کن ای رحیمات [illegible]
عفو کردم تو هم از من عفو کن — [illegible] گناهان تو و جرم کهن
گفت [illegible] ای کنیزک و مگو — این سخن را کشنیده‌ام من نیز
پاس دار و با کسی عرضه مکن — آنچه گفتی ای کنیزک پیش تخت
بازگو [illegible] جفت خواهم کرد من — [illegible] حکایت دم
تا نگردد داو زرد و هم شرمسار — گو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
[illegible] جفت کرده ام — خوبت [illegible] تو سپرده ام
در امانت یا قرا او را تمام — این قضایی بود کار و السلام

پس بجود خواند آن ایمن خویش را
زان سبب کز غیرت و رشک کنیز
رشک و غیرت می برد خون میجوزد
چون تو جانبازی نمودی ای ایاز
سر ز هوا تافتن از سروریست
کو بدین سستی ز نیری قرآن
ترک حرص و شهوت و خشم آوری
مرده باشم بمن حق بنگرد
جمله لله نگاه ... را سپید
آنچه چندین صدرا در اکشن کرد
داستان امروز ذوق حاکمیش
گفت روزی شاه محمود غنی
یک صباحی جانب دیوان شتافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر
گفت بشکن گفت چون بشکنم
گفت شاباش و بداد خلعتش
ساعتی شاد ...
گفت ارزد این به نیم ملک
قیمتش بگذار حق تا بشنع
شاه خلعت داد و ...
او همین گفت و همه پیران همین
همچنین کشتند پنجه شصت ...
همچنین هر دو گردان شد گهر
آخرین بنهاد بر کف ایاز
ای ایاز اکنون بگوی کین گهر

گفت خود خود ته خشم آید ش تا
مادر فرزند دارد صد ازیز
زین کنیزک بخت ... می برد
خوش نباشد دادن او دا ...

در معنی این بیت

هست مردی ورگ پیغمبری
ماز آن بنده که باشد دو ورد
جمله الفار ز هوا آمد پدید
لعب کودک بود پشت ...
بشنو اکنون در بیان ...

حکایت

پس نهاد آن زود بر کف وزیر
نیک خواه مخزن و مال منم
کو مرا زوری بستد آن شاهی
از قضیه تازه و راز کهن
حافظش باد اخدا ز ملکت
که شد است این نور روز اوراد
پس زبان در مدح عقل او گشود
هر یکی را خلعتی داد و ثمین
جملگان یک یک بتقلید وزیر
تا بدست آن ایاز دید ...
گفت او را کی حریف دیده باز
چند می ارزد بدین تاب و صفت

کرد با او یک بهانه و لیدیر
مادر فرزند را بس خیانت
چون کسی را داد خواهم آنچه
عقد کردش با امیر او را بر د

نری خر کو مباش اندر کسی
مو مردی این شناس ... آن
ای ایاز نر شیر دو کش
ای بدین لذت امر مرا
ای که از تعظیم امرش آگهی

گفت چون نست او جاادو این
چون روا دارم که مثل این گهر
کرد ایثار و زیران زجود
بعد از آن دادش و بیت حاجبی
گفت بشکن گفت ای ... شاه بسی
دست کی جنبد مرا در کار او
بعد یک ساعت هم ...
حاکمیها شان همی فرمود شاه
کرد تقلید ... استون جهان
شاه چون کرد امتحان جملگان
یک بیک دید ... کو مردم
گفت افزون زانچه تا گوید من

که نشستم زین کنیزک من بسیر
او نه در خورد چنین جور و جفا
پس ترا اولیترست این ای عزیز
گر ز حرص و خشم خود را فرد کرد
ترک مواسنت پیغمبریست
بود او را مردی پیغمبران
هر که همی خوانی ...
آن بود در دوزخ و این در جنان
مردی خوکم فزون مردی مش
جان سپرده بهر امر و فا
این حکایت گو شنو کن گرکهی
آن شه غزنین و سلطان سنی
جمله کا نزاران دیوان بیافت
گفت پیش ارزد بعید خود ...
گو نیاید در جهان کرد د بزر
مر لباس و حله گو شین بود
گر جاارزد این پیش حالی
پس درنیست این شکستش دریغ
کی خزینه شاه را باشم عدو
در ارکس امتحان کن باز داد
آن خسیسا نرا ... افزوده مکان
هست بر سوار ... امتحان
مال و خلعت ... هر یکی را
در نهانش ... هم یکی
گفت اکنون ...

سنگ اندر آستین بود وش شتاب
یا بخواب آن دیدگان بد صفا
هر کرا فتح و ظفر ...
چون یقین گشتش که خواهد کرد
مرد را با ... خویشی بود
هست زیر ... با این کار
بود عارف ... خوف و رجا
عارفست و باز رست از خود بهم
خوف ملی شد جملگی امید شد
خلعت ...
لیک چه بی باکیست ...
قیمتی گوهر ...
امر سلطان به بود پیش شاه
...
پشت سوی لعبت ...
گر زند در راه دین ...
چون ایاز این راز ...
از دل هر یک ...
این خسان ...
پس ایاز ...
ای همای ...
ای لطیفی ...
هر که عفو ...
... غفلت ...

خود کرد ... پیش او بود این صواب
گرده بود اندر ...
پیش او یک شد مراد ...
نوبت ... پیل باشد ...
عشق اسپش ...
تا چنانشد حال در روز شمار
سابقه دانش خوردان
تا ...
نور گشت و تاج خورشید شد
گرد گو هزار شاه او ...
هر کر این پر نور گوهر را شکست
بر جبین خاطر ...
... این نیکو گهر ...
من جو مشرک روی ...
عقل در رنگ آورنده و رنگ ...
رنگ بو ...
جلادکان ...
همچو ...
گر ...
پیش تخت آن ...
از تو میدارد ...
از حالات پر من ...
هر که ...
که برد تعظیم ...
سهو و نسیان ...

زاتفاق طالع با دولتش
همچو یوسف کان ...
هر که با ...
گر برد اسپش ...
بهر صورتها کش چندین ...
عار ...
دید کو سابق زراعت کرد ...
بود او را خوف و امید از خدا
زامتحان شاه بود آگه ایاز
چون شکست او گوهر خاص از نیاز
وان جماعت جمله از جهل و عمی
گفت ایاز ای مهتران نامور
این نظرتان بر گهر بر شاه نی
بی گهر جانی که زنگین سنگ را
...
کو مرا ...
سر فرو انداختند آن سروران
کرد اشارت شه بجلاد کهن
...
سجده کرد و ...
ای کریمی کز کرمهای جهان
از عفوری تو ...
غفلت و ...
غفلت و نسیان ...
وقت غارت ...

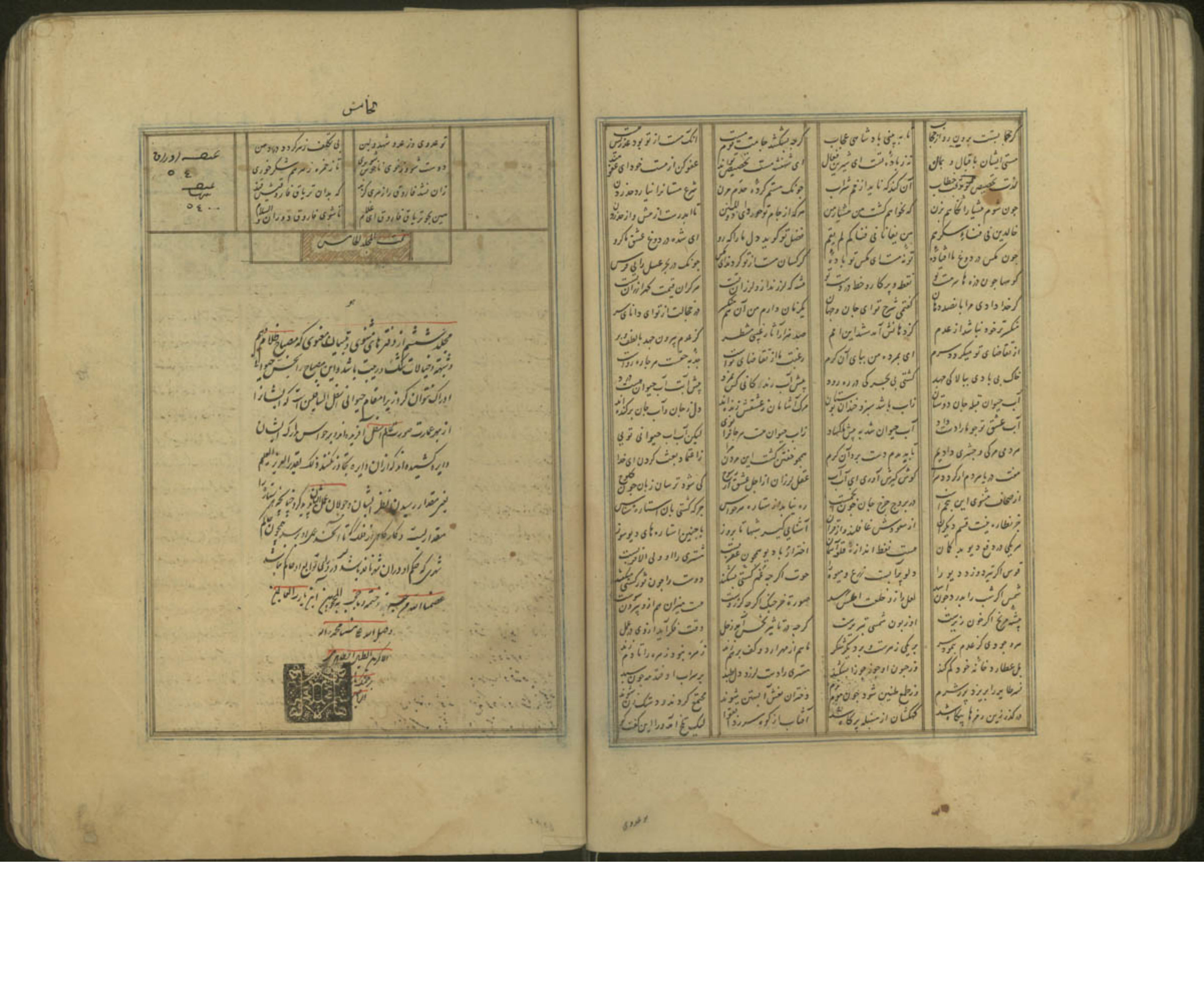
دست داد آن لحظه تا درپیش
کشف شد با این کارش ...
او چه ترسد از شکست ...
...
بی صداع صورتی معنی بگیر
از غم احوال ...
او همی داند چه خواهد بود ...
خوف فانی شد عیان ...
ور فریب شه ...
زان امیران خاست پس بانگ و نفیر
در شکسته در امر شاه را
امر شه بهتر بقیمت یا گهر
قبلهٔ تان غول است ... راه
هر که بیند پس نهد شاه ...
آتش اندر بود اندر ...
... شکستند گوهر اعیان
...
که ز صد درم ...
... سنگ شد خوار ...
کیقبادی ...
محو کرد ...
بو بهان ...
از وفور ...
زانش تعظیم کرد و سوخت
تا نهد ...

خواب چون درمی‌رمد از بیم دلق / خواب و نسیان چون بود با بیم حلق
لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
کو تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشتکار / از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی / اختیار از خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستیی بی جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دار او بدی و عذرخواه / من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره / عکس عفوت ای ز تو هر بهره
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران / کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر میگویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو / نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر میگوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم بودی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست
نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل / میرهانیمان ز رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون / میزند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی / نی که فرعونی پی فرعونیی
سر برآر و ملک بین زنده و جلیل / ای شده غره بملک مصر و نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین ببر از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا ربی همی گویی بعام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انا دان بند جسم و جان بود
نک انا ماییم رسته از انا / از انای پرعنای پربلا
آن انایی بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودیت این انای کینه‌کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی میرهیم / بر سر این دار بندت می‌نهیم
دار قتل ما براق رحلت است / دار ملک تو غرور و غفلت است
این حیاتی خفیه در نقش ممات / وان مماتی خفیه در قشر حیات
مینماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو
آن انایی در ازل دلتنگ شد / زین انا جان بیخود و دلتنگ شد
آن انایی سرد گشت و ننگ شد / این انا تم داد همچون جنگ شد
زان انایی بی انا خوش گشت جان / شد جهان او از انای این جهان
از انا چون رست اکنون شد انا / آفرین بر آن انایی بی عنا
او گریزان و انایی در پیش / میدود چون دید وی را بی ویش
طالب اوی نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده‌ای کی مرده شو شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا
اندرین ره ار خرد ره‌بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / این انا مکشوف شد بعد از فنا
می فتد این عقلها در افتقاد / در مغاکی حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب

بلک چون نطفه مبدل تو بتن / نه از حلول و اتحاد ای مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو

مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت گری

من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت
من کی آرم رحم خلم آلود را / ره نمایم حلم علم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم
من کیم تا پیشت اعلامی کنم / یا که با یادت دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن / وانکه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند وی را نهان
هیچ کس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی
زانکه از نیستم چو پروین بردهٔ / آن شفاعت هم تو خود را کردهٔ
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرندهٔ دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
دردی بودم سراسر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل اویم کوثری
هر کرا سوزنده دوزخ در قود / من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
[illegible]
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار و گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر میکشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم و حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریای خود تازد خیل
عفو کن زین بندگان تن‌پرست / عفو از دریای عفو اولی‌ترست
عفوها هر شب ازین دلپاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها
تا بشب محبوس این ابدان کنی / بازشان وقت سحر پران کنی
پرزنان بار دگر در وقت شام / می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند / پیش تو آیند کز تو مقبل‌اند
پرزنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا که انا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم / بعد از آن رجعت نماند از حرص و غم
بس غریبیها کشیدید از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مست ناز / هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پرعنا از راه دین / بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته بسی مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صاف همچون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان بدیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین حق بدند
رو بتو کردند اکنون آه‌کنان / ای که لطفت مجرمان را ره کنان
راه ده آلوده کانا العجل / در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زین جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندران صفها ز اندازه برون / غرقه کان بحر نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را برداشت هرگز گربه



مجلد ششم از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهه و خیالات شک و ریب باشد و این مصباح را به حس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا مقام حیوانی اسفل السافلین است که ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده‌اند و بر حواس مدرک ایشان دایره کشیده‌اند که از آن دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار ریسمان نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداریست و کاری از فلک تا آنکه عمل او برسد همچون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد در زیر توابع او حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه و ختم ... بالمؤمنین ابرار الصالح

وصلی الله علی سیدنا محمد و آله

الاکرمین الطاهرین



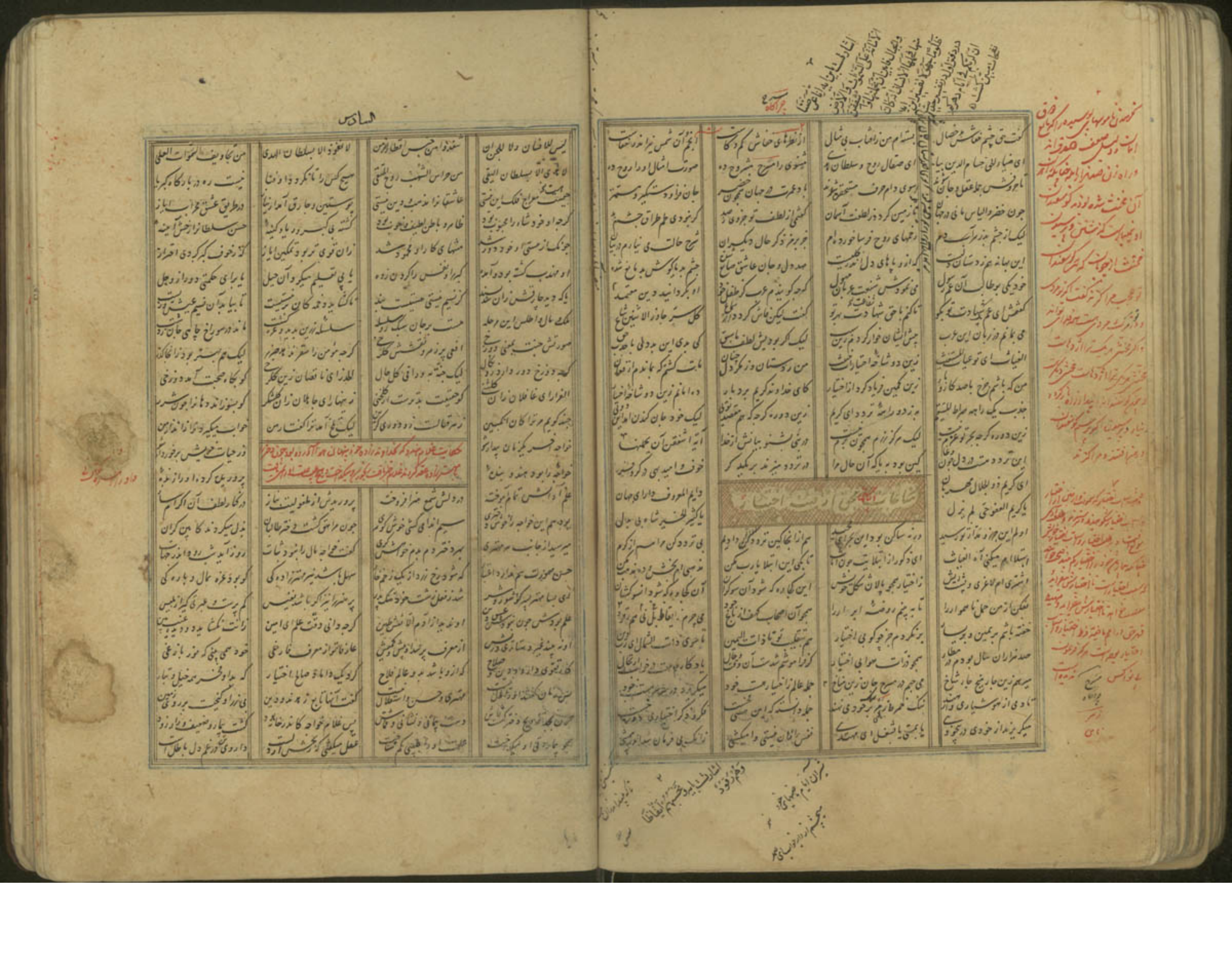
جلد ۶
السادس
ای حیات دل حسام الدین بسی
میل میجوشد بقسم سادسی

زین غمام بانگ حرف و گفت و گو / پرده‌ای کز غیب تابد غیب بو
باری افزون کش تو این بو را بهوش / تا سوی اصلت کشد بگرفته گوش
بو که دارو بر پرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نبندد این مشامت را ز اثر / ای هواشان از زمستان سردتر
چون جماد شد و فسرده تن شگوف / می جهد انفاسشان از تل [illegible]
چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
همچنین بر آ از شرق سیف الله / گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانک لا شرقی و لا غربیست او / با نجوم روز و شب حربست او
گر چراغ من بنجوم بی بری / قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن امین / در نبی که لا احب الآفلین
از قشح در پیش مه بستی کمر / زان همی رنجی که زانشق القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس جسمش تست اعلی مرتبت
از ستاره دیده تحریفها / ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد زهره زا / ای صبا با که کرد او تن خراب
خود مؤثرتر نباشد مه ز نان / ای بسا نان که ببرد عرق جان
مهر آن در جان تست و پند دوست / که [illegible]
پندها در تو نگیرد ای فلان / پند تو در ما نگیرد هم بدان
جز که مفتاح خاص آید در دوست / که تعالیه السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره است و قمر / لیک بی فرمان حق نه چون اثر
این شماره بی جهت تأثیر او / میزند بر گوشهای وحی جو
که بیاید از جهت تا بی جهات / تا نماند شمارا کرک مات
آنچنانک عقده در پایش اوست / شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست / پیک ماه اندر رتب در پی او
زمر و چنگ مثلا در وی زده / مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای پای بوس او زحل / لیک خود ای نه چندان محل
دست بامرغ چندان خیزد او / وان عطارد هم قلم شکل از دو
با نجوم این چراغم نجنگ / کای رها کرده تو جان بگزیده
جان دیست و با همه رنگی او / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست پاک / بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان بی کو در مکان کی در رود / نور نا محدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که در ناید ضعیفی در دمند
مثل نبود لیک باشد آن مثال / تا کند عقل مجرد را کمال
عقل سرتیزست لیکن پای سست / زانک دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر سفر تا خود نما / همچو عالم بی وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گم گشته چو نان
این هوا و صافشان نیکو شود / چند نماند چونک نیکو جو شود
گر تنی گنده بود همچون منی / چون نکان بوست باید روشنی
هر بنادی کو کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر بنائی کو بجان رو آورد / خضروار از چشمه حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد / درخت را از عزی پایان شود

سؤال سائلی از عالمی در صفت [illegible]

واعظی را گفت روزی سایلی / کای تو اخبر [illegible] تا قیامتی
یک سوالستم بگو ای ذو لباب / اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست / از سر و بن زود کای مهتر [illegible]
گفت اگر [illegible] پیش شهر و دم / روی او اولیتر آید [illegible]

ور سوی شهرست دم او پیش [illegible] / خاک آن دم باش از زر و [illegible]
مرغ با پری پرد تا آشیان / پر مردم همت ای مردمان
عاشقی کالو دیشد در [illegible] / خیره و سر خشک تو در جهت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر / چونک صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جعدی و میلش سوی [illegible] / او سر بازرست خنگر در کلاه
آدمی بر قد یک طشت خمیر / بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ گر ما شنید این آسمان / کر شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی روی و صباحت در کمان
پیش صورتهای حمامی ولد / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور / جلوه آری با عجوز پر فتور
در عجوزه چیست کایشان را نبود / کو ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزه جان آمیزش کنیست / صورت گرمابها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمان از صد عجوزت بر گزند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد با احسان و گریان از ضرر
روح را تأثیر آگاهی بود / هر کرا این پیش اللهی بود
اقتضای جان چو ای دل آگهی است / هر که آگه‌تر بود جانش قوی است
چون جهان جان سراسر آگهی است / هر که بی جانست از دانش تهی است
چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاه‌تر با جان ترست
چون خبرهاست بیرون زین نهاد / باشد این جانها درین میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر زرد بود / یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست اوست تا گردد درست
سرد یکرمت کو گوشش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام زان خوردند طرف
کی چشد درویش صورت زان کلوچ / هستت آن نی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طلب کند ای کمی / پیش خر قنطار شکر هیچ نیست
معنی نختم علی افواههم / این نشانش غیبت ره رو بوهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی بر داشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از دم انا فتحنا برگشود
او شفیع است این جهان و آن جهان / این جهان در دین و اعادر
~~این جهان کو دیده گوش بهر [illegible]~~ / وان جهان کو دیده تو مه شان
پیشه‌اش اندر ظهور و در بطون / اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او مرده باد / در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونک در صنعت بر استادان سبق / نی تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش / زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند / بی مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست / خم مل هر جا که جوشد هم ملست
کنده [illegible] / عین خورشید است نی چیزی دگر
غیب پنهان زین دم کرد [illegible] / هم ستاری خود ای گرد کار



آن غلامک دم نزد از حال خویش — کز چه می‌آید برو دستینه بیش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو — تا برپس اندر خلا از حالی [illegible]

تو بجای مادری او را بود — که غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام — روز دیگر رفت نزدیک غلام

بس سرش را شانه میکرد ای فتی — باده صد مهر و دلال و دوستی
آنچنانکه مادران مهربان — نرم گردش تا در آمد در جان

که مرا امید از تو این نبود — که دهی دختر به بیگانه بود
خواجه زاده ما و ما شنیده [illegible] — حیف بود کو رود جای دگر

خواست آن خاتون ز حیلتهای [illegible] — که زنده وز بام زیر آید [illegible]
کو که باشد هندوی او در غزا — که طمع دارد بخواجه دختری

گفت حیرانی بود خود را اگر — گفت با خواجه که بشنو این شگفت
این چنین کرا کی خاین بود — ما کلان برده که هست او معتمد

گفت خواجه صبر کن او را مگو — که از او برهم و بدهمش [illegible]
مابکر این از دلش بیرون کنم — تو تماشا کن که دفعش چون کنم

تو دلش خوش کن بگو میدان [illegible] — که حقیقت دختر ما زان تست
ما ندانستیم ای خوش مشتری — چونکه دانستیم تو اولیتری

آتش ما هم درین کانون [illegible] — لیلی آن ما و مجنون آن ما
تا خیال فکر خوش بر وی زند — فکر شیرین مرد را فربه کند

جانور فربه شود لیک از علف — آدمی فربه ز عزت و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش — جانور فربه شود از حلق و نوش

گفت آن خاتون گران تنگ [illegible] — خود ز بانم کی بخشد اندرین
اینچنین نازی چه خایم بهر او — کو نمیرد این خایم ابلیس خو

گفت خواجه نی مترس و دم مزن — تا رود علت از او زین لطف خویش
دفع او را دادند بر او من [illegible] — [illegible] که صحت یابد آن بارکیش

چون بگفت آن خسته را خاتون چنین — می نگنجید از تجبر بر زمین
فربه و زرفت آمد و نغز و شگفت — چون گل سرخ او مرادش شکرست

که همی گفت ای خاتون من — که مبادا باشد این دستان و فن
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی — که همی سازم فرج را [illegible]

تا جماعت عشق میبادند و کال — کای فرج بادت مبارک اتصال
تا همی تر شد فرج را این سخن — علتادوی رفت [illegible]

بعد از آن اندر شبی کردند [illegible] — امردی را بست حنی همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس — پس بخود [illegible]

نقش و حلیه عروس ساخته کو — لنگ امرد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت زود کشت — ماند هندو با جوان [illegible]

صندوک فریاد میکرد و فغان — از برون نشنید کس [illegible]
ضرب دف و کف و بانگ هر دو زن — گرد پنهان نعره آن [illegible]

تا بر وز آن صندوک [illegible] — چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز اول زد طاس و بوغ [illegible] — رسم داماد ان فرج [illegible]

رفت در حمام آن رنجور جان — کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در کرد [illegible] — چشم او [illegible] دختر چون [illegible]

ماند رشک آنجا نشسته پاسبان — که مبادا او کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عنا — [illegible]

گفت کس را خود مباد [illegible] — تا چو تو ناخوش عروسی [illegible]
روز رویت همچو خاتون [illegible] — [illegible]

همچنین جوشیم این جهان — پس چو خوش آرد و در پیش [illegible]
مینماید [illegible] — [illegible]

کنده پرست او از بس [illegible] — خویش را حلوا کند چون تو [illegible]
[illegible] — [illegible]

صبر کن کالصبر مفتاح الفرج — تا نیفتی چون فرج اندر حرج
[illegible] را دان [illegible] چنان [illegible] دام — [illegible]

جو لباد بوستی بدام [illegible] — چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی — [illegible] در دو مرگ جان دهی

بنده باش و بر زمین رو چون سمند — چون جنازه نی که بر گردن برند
جمله را حمال خود خواهد کنون — چون سوار مرده از پشش گور

بر جنازه هر کرا بینی بخواب — فارس منصب شود عالی [illegible]
زانکه آن تابوت بر خلقست بار — بار بر خلقان فکند این کار

بار خود بر کس منه [illegible] — سروری را کم طلب درویش به
مرکب عاق مردم را میا — تا نیاید نقرس تا خرد و پا

هر کسی را کار خویش تو ده دهی — که بشهری مانی و ویران دهی
ده دهی اکنون که چون شهرت نمود — تا نیاید رحمت در ویران [illegible]

در دهش اکنون که صد بستانست — تا نگردی عاجز و ویران [illegible]
گفت پیغمبر که جنت از اله — گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه

چون نخواهی من کفیلم مر ترا — جنة المأوی و دیدار خدا
آن صحابی زان کفالت شد عیار — تا یکی روزی که گشته بد سوار

تا زیادت کفش افتاد راست — خود فرود آمد ز کس [illegible]
آنکه از دوش نیامد هیچ [illegible] — داند و بی خواهشی خود میدهد

ور بامهی بخواهی هم رواست — آنچنان خواهش طریق انبیا
نه بماند چون اشارت کرده [illegible] — گر ابایان شد چو کفران [illegible]

مرحدی که امر او پیش آورد — آن زلیخاهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد [illegible] — ده ده که صد هزاران [illegible]

این سخن پایان ندارد باز گرد — سوی شاه و هم [illegible] بازگرد
باز رو در کان چو زر ده دهی — تا ز [illegible] دستان تو ازو [illegible]

صورت مرا جو در دل ره دهد — از ندامت آفرش می دهد
وز زدا چون قطع [illegible] — ذوق دزدی را چو زن [illegible]

در [illegible] دادن [illegible] حزین — در [illegible] دادن زین بریده [illegible]
همچنین قلاب خونی و [illegible] — وقت تلخی عیش را [illegible]

توبه آرند هم پروانه وار — باز نسیان میکشد شان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را — تو [illegible] آن [illegible] بار را

چون بیاید سوخت پرش [illegible] — باز چون طفلان [illegible]
بار دیگر بر گمان طمع سود — خویش زد بر آتش آن [illegible]

بیند دیگر سوخت هم [illegible] — بازگردش حرص دل [illegible]
آن زمان کز سوختن وا میجهد — همچو هندو شمع را [illegible]

کای رخت [illegible] تابان جو ماه — وی بصحبت [illegible]
باز از یادش برد توبه [illegible] — کو من الرحمن کید الکافرین

کلما اوقدوا نارا [illegible] — اطفا [illegible] حتی انطفا
عزم کرد که دلا آنجا مایست — کشته ما [illegible] زانکه اهل حزم

چون نبودش تخم صدقی کاشته — حق بران نسیان آن بگماشته
گرد بر آتش زنه دل میزند — آن ستاره آتش را [illegible] میکشید

قصه هم — **مثل** — **در تقریر این**

[illegible] شنیده [illegible] معتمد — برگرفت آتش زنه کاتش [illegible]

دزد آمد [illegible] — تا شود استاره آتش فنا
خواجه می پنداشت کز خود [illegible] — چون گرفتی سوخته میکرد [illegible]

[illegible] نهاد آنجا [illegible] انگشت [illegible] — می بمرد استاره از [illegible]
بس که ظلمت بود و تاریکی [illegible] — این تمیند او که دزدش میکشید

خواجه گفت [illegible] — دیده [illegible]
چون نمی‌پاید دل داننده [illegible] — می نهد آتش کشی را پیش خویش

اینچنین آتش کشی [illegible] — [illegible] بک [illegible]
گرد معقولات میگردی [illegible] — هست [illegible] باکرد [illegible]

چون بمیکوی که [illegible] نبود — می خزد [illegible]
اینچنین بی عقلی [illegible]

خانه با بنا بود معقول‌تر
یا که بی بنا بگو ای بی‌هنر

خانه با این بزرگی [illegible]
کی بود بی اوستادی خوب کار

خط با کاتب بود معقول‌تر
یا که بی کاتب بیندیش ای پسر

جیم گوش و عین چشم و میم فم
چون بود بی کاتبی ای متهم

شمع روشن بی زگیراننده
یا بگیراننده داننده

صنعت خوب از کف شل ضریر
باشد اولی یا زگیرای بصیر

پس چو دانستی که قهرت می‌کند
بر سرت دبوس محنت می‌زند

پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ
سوی او کش در هوا تیر خدنگ

همچو آن نمرود منحوس آسمان
تیر می‌انداز بهر نزع جان

یا گریز از وی اگر تانی برو
چون روی چون در کف اویی گرو

در عدم بودی نرستی از کفش
از کف او چون رهی ای دست خوش

آرزو جستن بود بگریختن
پیش عدلش خون تقوی ریختن

این جهان دامست و دانه‌ش آرزو
در گریز از دامها روی آر زو

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد
چون شدی در ضد آن دیدی فساد

گفت استفت قلبک آن رسول
گرچه مفتی‌ات برون گوید فضول

آرزو بگذار تا رحم آیدش
آزمودی کین چنین می‌بایدش

چون نتانی جست پس خدمت کنش
تا روی از حبس او در گلشنش

دم بدم چون تو مراقب می‌شوی
داد می‌بینی و داور ای غوی

ور ببندی چشم خود از احتجاب
کار خود را کی گذارد آفتاب

چون امیران از حسد جوشان شدند
عاقبت بر شاه خود طعنه زدند

باز نمودن شاه سبب فضیلت ایاز

کین ایاز تو ندارد سی خرد
جامگی سی امیر او چون خورد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر
سوی صحرا و کهستان صیدگیر

کاروانی دید از دور آن ملک
گفت امیری را برو ای مؤتفک

رو بپرس آن کاروان را بر رصد
کز کدامین شهر اندر می‌رسد

رفت و پرسید و بیامد که ز ری
گفت عزمش تا کجا درماند وی

دیگری را گفت رو ای بوالعلا
باز پرس از کاروان که تا کجا

رفت و آمد گفت تا سوی یمن
گفت رختش چیست هان ای مؤتمن

ماند حیران گفت با میری دگر
که برو واپرس رخت آن نفر

باز آمد گفت از هر جنس هست
اغلب آن کاسه‌های رازیست

گفت کی بیرون شدند از شهر ری
ماند حیران آن امیر سست پی

آن دگر را گفت واپرس هان
[illegible] کی بودست شغل کاروان

همچنین تا سی امیر و بیشتر
سست رای و ناقص اندر کر و فر

[illegible] دیگر دم نزد
شد درست آن دگر را زان [illegible]

که بپرس آن کاروان را کز کجا
او برفت این جمله واپرسید راست

گفت امیرا کو من روزی چرا
امتحان کردم ایاز خویش را

هم چو زین سی میر اندر [illegible] تمام
کشف شد زو آن بیک دم شد تمام

بی وجیب بی اشارت یک بیک
حالشان دریافت بی‌ریب و شک

نقص جست [illegible]
داد [illegible]

پس بگشتند آن امیران [illegible]
از عنایتهاش کار جهد نیست

ورنه آدم کی بگفتی با خدا
ربنا انا ظلمنا [illegible]

گفت سلطان [illegible]
رنج تقصیرست و دخل جهد او

همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
تو شکستی جام ما را [illegible]

خود بگفتی کین گناه از نفس بود
چون قضا آن بود حزم ما چه سود

در تردد مانده‌ایم اندر دو کار
این تردد کی بود بی اختیار

بل قضا حقست و جهد بنده حق
[illegible]

این کنم یا آن کنم او کی کند
کرد و دست و پای او بسته بود

هیچ باشد این تردد در سرم
که روم در بحر یا بالا پرم

این تردد هست که موصل روم
یا برای سحر تا بابل روم

ورنه آن خنده بود بر سبلتی
[illegible]

بر فشانم یا نه [illegible] ای جوان
جرم خود را چون نهی بر دیگران

خون کند زید و قصاص او به عمر
می خورد عمرو بر احمد حد خمر

گرد خود بر گرد و جرم خود ببین
جنبش از خود بین و از سایه مبین

گر بخواهد شد غلط یا دانشش [illegible]
خصم را [illegible]

تو عسل خوردی نیامد تب بغیر
مزد روز تو نیاید شب بغیر

ور چه کردی جهد کان با تو کش
تو چه کاری [illegible]

فعل تو کان زاید از جان و تنت
همچو فرزندت بگیرد دامنت

[illegible] صورت [illegible]
فعل [illegible]

واژگی ماند بمزدی لیک آن
هست تصویر خدای غیب‌دان

در دل شحنه چو حق الهام داد
گر چنین صورت تبسانان [illegible]

تا تو عالم باشی و عادل قضا
تا مناسب چون دهی داد و سزا

چونکه حاکم این کند اندر گزین
چون کند حکم احکم این حاکمین

چونکه بکاری جو نروید غیر جو
قرض [illegible] کردی [illegible]

جرم خود را بر کسی دیگر منه
گوش و هوش خود بدین پاداش نه

جرم بر خود نه که تو خود کاشتی
با جزا و عدل حق کن آشتی

رنج را باشد سبب بد کردنی
بد ز فعل خود شناس از بخت نی

آن نظر در بخت چشم احول کند
کسب را [illegible] و کاهل کند

متهم کن نفس خود را ای فتا
متهم کم کن جزای عدل را

تو برو کن مردانه سر آور بره
[illegible] فال [illegible]

در قصاص نفس کم شو [illegible]
کافتاب حق نپوشد ذره‌ای

هست [illegible] در ذات جسمی ای [illegible]
[illegible] خورشید جسمانی بدید

هست در ذات خواطر و افکار
[illegible] خورشید [illegible] آشکار

رفت مرغی اندر میان مرغزار
بود آنجا دام از بهر شکار

دانه چندی نهاده بر زمین
وان صیاد آنجا نشسته در کمین

خویش را پیچیده بر برگ و گیا
وز گل لاله وز برگ کلاه

در کمین بنشسته و کرده نگاه
تا در افتد صید بیچاره ز راه

مرغک آمد سوی او از ناشناخت
پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت

گفت او را کیستی ای سبزپوش
در بیابان و میان این وحوش

گفت مردی زاهدم من منقطع
با گیاه و برگ اینجا منقطع

زاهد و منقطع [illegible] دین و کیش
زانکه دیدم اجل [illegible]

مرگ همسایه مرا واعظ شده
[illegible] بر هم زده

چون [illegible] خواهم ماند
[illegible]

روی خواهم کرد آخر بر لحد
آن بد آید که زنخ کمتر زنم

ای بزرگ [illegible] آموخته
آخر [illegible] جامه [illegible] دوخته

ره بخاک آریم کز وی رسته‌ایم
دل چرا در بیوفایان بسته‌ام

چند و خویشان قدیمی چار طبع
تا بجوییم [illegible] طمع

سالها [illegible] جستی و [illegible]
[illegible] داشت جستم آدمی

روح [illegible]
روح [illegible] اصول خویش کرده [illegible]

از نفوس و از عقول [illegible]
نامه می‌آید بجان کای بیوفا

یار [illegible] روزه [illegible]
روز یاران [illegible]

گر دکان [illegible]
[illegible] سوی خانه [illegible]

شد برهنه وقت بازی طفل خرد
[illegible] کفش برد

آنچنانکه [illegible]
کان کلاه و پیرهن [illegible]

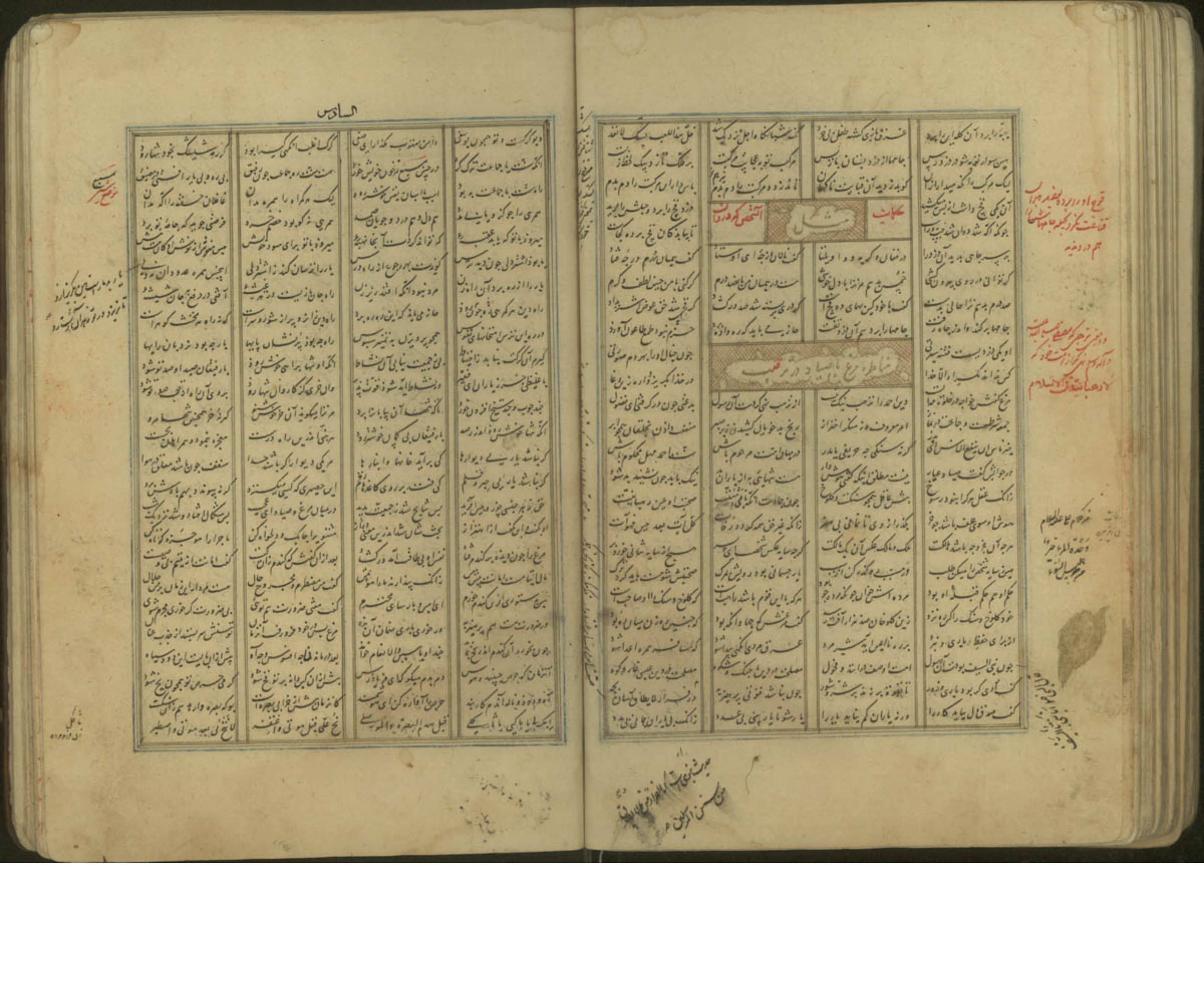
شد شب و بازی او شد بی مدد
[illegible] کو سوی خانه رود

ی [illegible] انما الدنیا لعب
باد [illegible] جست [illegible]

ترسد که شب شود جامه [illegible]
روز را ضایع مکن در گفت و گو

[illegible] خلوت [illegible]
[illegible]

نیم عمر از آرزوی دلستان
نیم عمر از قضای دشمنان



ایکی لی بعد شوری فی الدجی / بعد طوفان النوی حل البکا
آنزمان که دیو میشد راه زن / آنزمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آنزمان چوبک بزن ای پاسبان

مثل

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان / رفته دید او رخت و سیم و اشتران
پاسبان ای بی و چوبک زدن / گرم گشته خود همه بد راه زن
پس بدو گفتند کای حارس بگو / که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی کیی ای مردریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره‌ای زن کای کریمان برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان هیهای و فریاد و فغان
آن زمان بست آن دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی‌ملک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی‌ملک اکنون این / هست غفلت بی‌ملک از این بیش
همچنین هم بی‌ملک می‌نال نیز / که ذلیلا زان نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه باشد یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تاسوا علی ما فاتکم / کی شود زاندوه زرش مطرب کم
گفت آن مرغ این سزای آن تو / گو فسون از اهتزاز بشود
گفت زانه ای سزای آن فسان / که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد / که فغان و ساه و نالان شد درد
گر شکستنهای دل پیشم شکست / بر سر و پشتم بجای مال هست
زیر دست تو سرم را زاحیف / ورنه تو در شکر بخشی آنچه هست
سایهٔ خود از سر من بر مدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در عنای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در عمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که بر او لطفت چنین در بگشود
خاک گر گیری اگر آب کرد / و انگه از خود حس دید جیب کرد
بیخ جستر ظاهر و بیخ نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند / جز جفا بر ریش تو ریشخند
سلطان توبه یک برکنی / توبه‌سایت و تو ناهو روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون بنالم چون بیفشاری دلم
چون کریمم تا که بی تو زنده‌ام / بی خداوندیت بود بنده
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگ و از فرزانگی
چون جدا و شرم گویم راز فاش / چند از این صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ز زیر این لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
چونکه تسلیم و رضا گو جامع / در کف شیر نر خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روز و شب را میکند بی خورد و خواب
که بیا ما خوش ایم خوی کش / تا بپیچی در تخیلی سوی من
ورنه بدی چون شب سیه شد شدی / خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی‌سوی نداشت او علف / جسم جانت چون [illegible]
گربه در سوراخ از آن شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد ز بام / کز شکار مرغ یابد او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهکی / وان دگر حارس برای جاکمی
وان یکی بیکار رو در لامکان / که از آن سو دادش تو قوت جان

کار او دارد که حق باشد امید / لیک کار او ز هر کاری به بد
دیگران چون کودکان این روز چند / تا شب سنگ بازی میکنند
خوابناکی کو ز یقظه می‌جهد / دایهٔ وسواس عشوه‌اش دهد
که بخسپ ای جان که نگذاریم ما / گر کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را برکنی از بیخ خواب / همچو تشنه کاشنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران میرسم از آسمان
بر جای عاشق بر او را اضطراب / بانگ آب و تشنه وانگاه خواب
عاشقی بودست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / گر فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیمشب / تا بیایم نیمشب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره همی کرد انتظار / بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشسته خوابش در ربود / او فتاده و کش بیخود آن عشوه
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعد آمد آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستینش در برید
گردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بی‌خواب ما زان ایمنیم / چون تو حسن بام چوبک میزنیم
گردکانها در بن مطبخ شکست / هرچه گوییم از غم خود اندکیست
خاو لا حبذا این صلای ماجسه / چند گوید بعد از این یوانذ را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگیست / اندر این دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پام آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جهد نگار مستقیم / گر دو صد رنج آوری یک پلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / برد ناموس ای عاشق بد است
وقت آن آمد که من عریان شوم / شش بگذاریدم سراسر جان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای برسته خواب جان از جادوی / سخت دل یارا که در عالم توی
هین مگو صبر گیر و مینشان / تا خنک گردد دل عشق ای سوا
تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دلا خاندان و دلکش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / یک آنکس که بگوید لا بخور
خوش بسوز این خانه را ای محتشم / خانهٔ عاشق چنین اولیتر است
بعد از این این سوز را قبله کنم / زانکه شمع من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بی‌خوابان گذر
بنگر آنها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهای گشت گویی حلق عشق
اژدهای ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل بی عطار کاو کشته از او / طبلها را بخت اندر آب جو
رو گزین چو برنتابی تاب [illegible] / لم یکن حقا له کفواً احد
ای مزور چشم بگشا و ببین / چند گویی می‌ندانم آن و این
از وبای زرق و محرومی برآ / در جهان [illegible]
آنکه بینم پیش چشمم شود / وین [illegible] میدانم شود
بگذر از مستی و مستی بخش باش / زین فنون نقل کن در اشتواش
چشمه‌ای نو [illegible] / بر سر هر کوی چندین مست هست
گرد و عالم پر شود سر مست یار / جامگی باشند و این [illegible]
این سیاهی [illegible] خوار نیست / جواز که بود [illegible] نادری
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خواب آن که خوش لقا

حکایت آن عاشق [illegible]

لیک با این جمله بالاتر خرام / چونک ارض الله واسع بود رام
گر جهان پر شد ز ناب و نور هم / کی گپ داده بر صاحب ولد [?]
گر جوان مستی چو باز اشهب است / برتر از وی و از زمین قدس است [?]
[illegible] / در دو صنع روح و تن دست ساز [?]
نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
این ندانم وان ندانم بهر آن / تا بگویی [illegible]
نفی بگذار و همان هستی طلب / [illegible]

مثل

استدعاء امیر ترک مخمور مطرب را وقت صبوح و تفسیر این حدیث که [?]

ترک و مطرب را بگو احوال شب / [illegible]
وز خمار خمر مطرب خواه شد / مطرب ایشان را سوی مستی کشید
مطرب جان مونس مستان بود / وین شراب تن ازین مطرب بود
آن شراب حق بدان مطرب برد / [illegible]
هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک فرقی زین حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود گو آسمان کو ریسمان
اشتراک لفظ دایم ره زن است / اشتراک گبر و مؤمن در تن است
جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بظرفش بنگری تو گمرهی / گر بمظروفش نظر داری شهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونک عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ز تاجیم [illegible] رحمن بود
این دو انباز نه مطرب با قرار [?] / آن برد این را بدان آرد شتاب [?]
پر گلاران [?] از دم مطرب بود / مطربان شان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان او / دل شده چون گوی در چوگان او
در سر آنجا هست کوشش آنجا رود / در سر افزونی آن سودا بود [?]
بعد از آن نور به بیهوشی بود [?] / والد و مولود آنجا یک شود
جو کرکرو ده آشتی شادی وار [?] / مطربا زاری [illegible] بیدار کرد [?]
مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا اراک
مطرب آغازید پیش ترک مست [?] / آنچه آمد آن زمان لایق بدست [?]
انت وجهی لا عجب ان لم اراه / غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک / من وفور الالتباس المشترک
جئت قربا جئت من حبل الورید / کم اقل یا یا ندا للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار / کی اکتم من معی ممن اغار

اندر معجزهٔ رسول صلی الله علیه و سلم و گریختن عایشه [?]

الله الله [illegible] / مستغاث المستغاث [illegible]
کای نوابخش شور [illegible] / ای تو میر آب و من مستسقیم
چون درآمد آن سرانداز [illegible] / از غیوری رسول [illegible]
عایشه بگریخت بهر احتجاب / زانک وا نقف [?] بود آن خواهش کی
هر که زنهار بود [illegible] / چونکه از [illegible]
زانکه رشک از ناز خیزد یا حسود [?] / گنده پیران شوی را تا که دهند [?]
چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد [?]

گو در افکنم به کیوان گوی را / ور کشید ای عاشقان بس روی را [?]
در شعاع بی‌نظیرم لا شوم / ور بجوشد نور من رسوا شوم
از کرم من هر شبی تابان شوم / می‌نتانم [illegible] که روم
تا شمار من [illegible] / [illegible]
همچو طاوس سال پری عرضه کنید [?] / باز هست و عجب [illegible] چنگ شوم
بلکه بدان پایهٔ شاه ابتنا [?] / همچو جارق کو بود [illegible]
رو نمایم صبح بهر گوشمال / ترک آن کن چون ز انسان بجن [?]
[illegible] / گفت پیغامبر برای امتحان
او نمی‌بیند [illegible] / گفت پیغامبر برای امتحان
کرد اشارت عایشه با [illegible] / او نه بیند یک [illegible]
غیرت عقلش بر خوبی روح / پر ز تمثیلات و تشبیهای روح [?]
با چنین پنهانی کز روح راست / عقل را [illegible]
از که پنهان میکنی ای رشک خو / آنکه پوشیدست نورش روی او
پیر روزی روی پوشی ای اخی [?] / فرط نور اوست رویش را نقاب
آنکه پنهان میکنی ای رشک ور [?] / کافتاب از وی نمی‌بیند اثر
رشک از آن افزونترست اندر شتم [?] / گر خوشش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیست ای جان و دل [?] / بس دهان را بربند و گوش را بهل [?]
نرم از خارش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر برانداز تو حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غرش کف شود / جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان
پیش آن خورشید کو بس روشنست / در حقیقت هر دلیلی رهزنست
مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست
من ندانم که تو ماهی یا وثن / من ندانم تا چه می‌خواهی ز من
می‌ندانم که چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت
ای عجب که نیستی از من جدا / می‌ندانم من کجاام تو کجا
می‌ندانم که مرا چون می‌کشی / گاه در بر گاه در خون می‌کشی
همچنین لب در ندانم باز کرد / می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت / ترک ما را زین حراره دل گرفت
برجهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بی حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می‌ندانی گه مخور / ور همی دانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که می‌دانیش / می‌ندانم می‌ندانم در مکش
من بپرسم کز کجایی هی مری / تو بگویی نه ز بلخ و نه هری
نه ز روم و نه ز سند و نه ز چین [?] / نه ز شام و نه از عراق و [illegible]
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز / در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو من از کجاام باز ره / هست تنقیح مناط اینجا بله
یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب / تو بگویی نه شراب و نه کباب
نه مقلو [?] نه [illegible] نه بصل / نه ز شیر و نه ز شکر و عسل [?]
نه قدید و نه ثرید و نه عدس / آنچ خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن‌خایی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانک مقصودم خفیست
می‌رمد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را
جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانک مردن اصل بد ناداده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود

چون ز حس بگذرد ز گم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
غرقه‌ای کشتی نیابی ای امیر / تا بتنی اندرو مرغ الاسیر

هیچ محو اصل آن کو عارفست / کشتی تو وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود

چون ز نزدیکی کشد جان کندن او / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتی شد اختران ما نهان / زانکه پنهانست خورشید جهان

گرز بر خود زن منی بر هم شکن / زانکه پنبهٔ گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی خود ای دنی / عکس ما اندر مظالم این منی

عکس خود در صورت تو مرد دید / در قتال خویش بر جوشید او
همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم خود پنداشت او

نفی ضد هست باشد بی‌شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشأت دمی بی دام نیست

بی حجابت باید آن ای ذو لباب / مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نه چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی

مرد بالغ گشت آن طفلی بمرد / رومی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیئت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
می‌رود چون زندگان از خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را این دم به بالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این به مردن فهم آید نه به عقل

نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین / مرده‌ای را می‌رود ظاهر چنین

مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأت نگر صدیق را / تا به حشر افزون کنی تصدیق را

پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زادهٔ ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده‌اند / ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال می‌گفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی

بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت

پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانیش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام

عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را بینی جمال
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این

هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دم بدم در نزع و اندر مردنند

این سخنها را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین

تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان

ور غرضها زین نظر گردد حجاب / این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نتانی خشک بر عجزی مه‌ایست / دانکه با عاجز گزیده معجزیست

عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیر نه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادی زیست / باز بودم بستهٔ گشتم این ز چیست

سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام

یاد صنعت فرضتر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می‌زند / گوش تو بیگاه جنبش می‌کند

گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب شگفت

ور دقایق خویش را دریافتی / رو بخوردن این نان دریافتی

بیت مغفل که غرض ضایع کند و وقت مرگ گریه کند

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب

گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا به شب نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا

بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان می‌رود در ویل و وشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت

یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان بدید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد

پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیسی محتشم باشد که مرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد

نام او القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او

مرثیه سازم که مردی شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای

روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار

پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح
گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید

چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایتها شنید
خفته بودستند تا اکنون شما / که کنون جامه دریدید از عزا

پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چون درانیم و چون خاییم دست

چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند

دور ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری

بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی‌بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جان سپار و چشم سیر

در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آنکو دید آن دریا و میغ

مور بر دانه بدان لرزان شود / کو ز خرمنهای خوش اعمی بود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم / که نمی‌بیند چنان چاش کریم

صاحب خرمن همی گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / کاندران دانه به جان پیچیده‌ای

ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای / وارهی از جسم گر جان دیده‌ای

آدمی دیدست باقی لحم و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آن است آنکه دید دوستست

کوه را غرقه کند یک خم ز نم / منفذش گر باز باشد سوی یم
چون به دریا راه شد از سوی خم / خم با جیحون برآرد اشتلم

زان سبب قل گفتهٔ دریا بود / هر چه نطق احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله در بحر بود / که دلش را راه در دریا بود

چشم حس افسرد بر نقش ممر / تش ممر می‌بینی و او مستقر
این دوی اوصاف دید احولست / ور نه اول آخر آخر اولست

حجت او معلوم کرد او ای ز بعث / بعثها کم جو کنی از بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست

جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم

آنکه جوهر هست از رگی هست / آنکه جوهر هم پس از رگی دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیدهٔ معدوم‌بین را هست‌بین

دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود

زان نماید این حقایق نا تمام / گر بهم خاتمان بیهی بود و فهم خام
نقد جانت خوش شود روز غنی / شاه بحرم گرچه خوش آمد یحیی

ورد‌ها نشش تلخ کرد و شهد خلد / چون بنوشد از وفاخان در عهد خلد
بر شمار این در سودا کری / دست کی جنبد چو نبود مشتری

کی نظاره وا ملبحسه بدن بود / آن نظاره کو کرد دیدن بود
بهر پس برسان کین بجنبد وان بجنبد / از پی تسبیح و وقف ریش‌خند

از ملولی کاله پر خواهد ز نو / یک ابلکس مشتری و کاله‌جو
کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی بنمود او چه بود باد

کو قدوم و کر و فر مشتری / کو مزاح گنگلی و سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای / جز پی گنگل چه جوید جبه‌ای

در تجارت نیستش سرمایه‌ای / پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست

هر که او بی‌مایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن هیچ با

مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد است / دعوت دین کن که دعوت وارد است

باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی می‌کن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

آن یکی می‌زد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیم‌شب می‌زد سحوری را بجد / گفت او را قایلی کای مستمد

اولا وقت سحر زن این سحور / نیم‌شب نبود گه این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندرین خانه درون خود هست کس

کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه می‌بری
بهر گوشی می‌زنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو

گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیم‌شب / نزد من نزدیک شد صبح طرب

هر شکستی نزد من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل / پیش من خون نیست آبست ای نبیل

در حق تو آهنست آن و رخام / پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد

پیش تو آن سنگ‌ریزه ساکتست / پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده‌ایست / پیش احمد عاشق دل‌برده‌ایست

جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
وانچه گفتی کاندرین قصر و سرا / نیست کس چون می‌زنی این طبل را

بهر حق این خلق زرها می‌دهند / صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راه حج دوردست / خوش همی بازند چون عشاق مست

هیچ می‌گویند کان خانه تهیست / این سخن کی گوید آنکش آگهیست
پر همی بیند سرای دوست را / آنکه از نور الهستش ضیا

بس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت‌بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان پیش تو او

صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت‌الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج

هیچ می‌گویند کین لبیک‌ها / بی‌ندایی می‌کنیم آخر چرا
بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندایی از احد

من به بوی آنکه این قصر و سرا / بزم جان افتاد در خاکش کیمیا
پس خود را بر طریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیایش می‌زنم

گنگل: هزل و فسوس

نبیل: نهاده و دانا

رتاج

تا بگوشش ناید این ضرب سحور / در در افشانی و بخشایش نکرد
خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار

آن یکی اندر بلا ایوب‌وار / وان دگر در صابری یعقوب‌وار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی می‌کنند

من هم از بهر خداوند غفور / می‌زنم این در بامیدی سحور
مشتری می‌خواهی کز وی زر بری / به ز حق کی باشد ای دل مشتری

می‌خرد از مالت انبانی نجس / می‌دهد نور ضمیری مقتبس
می‌ستاند این یخ جسم فنا / می‌دهد ملکی برون از وهم ما

می‌ستاند قطرهٔ چندی ز اشک / می‌دهد کوثر که آرد قند رشک
می‌ستاند آه پرسودا و دود / می‌دهد هر آه را صد جاه سود

باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی‌نظیر / کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر

ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان / می‌نتاند که کشیدن رختشان

قصهٔ بلال و احد گفتن او در وقت تعذیب

تن فدای خار می‌کرد آن بلال / خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد می‌کنی / بندهٔ بد منکر دین منی

می‌زد اندر آفتابش او به خار / او احد می‌گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر می‌گذشت / آن احد گفتن بگوشش در برفت

چشم او پرآب شد جان پرعنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد

عالم السریست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر همچنان صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری می‌برفت

باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدوی توبه‌ها

ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم

عشق قهارست و من مقهور عشق / چون قمر روشن شدم از نور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

گر هلالم ور بلالم می‌دوم / مقتدی بر آفتابت می‌شوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار

با قضا هر کو قراری می‌دهد / ریش‌خند سبلت خود می‌کند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار

گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر / نه بزیر آرام دارم نه زبر

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بی‌قرار

گردشش بر جوی جویان شاهد است / تا نگوید کس که آن جو راکد است
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش این چرخ دولابی ببین

چون قراری نیست گردون را از او / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بسکلد

گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر / در عناصر گردش و جوشش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر باشرف

باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد می‌گردند و می‌دارند پاس

اختران هم خانه خانه می‌دوند / مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند
اختران چرخ گر دورند نی / وین حواست کاهلند و سست پی

اشتران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا اند و به بیداری کجا
ماه گردون چون درین گردش نبست / گاه تاریک و زمانی روشنست
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخور حبس و گاهی در مسیر
آفتاب اندر فلک کژ میجهد / در سیه رویی کسوفش میدهد
ابر را هم تازیانه آتشین / میزند کانسان ببار اینجا ببار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مه ایست
چون کنه کژ بود نیم آفتاب / منکسف بینی تو نیمی قرص تاب
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعم و بصیر
باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
زان شراب لعل جان جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
نعره مستانه خوش می آیدم / تا ابد جانا چنین می بایدم
گر زند خم خار نی غربال شد / جان ما چون گلشن اقبال شد
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد
چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبه او دست شست
کان فلک پیمای میمون بال چست / این زمان از عشق اندر دام تست
جغدها بر باز استم میکنند / پر و بالش بی گناهی میکنند
جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز زین خشم جهود
یا چرا یاد است بود از آن دیار / یاد قصر و ساعد آن شهریار
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه خوانی و نام حقیر
وهم وسواسی در ایشان می تنی / ما هم این فردوس ویران میکنی
پس بمشرق جاه بخشش میکنند / تن برهنه شاخ خارش میزنند
پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر

گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس فراق و بیهشی
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستهای برف و زمهریر
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / بر تو حکمش چون نباشی بیقرار
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چون گشاید چابک و برجسته باش
گر ذنب پرهیز کن ای هوشیار / تا نگردی تو سیه رو دیگ وار
بر فلان وادی بیا زین سو مبار / گوشمالش میدهد که گوش دار
گشته ای عقل تو هم کام پیش / تا نیاید آن خسوف رو به پس
که بقدر جرم می گیرم ترا / این بود نقد پرده از جزا
زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش دلفروز شد
می خواهد تخت و دامن میکشد / نوبت نو بر شکستش میرسد
هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را آتش کرد و خوابیم کرد
باده خوم گشت مجلس دل فروز / بهر دفع چشم بد اسپند سوز
کف حلالی با بلال یار شد / زخم خار او را گل گلزار شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
از سوی معراج احمد مصطفی / بر بلالش چند آید حبذا
بعد از آن صدیق نزد مصطفی / گفت حال آن بلال با صفا
باز سلطان زاده چندان بیخ / در حدث جغدان طلب آن جغد
جرم او آنست کو باز است و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
که چرا یاد آوری تو از آن / لاله زار و جو و باغ و گلستان
دردها چندان فضولی میکنی / فتنه و تشویش در می افکنی
بشنو آوردی که تا چند این / هر نوا ساخته شاه و پیشوا
بهر بیت چندان نزنم ای بدمعاش / تا بگویی ترک بیشه و تراش
از تنش صد جای خون بر میجهد / او احد میگوید و سر می نهد
عاشق او را نیست اندر تن جهت / تا در تو بره و بسته
توبه کردم عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا

عشق ز اوصاف خدای بی نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
چون ز رو نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
وارود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه را نوری بود زنده کی / نی ز جانش باشد و نی خنده کی
قلب را گر زر زروی اندخت / باز گشت آن زر بکان خود نشست
عشق پنهان بود بر کان زر / تا جرم هر روز باشد بیشتر
هر که قلبی را کند انبار زکان / وارود زر تا بکان لامکان
عشق با بیشه خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال
شمع جویای ف همچون مصطفی / مو بمو پیش ز بانی شد جدا
هر بها که گوید او را می خرم / در زیان و حیف خانه ننگرم
مصطفی گفتش که ای اقبال جو / اندرین ره می شوم انباز تو
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی خانه آن جهود بی امان
عقل و ایمان را ازین قوم جهول / می خرد یا ملک دنیا دیو غول
آنچنان مهتاب پیما یدیحه / گر خسان صد گیف بر بایدیحه
دیو و غول ساحر از سحر شد / انبیا را در نظرشان زشت کرد
دیدا شان انبیا ری دو خشد / تا جنس کوه رخش نغز و خشد
چشم چهره و گوهر کیست / آن ایکی ادراک و دریا نکی است
صد درجه عطای نهاد دو است / گوهر بود در بند لعل و درست
احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان
گر بگویم قیمت این ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع
حلقه در زد چو در ابر کشود / رفت بیخود در سرای آن جهود
گرم لب را جون جهز / این چه خندت ای عدو روشنی
ای تو در دین جهودی ماده / کین کافر برد ای گم ز نوش زاده
آنچه آمدم از سب صدیق چست / گر بگویم کم کنی تو پا و دست
همچو سنگی کاب شد روان / نه ز پهلو یابد و نه از میان

زانکه آن حسن از زر او بد ابتدا / خانه اش نور اندرون دود اند
چون شود پیدا خیال عم بسزا / نفسی ز عشق مانده سه بهوا
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وارود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی مه دیو وار
پس بس پس سوا ماند دو دو وی / ز روی سیه رونتر بماند عاشقش
زانکه کانرا در ندیدی شر یک / مرحبا ای کان زر ما شک فیک
عاشق مشوق مرد و زن اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
مصطفی زین قصه چون گل بر شکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مصطفی گفتش که اکنون چاره جست / گفت این بنده مرا و او را مشتری است
کو اسیر انت فی الارض اند / سخره خشم عدو الله شد
تو وکیلی باش و نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
کف خود اگر کف خلاان کهر / بس تواند آسان خوبدل ای
آنچنان زینت دهد مرداررا / که فرو زایشان دو صد گلزار را
انبیا شان تا بجوی آموختند / پیش ایشان شمع ایمان برفروختند
زشت کردند یکجا دو دین جلد / تا طلاق افتد میان جفت و شوی
اینکه از مرده و عالم برتر است / هین بخر زین طفل ادان گوهر است
مسکر هویت دگر هر مای او / کی بود حیوان فرو پیرایه جو
مر خوارزاحسبح دیدی گوشوار / گوش و هوش خود بدو بر بست زار
احسن التقویم از عرشش فزون / احسن التقویم از فکرت برون
لب به بندانیکه خوانسوم ادرا / رفت این صدیق سوی آن غبی
بیخود و سرمست در آتش نشست / از دهانش بس کلام سخت جست
گر ز نامه فیض اند در دین خود / حلم بر صادق لست چون میبد
دد همه آنچه که برسازد خود / شکرای مرد و نغز ایاب
آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او دوان از بی جهات
ای اسیر خود کرده خوش آن ننگ را / بر گشاده آب پیمانه رنگ را

قصه بلال در رنجوری او و عیادت مصطفی علیه السلام

نه چو تو پیری که هر دم پیشتری
گفت عمرت چند سالست ای جوان
گفت ای بحر این همه غیر و هنرست
آن یکی با شب طلب کرد از امیر
گفت من آن را نخواهم گفت چون
دم این انسان شور نعمت شهوتست
چون پنهانی شهوتش را غیر عیب
چو کم کردی قدم ور آن …
گرم رو چون چشم سوی کلیم
هست پیر شرشش چون سال نبود
آبستنک کاروان میرسید
بانگ آمد می‌شنید از بیرون
بد هلال استاد دل جان روشنی
آن هلال از حال بنده بی‌خبر
رنگ جنس میدید و نور وی نهان
وان ادم میدید مرغ پرفنی
گفت آن خوش چشم سوی موی شی
می‌شمارد علم طاعت همچو مرغ
سوی آن نور زیست پنهان آن مرغ
علم او از جان او جوشیده دام
بود زد نخوردیش خواجه بی‌خبر
آنکه کس نبود و ششتاد کسان
مصطفی بهر هلال باشرف
ماه میگوید که اصحابی نجوم
برکه‌ای کان زشادی زد دو دست

سوی کاسنگی میروی از کوه ری
با شکوه … نه زود و برشد

آنچنان کان خواجه را مهمان رسید
گفت بنده بیده نه شاه زاد

در تقریر مثل همین سخن

گفت ای واپس دست ولی چون
زان سپس بس بین و ذان خود بست
سرکند آن شهوت از عقل شریف
گرده و پس پس رود ناگشت
تا بخوبش چو پنهانی کلیم
پیر جانش تا بحلیمش بود
در روی آید وری را از دست
واگذاشتی اندر آن تو اندرون
سایس و بنده امیر مؤمنی
گر بنوفش بر خریدار نظر
هر بمیرا این چنین بد در جهان
لیک سوی اندر دان مرغ نی
آنه چینی مو نگشاید گره
خواه سیفه مرغ یک کرویا دو مرغ
کو بدان پاینده باشد جان مرغ
پیش او نه ستغار آید نه دام
کو براو بد کیاد و بی خطر
عقل بند جوان علاوش چارسان
رفت از بهر عیادت آن طرف
للسری قدوة وللطاغی رجوم
کان شهنشه بهر آن میر آمدست

هست پس سایس میرود او سوی
شهوت او را که دم آمد پیش
همچو شاخی که بری از ورق
تبة الکسبان را ام بشش
هست هشتصد ساله راه آن خبت
شهسواران در سباقت تا خشت
آن یکی گفت اندرین سرهای گشت
هم برون افکنی سر آنجا افکنند
سایسی کردی ورا آن غلام
آب و گل میدید و در وی گنج
آن منارهٔ دید و در وی مرغ نی
آنکه او ینظر بنور الله بود
آن یکی گل دید نقشین در وحل
مرد او سطمرغ پیشت او وسپس
مرغ کان میبیت در منقار او
از قضا رنجور شد روزی هلال
خفته نه روز اندر آخر کس نی
وحیش آمد هم حق غمخوار شد
در پی خورشید وحی آن سر روان
بیسر آنگشته کان سلطان رسید
چون فرو آمد زغزو آن امیر

خواجه از ایام و سالش پرسید
بالکه پانزده ای برادر خواجه
باز میرو تا بکشش باورت
گفت وان اسپ اشتر را بکیم
گفت دش ابسوی خانه کن
ای مبدل شهوت عنیش کن
سرکند قوت زشاخ تنگ بخت
نی و وثق و نی شیش ره را کرد
که بگرداو عزم در سیران جب
غوبطان در پایگه اندر خسند
چند روز اینجا بیند از نم د خفت
در میابا انگه این مجلس بخاست
لیک سلطان سلاطین بنده نام
مرغ و ششش میدید واصل مرغ
بر منارهٔ شاه باز پرفنی
هم زمرغ و هم ز سوی کاه بود
وان یکی دل دید بر علم و عمل
بنجرنگی می‌نژند هیچ و پس
هیچ عاریت بنا شد کار او
مصطفی را وحی کرد غار حالی
پیکش از حال او آگاه نیست
که فلان مشتاق تو بیمار شد
وان صحابه در پیش چون اختران
روز شادی بهر او جان بر جهید
جان همی افشاند پا مزد بشیر

برس

بر زمین بوسی و سلام آورد او
تا فزاید قصر من بر آسمان
گفت و هم بهر تو خود زوج جست
چون شاهش گفت و بگمرزار از
آن شهی و بند کی پنهان شدی
ای عجب چون از ستم آن هلال
صحبت او با ستور روا شهست
بو ذاکر مظلوم ورشت … بطیب
موج پایان نباشد معجزات
تفسیر کرد و همین …
از میان آن ستوران بدید
پس همی روی بر رویش نهاد
گفت چون باشد آن شوریده خواب
همچو عیسی برسرش گیرد فرات
گوید احمد کر بیش افزون …
همچو من کو بر هوا راکب شدم
بی چنان شیری که کس سگیش زند
چون بود زانکه کو از چو نی رسید
اندر چه‌ی و چشمان استخوان
گر پلیدم ور لطیفم ای شهان
از برون حوض غیر خاک نیست
وای بر مشتاق و بر امید او
ای حیات الحق حسام الدین که نور
هست پرده پیش وی آفتاب
هر دو چون در بعد پرده ماندهٔ

گرد رخ را از طرب چون مه داد
گر بدیدم قلب دوران زمان
پس بفرما کین تجشم بهر چیست
مصطفی ترک عتاب او بگفت
الحذر جاسوسی بد بینا آمدند
که هزاران بد رستش پایمال
سایست و منزل او آخرست
این همه برخاست چون الحق رسید
بوی جنت کند جذب صفات
دوست کی گردد به بسته گردنی
دامن پاک رسول بی ندید
برسر و بر چشم و رویش بوسه داد
کامده اندر دل او نیش آفتاب

تا که فردوسی شود این انجمن
من برای دیدن تو نادم
که بباغ لطف تسلیش معرضست
کو چو مهتاب از تواضع وشش کو
این بدانکه گنج در ویرانهاست
لیک روزی چند بر درگاه هست
اندر آخر آمد اندر جست و جو
همچنانکه بوی یوسف را پدر
بوی جنت … برد
گفت سرگین دان در او زین گنج بو
روی بر پایش نهاد آن پهلوان
ای غریب عرش چونی خوش تری
آب بر سر می‌نهادش خوش می
کای منی از غرقه در آب حیات
خود هوا این مرکب دا موش شدی

گفت پس امد مشرف کن وطن
گفتش از بهر عتاب آن محترم
تا شوم من خاک پای آنکسی
بر بکنش کان هلال عرش کو
تو بگو کان بنده … بخت
گفت از رنجش آگاه نیست
رفت پیغامبر برغبت سوی
بوی پیغمبر بروان شیر نر
معجزات از بهر قهر دشمنست
اندر آمد او ز خواب از بوی او
پس زکنج آخر آمد غژغژان
گفت یا رب تا چه پنهان کو هی
تشنه را چون بود کوکل چو د

بیان … بقیه لا تمشی علی الهوی

در شب معراج مستصحب شدم
دل زپیش تیغ و پیکان بشکند
در جانستان همچو لی برسید
در جنابت زن نیابی سوره خوان
این نخوانم بس چه خوانم در جهان
هر که او در حوض ناید پاک نیست
سرتا بر حسرت جاه و پناه
پاسبان تست از شر الطیور
جو فروغ شمع و تیز آفتاب
پاسبه رو یا بمرده مانده

گفت چون باشد سگی کور پلید
کور برا شکم رو نده همچو مار
گشت پر چون فخش اندر لاشکان
تلخ جوی غسل بادی تو تمام
تو چرا گویی که از بهر ثواب
گر بباشد آب ما را این کرم
آب داد زمانکرم صد اختشام
پاسبان تست بوزد او نقاش
هیچ تلف خود سندیم نور
جون تو گشتی بعضی از قصه هلال

جست او از خواب خود اندر نظر
چشمها بگشاد در باغ و بهار
گرد خوانش جمله چون ماهی جوانان
همین این مصحف منکف ای غلام
غسل را کرده مرد در حوض آب
کو بذیرد مرخبث داده بدم
که پلید از ا پذیرد والسلام
ای تو خورشید مستتر از خفاش
بی نقیب از وی خفاش …
داستان … مقال

آن هلال و بدر دارند اتحاد
از دویی دورند و از نقص و فساد
وان هلال از نقص در باطن بری
آن بطاء از نقص تدریج آورد
درس گوید شب بشب تدریج را
در تأنی بر دود شطرنج را
در تأنی گوید ای عجول خام
پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج و استادانه جوش
کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک
در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آنرا درکشید
کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مهست
زانکه تدریج از شهان آن شه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود
اندر آن گل اندک اندک میفزود
نه چو تو ای خام کاکنون تاختی
طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه
کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر جبال و جدار
برشدی ای اقرعک هم قرع وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی
لیک آخر خشک و بی مغزی تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود
زانکه آن گلگونه بود اصلی نبود

داستان آن عجوزه که روی زشت خود را غازه و گلگونه میساخت — مثل — و ساخته نمیشد و پذیرا نمی‌آمد

بود کمپیری نود ساله کلان
پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو
لیک در وی مانده بود عشق شو
ریخت دندانها و مو چون شیر شد
قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام
عشق صید و پاره پاره گشته دام
مرغ بیهنگام و راه بی رهی
آتشی پر در بن دیگی تهی
عاشق میدان و اسب و پای نی
عاشق زمر و لب و سرنای نی
حرص در پیری [illegible]
ای خنک [illegible] داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد
ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر
هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین
این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر
دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایهٔ دوزخست
مر قصابان غضب را مسلخست
چون بگویندش که عمر تو دراز
میشود دلخوش دهانش از خنده باز
این چنین نفرین دعا پندارد او
چشم نگشاید سری بر نارد او
گر بدیدی یک سر موی از معاد
او بگفتی کین جهان عمر تو باد
گفت یک روزی بخواجه گیلیی
نان پرستی نرگدا زنبیلیی
نان همی باید مرا نان ده مرا
تا بگویم مر ترا من یک دعا
چون ستد زو نان بگفت ای مستعان
خوش بخان و مان خود بازش رسان
گفت اگر خانست آنکس دیده‌ام
حق ترا آنجا رساناد ای دژم
هر محدث را خسان بازل کنند
حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا
بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست
از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از کرم
سوی افسانهٔ عجوزه بازرو
چون مسن گشت و درین ره نیست مرد
تو بنه نامش عجوز سالخورد
نه مر او را راس مال و پایه‌ای
نی پذیرای قبول مایه‌ای
نه دهنده نی پذیرنده خوشی
نه درو معنی و نه معنی کشی
نه زبان و گوش نه عقل و بصر
نه هش و نه بیهشی و نه فکر
نه نیازی نه جمالی ناز را
تو بتو بس گنده مانند پیاز
نه ره سر بریده او نه پای راه
نه تبش آن قحبه را نه سوز و آه
نه تأسف نه ندامت مر ورا
نه بدل عزم سلامت مر ورا
سایلی آمد بسوی خانه‌ای
خشک نانی خواست یا تر نانه‌ای
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست
خیره‌ای کی این دکان نانواست
گفت کو پاره‌ای پیهم بیاب
گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا
گفت پنداری که هست آسیا

گفت کو آب ده از کوزه
گفت نه هست جو یا مشرعه
هرچه او درخواست از نان و سبوس
چربکی میکرد و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن برکشید
اندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم
تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون اینجا نیست وجه زیستن
بر چنین خانه بباید ریستن
چون نه بازی که گیری تو شکار
دست آموز شکار شهریار
نی طاوسی با صد نقش بند
که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چون قندت دهند
گوش سوی نطق شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار
خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
هم نه هدهد که پیکها بری
نی چو لک‌لک که وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرند
تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان برتر آ
تا دکان فضل که الله اشتری
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید
از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست
زانکه قصدش از خریدن سود نیست
بود در همسایه‌اش سوری عجب
کرده بود از قضا او را طلب
چون عروسی خواست رفتن آن خریف
موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز
تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر
سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید
می‌بچسبانید بر رخ آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود
تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد
چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز او آن عشرها را با خدو
می‌بچسبانید بر اطراف او
باز چادر راست کردی آن نگین
عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی میکرد فن آن می‌فتاد
گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور در زمان ابلیس زود
گفت ای قحبهٔ قدید بی‌ورود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام
نی ز جز تو قحبه‌ای این دیده‌ام
تخم نادر در مصحف کاشتی
در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس
ترک من گو ای عجوز دزد پس
چند دزدی عشر از ام الکتاب
تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا
تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بربست ترا گلگونه کرد
شاخ بربسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت درید
از رخت این عشرها اندر فتد
چونکه آید خیز خیزان رحیل
گم شود زان پس فسون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش ات
وای آنکه در درون انسیش نیست
صیقلی کن یک دو روز سینه را
دفتر خود ساز آن آیینه را
می‌شود مبدل بخورشید تموز
آن مزاج بارد برد العجوز
می‌شود مبدل بسوز مریمی
شاخ لب خشکی بنخل خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا
نقد جو اکنون رها کن مامضی
چون خزانت نیست در خوبی امید
خواه گلگونه نه و خواهی مداد

قصهٔ رنجوری که به طبیب آمد و گفت که نبضم ببین

آن یکی رنجور شد سوی طبیب
گفت نبضم را نگر ای لبیب
تا ز نبض آگه شوی بر حال دل
که رگ دستست با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زو مثال
زو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین
در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمین است او و یا خود از شمال
جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمیدانی که کو
وصف آن از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات
باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی
برزند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست
کمترین آنکه شود همسایه مست

بس جلیس است کش آن نیکبخت	کو به پهلوی سعیدی برد رخت
در دو خود را گفت با شاه دوا	تا بدید ار سایه اش ذوق و صفا

معجزه کان بر جمادی زد اثر	یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه	متصل گردد به پنهان رابطه

بر جمادات آن اثرها عاریه است	آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر	حبذا نان بی هیولای خمیر

حبذا خوان مسیحی بی کمی	حبذا بی باغ میوهٔ مریمی
بر زند از جان کامل معجزات	بر ضمیر جان طالب چون حیات

معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک	مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجزبخش جان هر نامحرمی	لیک قدرت بخش جان همدمی

چون نیابی آن سعادت ای حزین	پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها از مؤثر مخبرست	هست پنهان معنی هر داروی

همچو سحر و صنعت آن ساحری	چون نظر در فعل و آثارش کنی
گرچه پنهانست اظهارش کنی	که اثرها بر مشاعر ظاهرست

قوتی کان اندرونش مضمرست	چون به فعل آید گواه و مظهرست
چون به آثار این همه ظاهر شدست	چون نشد ظاهر به آثار ایزدست

بی سببها و اثرها مغز و پوست	چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر	پس چرا ز آثار بخشی بی خبر

از خیالی دوست گیری خلق را	چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد	حسرت ما را اندرین پایان مباد

رجوع به قصهٔ رنجور و طبیب

بازگرد و قصهٔ رنجور گو	با طبیب آگه ستارخو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال	که امید صحت او بد محال

گفت هر چت دل بخواهد آن بکن	تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وامگیر	تا نگیرد صبر و پرهیزت زحیر

صبر و پرهیز این مرض را دان زیان	هر چه خواهد دل درآرش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عمو	حق تعالی اعملوا ما شئتموا

گفت رو هین خیر بادت جان عم	من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی گشت او بر آب	تا که صحت را بیابد فتح باب

بر لب جو صوفیی بنشسته بود	دست و رو می‌شست و پاکی میفزود
او قفایش دید چون تخییلیی	کرد او را آرزوی سیلیی

بر قفای صوفی آن حیزه پرست	راست میکرد از برای صفع دست
کآرزو را گر نرانم تا رود	آن طبیبم گفت کان علت شود

سیلیش اندر برم در معرکه	زانک لاتلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان	خوش بکوبش تن مزن چون دیگران

چون زدش یک سیلی آمد طراق	گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند	سبلت و ریشش یکایک برکند

لیک او را خسته و رنجور دید	بس ضعیف و زار و خوار و عور دید
خلق رنجور دق و بیچاره اند	وز خداع دیو سیلی باره اند

جمله اندر ایذای بی جرمان حریص	در قفای یکدگر جویان نقیص
در قفای خود نمی بینی جزا	ای زننده بی گنه را بر قفا

ای هوا را طب خود پنداشته	بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت این دوا	اوست کادم را نمود او ره نمات

که بخور این دانه را ای مستعین	بهر دارو تا تو باشی خالدین
اوش لغزانید و زو او را قفا	آن قفا واگشت و شد او را جزا

اوش لغزانید سخت اندر زلل	یک بدست و سیکتش بود وحل
کوه بود آدم اگر پر مار شد	کان تریاقست و بی ضر مار شد

تو که تریاقی نداری ذره ای	از خلاص خود چرا غره شدی
آن خیالات توکل کو ترا	وان کرامات رسیدگی کو ترا

تا بزد و بنشنید اسمعیل را	تا کی تکشد آه قندیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید	بادش اندر جامه افتاد و رهید

چون مخنث بین آن کشای حسن	تو جوابی با ذوادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد	در فتادند و سر و سر داد باد

سرنگون افتاده زیر مناره	ور نگر تو صد هزار اندر هزار
تو بترس باری ای بسیار بنش	شکر پاها گوی و میرو بزرک

گرچه آن صوفی پرآتش شد ز خشم	لیک او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف برکسی ماند به کام	کو نگیرد دانه بیند بند دام

حبذا دو چشم پایان بین راد	که نگهدارند تن را از فساد
آن ز پایان دید احمد بود کو	دید دوزخ را همین جا مو بمو

دید عرش و کرسی و جنات را	تا بدرید او پردهٔ غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر	چشم ز اول بند و پایان را نگر

تا عدمها را ببینی جمله هست	هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست	روز و شب در جست و جوی نیستست

در گدایی طالب جودی که نیست	بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست	در صوامع طالب حلمی که نیست

هستها را سوی پس افکنده اند	نیستها را طالبند و بنده اند
زانک کان و مخزن صنع خداست	غیر نیستی در انجلا

پیش ازین رمزی بگفتستیم ازین	این دو را نو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعتگر که رست	در صناعت جایگاه نیست جست

جست بنا موضعی ناساخته	گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست	وان دروگر خانه‌ای کش باب نیست

وقت صید اندر عدم بد حلقشان	وز عدم انگه گریزان جمله شان
چون امیدت لاست پس پرهیز چیست	با انیس خود ز این استیز چیست

چون انیس طبع تو آن نیستیست	از فنا در سان پرهیز چیست
گر انیس لا نه‌ای ای جان بسر	از چه نام برگ را کردی تو مرگ

این گریزت هست زین حرص بس جی	در خیال او ز بیگه کرد کار
وه و حسرت بت نجو نیش	آنچه گفتم از غلطاش ای عزیز

وان حرم جوید آنچه ساخت حت	گر غزای هند بشش آن همام
رحمة الله علیه این گرانست	طول و عرض و وصف قصه تو بشنو

بر طبیب حاذق گفته و بر کری شد	گریه میکرد اشک میراند او بسوز
چاشنی مرده گوا که بد انجم غلام	تو برش گفت و وزیران و سپاه

از جوگری و وقت شد تا کوا	از غم تو امید کردی سوز نان
گفت کودکی گریه او زان زار	ما همی لرزیدمی اندر بیم تو

تا بر تاکه جا نزاد در جوانی عیش	تا که مرگ او را بیکاره اندا اجت
ذکر سلطان محمود غازی گفته اند	بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو

پشت پهلوی بتاج شیر باد	تو قفاها کی ترین شیر باد
گر مرا در واله شیر و بیک	جنگ کردی کین جو خشت و عذاب

بس بجنبد و وزیرش را در جواب	گفت این ...
گو بهشت شیر اورا فاتقی	گوش گشت در و دل و کرب

تا بدو دوزخ محنت محمود ای حسن	اندکم گفتا به پیش اوش دم
ما نما بر تخت ای شاه جهان	باب من گویم تا مرا بینه جنس

در کلام آن بزرگ دین بجو	گفت شاه او را که ای پیر و وزیر
بر پشت تخت صف زده جون نجم و ماه	پیش فرات محمود ارسلان
زین جنس نفرین ممکن تحشر	در دل فتادی مر این ویسی
غافل از اکرام و از تعظیم تو	هم نشسته پهلوی سلطان دین

کرده از جان بهر گوش نحو	گر همی لرزیدمی اندر ترس تو

گر همه بد بر هم این هیچ درا   گوش‌ها بر بند غایب محمود را
فوق آن محمود شد ای ...   کی شنود ...

شکر آن محمود است ای بالی مست   طبع از دو وایم همی ترساندت
جون سگ شکاری شو گرای تو رفیقش   همچو کودک اشک باری یوم دین
گر چه اندر پرورش تن مادرست   لیک از صد دشمنت دشمن ترست
تن جو شد بیمار داروجوت کرد   ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
جون زره دان این تن پر حیف را   نه شتا را شاید و نه صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را   که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور دارد او   صبر گل با خار اذفر دارد او
صبر شیر اندر میان فرث و خون   کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران   کردشان خاص حق و صاحب قران
هر کی را بینی تو اندر جهان   هست مکرو ... بی کاهان
صبر باید کرد با خوی بدان   آب پالای زان ثواب بیکران
هر کرا بینی یکی جامه درست   دانک او آن را بکسب و صبر جست
هر کرا بینی برهنه و بینوا   هست بی صبری ... آن گوا
هر که تنها خوش بود بر عقد یار   کرده باشد ... فرقان
صبر اگر کردی الف آن بیوفا   از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی جون انبیا   با لبک الله حب الآخرین
ما همه تنها باندی بی جهان   کاشکی ماندی بجا از کاروان
جون نبی بی صبری فرزین ...   ور فراقش ... بی جه شد
صحبت جون هست زده ...   پیش خاین جون امانت می‌نهی
خوی با او کن کاهش ...   ابن ... از نول و از عشق
خوی با او کن که خود را آزمود   خوی‌های انبیا را پرورید
بره پیش ... رحم باز ...   پر ورنده هر شی خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می‌نهی   گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی   پس مکن با او که بنود ...
جاهل ار با تو نماید همدلی   عاقلی زخم زند از جاهلی
او دو آنک دارد خشی او   مثل هر دو پیکان پیدا بود
هر ذکر را از زنان پنهان کنند   تا که خود را جنس این خود دان کند
گف یزدان زان کریم مکنوم او   شکل سازیم بر خرطوم او
تا که جاهلان را از زنان دو ...   در نبشد از فن او در جوال
حاصل آن کز هر دگر ناید زنی   هین ز جاهل ... کرد ...
دوستی جاهل شیرین سخن   گر شنوکان هست جون زر کهن
جان‌ها در چشم روش کی بیت   جو غم و جهت از او ...
هر در را گو به آن در جهان   گره نکث بجات شد بس شرار
از زن دیگر کرشمه ...   بر وی آن جور وجفا کی کردی
آن اوارز تو گرمی ... بجام   اس فشار آن زن بکشتی تر هم
هین بخر زین بادرو ...   سیلی بابا ...
هست او در نفس با عقل راد   اولش بنگی و آخر صد کشاد
ای دهنده عقل‌ها فریاد رس   تا بخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از نفس وهم آن نیکوی   تا بکشم اول تو بی خر تو
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش   ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود   کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان   جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را   آب مومن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد   بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم   کو جو پازهرست و بند ایشم
همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش   روز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در وی   آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشی بر لاشی عاشق شده   هیچ لاشی هیچ نی را ره زده
جون برون شد این خیالات از میان   گشت نامعقول تو بر تو عیان
راست فرمود آن سپهبد ...   که هلا کو کرد ... دنیا ...

... شش ای دریغ و چنین بوست   بهر ستش چند دریغ از بهر قوت
گر جوا قبله بکردم مرگ را   خرمن مردولت و سر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول   آن خیالاتی که گم شد از اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست   زانکه ماندند از نقشها کز ذات
مانده‌ام انگه این شست و کف   کف ز دریا جنبد و یابد علف
جونکه بحر افگند کفها را ببر   رو بگورستان و آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان   بحر افگندست در بحر امتحان
تا بگوید ... بی یل بحال   گر زهر ... ماال سوال
شرح آن کف کی بجنبید بی ز موج   خاک بی بادی کجا آید باوج
خود غبار نقش دیدی باد بین   کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ... تو نطق آید بکار   باقی ... و لحمی بود و تار
تخم تو در شهرها ... تاب   لحم تو محمود را ماند کباب
هر که از این جمله ... در غصه   در نظر رو و در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه   یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو ... بی شمار   سرمه جو و اللّٰه اعلم بالسرار
جون شنیدی شرح بحر نیستی   کوشش تا بوک بدین بحر ایستی
جونکه اصل کارگاه آن نیستیست   کو خلا و بی نشانت و بیست
جه استادان پی اظهار کار   نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد   کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست   کار و کار حق و کارش آن سرست
نیستی جون هست بالای طبق   از همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال   کار فقر جسم دارد نه سوال
سایل او باشد که مال او گداست   قانع او باشد که جسم خویش باخت
برن درد اکنون شکایت بر دار   گوشت سوی شاه بی اهواز
این قدر گفتیم باقی فکر کن   فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز   ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه تاش   کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار جون نازی بود   ناز کی در خورد جانبازی بود
نه قبول اندیش نه رد ای غلام   امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش   جونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش
جشمها جون شد گذاره نور اوست   مغزها می‌بیند او در عین پوست
چند اندر قطره خورشید تفا   چند اندر قطره کل بحر را
گفت صوفی در قضا من یک قضاست   بر شاید بود داد ان ...
خو تو تسلیم اندر کردی   بر زن آسان کرد سیلی خوردم
دید صوفی خصم خود را سخت دار   گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
او بیک مشتم بریزد جون ...   شاه فرماید مرا زجر و قصاص
جهره و یداست و بشکسته ...   او بجای ... تا ... قضا
بهر ... صد رنج آید ...   گر قصاص افتد اندر زیر ...
جون نمی‌افت کف بر خصم زد   عشق آن شد که سوی قاضی رود
گر ترازو ... حیف و کیلا ...   مخلصت از بکر دیو و حیله اش
هست او منزل ... اعتقاد و جدال   قاطع جنگند و خصم قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او   فتنها ساکن کند قانون او
جون ترازو دید خصم پر طمع   سرکشی بگذارد و گردد تبع
ورنه از ... گر افزون ...   از قسم راضی نگردد ... کیش
هست قاضی رحمت و دیو ستیز   قطره از بحر عدل رستخیز
قطره گر چه خورده و کوته بود   لطف آب بحر ازو پیدا بود
از جبار ... پاک داری گلر   تو ز یک قطره ببینی دجله را
جو ... بر حال کلها شاهدست   آتشش غماز خو بند ... است
... قسم بر جسم احمد اندقق   آنچه فرمودست کلا والشفق
سوره بر ... جوالسرابه ی   گر ز آن یک ... فرمن دانی



این درشتی و غلیظ و ناپسند
همچنان ای خواجه تشنیع زن
کز جلاد و صوم تخت و خشن
در بگوید که تا آن فهم و فت
وه وه شد از ننگ و از نامی کنند
ای تو جوهای تو در داستان
دیده عشم تو داو و داوری
خود نبوذ از والدین اعتبار
کس نی من بیشتر نوزاییده ام
او بس از تو زاد و از تو بکند به
دوغ ترشی همچنان در معده
جون حشیشی پاره بر گل گشته
بیدوی هر روز تا شب دور از
تا خیال عجل از جانشان برفت
کاو طبیعی کان نکو بهای برفت
ذکر نعتهای رزاق جهان
جو و جو جوت تا برست از عدم
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت
یاشال یخ که زاید از شتا
همچنان مروزو بوزت ای فتی
حل نبوذ ای ترشی و زلاغ
هر درختی در رضاع کودکان
گر جهاز تن بخت پنهان می شد
در جمال حال واماند و دهان
آن هوا یابد از تجلی از دهان

لیک شد بدلمای این اندیشه مند
از بلا و فقر و از رنج و محن
لیک این بهتر ز بعد ممتحن
لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
جاره ساز ند و بی‌جاره کنند
هم فسانه عشق بازان از بجوان
وانک از نا دیدگان نامی کنی
هم نبوذست عبرت از لیل و نهار
بی ز ریشی لیس جما را دیده ام
تو جز خشکی و سودای ترشید
خود نکردی زو تخلص و غنی
گر جه از باد و هوس سر گشته
خویشتن را بینی در اول هم چله
به برادرشان پیته خون کردات رفت
از دولت در عشق آن کو سالهٔ رفت
که نهان شد آن درا و درات نابل
جند شادی دیده ات و جند غم
بل نرفت آن خفته شد از یخ و جنت
شد شتا پنهان وان یخ پیش ما
در نفت افسانه کو بی تنخی
بی بهای کی شود تابنده
همچو مرهم حاصل از شاهی جهان
کیف بده انگشتشار ریکند
جشم غایب گشته از نقش جهان
لاجرم مستور پرده ساده ام

گر درشت و زشت تر با خود طلان
لاشک این ترک هوا تلخی دست
رنج کی ماند دمی کان فر و المنن
آن فلیحان که طیسان دلند
ور نه ور دلشان بود آن مفتکر
این بجوشیدی درین عهد مه
هر که شاکر دیش کرد استاد شد
عارفی پرسید از آن پیر کشیش
گفت ریشت شد سپید از وحل
تو بدان نکی که اول زاده
هم خمیری خمر الطینه دری
همچو نوم موسی اندر حوتنیه
بگذری از بعد سیصد ساله تو
غیر این عجلی کزو یا بنده
باری اکنون تو ز هر جوت بپرس
روز و شب افسانه جویانی تو
زانکه بی لذت نروید هیچ جو
همچو تابستان که از وی هنر
نیست آن یخ زان حسوبات کاه
جون نبی که چنین زد مش نوی
حاطاق و نیکانشان در کنار
گر جه در آب آتشی پوشیده شد
همچنین اجزای هستان و جبال
آن هوا یابد از وه این جانست
زاده بکشم و حقش دادست

این ترا تا مکره و تریا خود وران
لیک از تلخی بعید نخ ...
کو نبوذست جوانی نوای رنجوز من
سوی رنجوران به پرسش عالمند
یک معشوقی ز عاشق با خبر
مرگ جونی هم نکردی ای قدیر
تو نبسته رشته ای کور لد
که تویی خواجه بس یا که بیش
خوبی شست تو نشد نیکو نیک
یک قدم زان پیشتر ننهاده
گرچه عمری اشور آذری
مانده جل سال برجای سبیح
تا خیال عجل از جانت تو
ای نهایت لطف و نعمت ...
صد زبان دارد ای جوان ای جوانس
جو بجو تو فسانه گوی ...
بلک لا خو کرد از سرنج جو
ماند بدر رفت تا بستان زبان
یاد کاریسیت در کی ... نثار
هر یکی حالی بحالی ... نمود
شد دلیل عشق بانی بهار
صد هزاران نغمه ای پوشیده شد
حاصل از تنها نهای حال و قال
لاجرم مستور را این نقش بست
این عبارت بوز ... شاد دست

زنی

بس حسن کن تا بگوید شاه قل
مرد و کون تمثال پاکیزه مثال
همچو یخ اندر تموز مستحیل
همچو آن میوه که در وقت شتا
حال رفت و ماند جوت یادگار
گفت ای عنت منکر بحال
جاش کلبن مکر تو همچون کلاب
آن لجاج کفر قانون کیست
در عمار تنها پکانند و عشور
زایکان و موسکاخانی دهی
آن یکی بیچاره مفلس ز درد
هر گردی در نماز و در دعا
نخ حسن دیگری هم مستمر
جو گفت در خلاق ام تنها تو ی
همچو آن شخصی که روزی حلال
ابن نشم نیز زاید ... نیز تو
باز از جای خداوند کریم
نا خفته با ضمانت ای کو کار
حش خوردی فانی چنین نوعی دگر
خفض و رفع این مزاج ممتزج
این جهان بااین دو پر اندر هوا
تا هم کی یکی ... ما
خاکرا این خلق زنگار کند را
ای شکفته از عطای منصور بست
آسمان کی ... مصطفی

بلبلی معروف شد از حسن گل
شاه و حالند برست وصال
مردم افسانهٔ زمستان میکند
میکند افسانهٔ لطف صبا
یاد آره و آرس خود و یاد و دار
راز انشا جهان تا زان کمال
منکر گل شد کلاب اینت عجاب
وان بیاس و شکر منهاج کیست
در خواب جهانست گنج و عشق تو

حکایت آن درویش و گنج یافتن او

کای خداوند و نگهبان دعا
رنج کو سر داده ام در رنج پیر
کار در ذات هم گنی مستوی
از خدا می خواست بی کسب و کلال
هم ز میدان اجابت کو ربود
در ولش نشان کشتی زعم
گنجهای زین در و برنشاند هیچ کار
هم خاک شوره بی سبز و خرم
کار محنت کاه در بخوری نهنج
دین دو حاجتها خون جوف دو جان
بشکند نرخ خم صد و نیک را
میشکند نگهبند اندر کور را
از هزاران آن تا ابد اندر جوز
صد هزاران نوع ظلمت شد صبا

این گل گوید است بر جوش و خروش
مرد وکون حسن لطف مرتضی
ذکر ارباح سپیده و ز مهر بر
فقنه دور نشستهای چمن
جون خزه و گیرد عنت گر خفته
مر دست کرنی بهاره و خوبیت
از یکی خوبان گفران جز دریغ
با یکی خوبان تهیکاج بر کرد
گر بنودی این فروغ اندر خسوف

بی ز جهدی اقتصد یعنی مردا
من کلیم از پالانش شرم بود
سالها زو این دعا بسیار بود
کاو آورش سعادت تا قیامت
کاه بد ظن میشدی اندر دعا
جون شدی نومید در جهد و کلال
خفض حقی بیح و رفع آسمان
خفض و رفع روزگار با کرب
همچنین این جمله احوال جهان
آنجهانی لیذر آن بود و ماند زک
کان جهان همچون نمک زاد آنست
این نمک تا ده جسوم ظاهرست
این نوی الکشکی حد انس نود
از جهو ملو مشرک و نزماو منع

بلبلا رنگ زبان کن باش گوش
شاه و اقبال و حشم یا حتی
اندران ایام و از زمان عسیر
وان خروسان جز یا لمس و طمس
زان دم نومید کن و از جستجو
همچو جانش کل نشست اینجا جهت
بر بنی خوبان نثار مهر و تیغ
یا بنی رو بان بنکهاب کرد
کم کردی راه جنه ن فیلسوف
در هنور خنطوم داغ ابلهی
کو ذلی چیزی هزاران زهر خورد
ای فن من روز یم وه ذبن سرا
لا تخذان بود و لا تحصی ز تو
عاقبت زاری او بر کار بود
دور داوود لذتی حد لست
ازنی تا جیر باد آتش بود
از جناب حق بشنیدی که تعال
انما زین دو بیشتر در افزای فعال
نوع دیگرشم روز و نیم شب
قحط و جذب و میل و جنگ و دا
نه شال و در سموم و تب و مرگ
هر جا بکار رفت بی تلوین سید
خود نگنده زار معانی دیگرست
وان نخوتی ای هند و ندرت جلد
جنگی کهن کشته نفدزان البث والغ

زی

وحشت
خوب و خوش

خویش
گشت

تا خواست انجید
هلیس
با دید گردان

کیمن
پیمون
تهنک
رسوا شدن
عنابز کردن

زوره طیب ربا ... بود
ریا
جرنده

جلیل
کیک

منجم
درسند

مقنع
ناوارونده

صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
نی درازی ماند نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یک یک کی اندر محشرست / بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
کو معانی آن جهان صورت شود / نقشهای اندر خور خصلت بود
گرده‌ای که مکر و نقشش وانماست / این بطانه روی کار جامه‌هاست
این زمان سرها مثال گاومیش / دوک نطق اندر ملل صد رنگ بیش
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یکرنگی کی گردد جلی
نوبت زنگست رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطست و فرعونست شاه
تا ندارد ذوق ای بی چیره خند / این سگان را ناصحه باشد ز بند
در درون شه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برو تا بیند آن شیران مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بحر و بر / پیسه گاوان بسمل آن روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه / تا که ینجو من نجا واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
جیفه و سرگین خشک و استخوان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنگه جهاد اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان که در تن مردان زنان / خفیه اند و ماده از ضعف جنان
آن جهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد در خورست / کفش آن پا و کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا به غرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و پای مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جای خوش بنشسته نغز / وانکه کهنه گشت پشته هم ز مغز
هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد به مجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای / قبلهٔ عبد البطون شد سفره‌ای
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
همچنین بر می‌شمر تازه و کهن / ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج از تغار
لایق آنکه بدان خو داده‌ایم / در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم / خوی این را مست جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی / پس چرا از در خورد خود می‌رمی
مادگی خوش آمدت چادر بگیر / رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
مستی خوش آمدت جوشن بپوش / ور تجیزی جامهٔ آبی رو فروش
این سخن پایان ندارد آن فقیر / گشت اندر غم ز درویشی حقیر
دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعهٔ بی خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذ پاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین / پس بخوان آن را به خلوت ای حزین

چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هان زنهار تو / ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق / گر نبودی حفظ و رفق لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت جواب
از فرح چون حق بکردش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون در گذشت
که بود کان حس چشش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب
چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم / تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم
جانب دکان وراقی آمد او / دست می‌برد او بمشقش سو بسو
پس جهش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در نظر آمد بدستش زان میان / این زمان وامی بهم اتفاق
رفت سوی کنج خلوتی و آن بخواند / در تحیر واله و حیران بماند
که بدید آن گنج نامهٔ بی‌بها / چون فتاده مانده اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظست
کی گذارد حافظ اندر اکتساب / گر کسی چیزی رباید ای کتاب
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای / بی قدر یادت نماند نکته‌ای
ور بخوانی کنی خدمت یک کتیب / علمهای نادره یابی ز جیب
تا بدانی کاسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نه که اول دست یزدان مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست و بس / گر نباشد محرم عشاق کس
باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آور به سر
اندر آن رقعه نبشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
در فلان قبه که در وی مشهدست / پشت او در شهر و رو در فدفدست
پشت کن با قبه رو در قبله آر / وانگهی از قوس تیری در گذار
چون کشیدی تیر از قوس ای سعاد / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمانی سخت آورد آن فتا / تیر پرانید در صحن فضا
پس کلند آورد و بیل او شاد شاد / کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج را نشناختی
چونکه مانده شد ز کاوش آن فتا / محنتی آن شد ز اندر فاش علام
هر کسی در کف گویی اوفتاد / کین چنین بازی بنا شد در نهاد
پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی که بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیر دست / کان فلانی گنج نامه یافتست
چون شنید آن شخص کین راز فاش شد / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد / رقعه را آورد پیش شه نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نی و رنج بی حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی مانند مار
رفت عمری تا چنین تلخ کام / گر زیان و سود این بر مردم ام
بو که بخت بر کند زین کان لعل / ای شهنشه بزم رزم جنگ و کشاد
در کشش شه را و او خود پادشاه / تیر می‌انداخت بر هر سو نگاه
هر کجا سخت کمانی بود جست / تیر داد انداخت هر سو گنج جست
بر کشیدش نیز او طامات شه / همچو عشاق نام فاش و ذات نی
چونکه تشویش آمد او در هفت طول / شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
بگو مرا اگر آن شه جاه کند / می ندید از گنج او جز ریش خند
بر طلب گردان میشد او دو هفته / رقعه را از خشم پیش او فکند

لب ببند و خویشتن را کم نما
خویشتن را کن بعقل پیر آن
صفوهٔ آیینه آمد در جلا

دشمن آنست بخش او بجنب
صبر بانا اهل اهلا ناطلب
جور و کفر نوحیان و صبر نوح

قصهٔ آن درویش که بنزد شیخ ابوالحسن خرقانی رفت

بهر دید شیخ با صدق و نیاز
خانهٔ آن شاه را جست او نشان
گفت کز بهر زیارت آمدم

انچه دوره دید از رنج و ستم
چون بجد و جهد بزد حلقهٔ در
خندهٔ زد زن که خه ریش و دهن

گر ز بینش وسلامت وا روی
سجده‌ای زان قوم و گوساله پرست
شد از آن قوم سلیم علم و کمال
شرح و مثنوی را کلنده سوی ست
کوره بنا بر و اصحاب او
نور مردان مشرق و مغرب گرفت
نزد آنجا چون تو ابلیسی مرا
مجلی آن نور شد فیکه گو دم
کز ایمان کشت و اوی اسلام یافت
سجده آدم را بیان سبق اوست
کی شود دریا ز پوز سگ نجس
جمله خار را بر بشر این نجور
چون تو خفاشان بسی بینند خواب
یک ز چشم کنعان موی ست
مه فشاند نور و سگ وع وع کند

چنز تو باشد بکردی زنو عوی
بر جنس کاوی چرمی مالند دست
مکر و تزویری کر فته کاینت جلال
کو عمر کو ارمو و تی کاورشت
کو نماز و سجده و آداب او
آسمانها سجده کردند از شگفت
کی بکردانند ز خاک این سرا
قبله‌ای بی نور شد کو صنم
آن طواف کان نور بی اندازه کم
سجده آرد مغز را پوست نه پوست
کی شود خورشید از پف منطمس
باشد او ز غایت شمس و قصور
گین جهان ماند یتیم از آفتاب
نوح و کشتی را بجست و کوه جست
سگ نه نور ماه کی مرتع کند

شد براهیم کشت و خشم او — وان دو لشکر کین گزار و جنگ جو
دور دور و قرن قرن این دو فریق — تا بموسی و بعمر چون عشیق
سالها اندر میانشان حرب بود — چون ز حد رفت او ملالت می‌فزود
همچنین تا دور طور مصطفی — با ابوجهل آن سپهدار جفا
غرقه گشتند جمله فرعونیان — هم بحکم خالق هر دو جهان
هم کمر سائید از بهر نمود — صبح [illegible] که جانش زاد در بود
تا طلبد این زمین شد جمله قهر — برد غار و زار و گنجش تا بشهر
چونکه حق قهری نهد در نان تو — چون حنای آن نان بگیرد در گلو
تا شود در تن ترا چه شگرف — سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تو دو قله نیستی یک قله‌ای — غافل از لطف عذاب [illegible]
مانع باران جهانش و آفتاب — تا بدان مرسل شد ندامت شتاب
چون عصا را مار کرد آن [illegible] — گر ز اغنیت این کنند پس [illegible]
زین همی گوید نگارنده فکر — که بکنای بنده امعان نظر
تن برون رفت سوی خاک ابدان — دل فسرده رو بخور شد روان
او نخورد از آب خود سوزان بود — شد رخ [illegible] محروم از وجود
چشمه اسحاق چشمه را کرد این دون — چون تن جان است کو بیند [illegible]
[illegible] او برین هود [illegible] — بهر قرنی آن قرین بر جانش‌ها
مومنان را دست باد و شار بره — جمله بنشسته اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو — بس حس طوفان و کشتی را نهاد
خنده شد آن نه که خلق ابر شود — قصدشان آنکه ملک کرده [illegible]
فضل او آن نی که آبی بر شود — باکه گنجیده را بران [illegible] کند
یک خوی او زین جز خوف و وجع — تا مصالح حاصل آید در بنخ
سر کجی بر درد جو [illegible] — در بنخ تا هم شده زین عالمی
[illegible] را که نزدیک [illegible] — گرد او صار وا صلاح زمین
ای همه [illegible] — هیچ [illegible]

چون درازی جنگ آمد ناخوشش — فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را او نکر — تا شود حل مشکل آن دو نفر
آب دریا را حکم سازید حق — تا که ماند که برد زین دو سبق
تا که فرعون با آن عونیان — آب دریا غرقشان کرد آن زمان
لیک آن سوز و سینا و هم علم — همچنان می‌بود در عالم علم
هم کمر سائید با قارون ز کین — تا فرو بردش جوان در [illegible]
لقمه را که ستون این تنست — دفع تیغ جوع نان چون جوشنست
این لباسی کو [illegible] مانند مجر — خفا سد اورا مزاح زمهریر
تا گریزی از دشش هم از حریر — ز و پناه آری بسوی زمهریر
از خوی آمد بهر شستان ده — خانه دیوار را اسپیره [illegible]
که بردیم الطبای مهتران — با فیش از دو قهر و بیشتر خوان
تو نظر داری ولی معاربست — [illegible]
این میگوید که آهن کوب سرد — لیک سای پولاد بر داود کرد
در خیال از بس گشتی کشتی — نک بر سو فسطائی [illegible]
بین که خانوت لب خانست — گر بکوبی خلق از سوداست
آن حکیمی که جان از بند تن — [illegible]
در بیان آنکه هر زمان بود — گر گلی را خار خوانی [illegible]
باد طوفان بود و آن کشتی [illegible] — [illegible]
باد شاهی را نه کشتی کنند — تا بخسر [illegible]
آن نواسی میندهد [illegible] — تا بیابد او [illegible]
کار و شتابه نیز بیم [illegible] — نی برای برزدن [illegible]
همچنین هر کسی اندر جهان — بهر خود کوشند تا اصلاح جان
[illegible] — هر کی [illegible]
[illegible] — [illegible]
پس حیثیت بر همه عالم کسی است — گر غرض او [illegible]

هست واندر کیش ای بوالهوس — تا نگردی فارغ از نشای عسس
آن حسی کو حق بدان حس مظهرست — زین حس این بهایم آن دیگرست
آنکه تن را مظهر هر روح کرد — وانکه کشتی را براق نوح کرد
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل — با غم و شادیت کرد او متصل
چون نه بیند اصل ترسش را عیون — ترس دارد از خیال گونه گون
زانکه اندر باغ اشتر می‌شنید — کور را آیینه گوشش آمد دید
این نبود و آن نبود و آن نبود — آنکه او ترسی که دید ایمها نمود
آن حکیمک و هم خواند ترس را — فهم کژ کردست او این درس را
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست — در دو عالم هر دروغ از راست خاست
ای دروغی که ز صدقت این نواست — شکر نعمت کن مکن انکار راست
[illegible] کان بند دست — کوهم از کل بود در کل داخلست
[illegible] — [illegible]
چون [illegible] خیال هر یکی — از شعاع هر یکی شربت خوری
[illegible] آب — آن بود کان می نگنجد در سخن
[illegible] نوای کردش — هم نوای کرد جنبر کردنش
[illegible] — چون نماند شاخ [illegible]
[illegible] — آتشش جان [illegible]
[illegible] — زین جنین آتش [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — لیک محسوس حس این خانه نی
[illegible] — بایزید و فقت [illegible]
[illegible] — او کند طوفان نوای نوح جو
[illegible] — [illegible]
[illegible] — کور پندارد [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — صحبت این خلق را طوفان شناس
[illegible] — پادشاهان غافلست [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — کل شی هالک الا وجهه
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

تا ز لبت اندکی اندر صبا
کودک دیوانه بازی می‌کند
بانگ او تو نشنوی من بشنوم
سجده خود را می‌کند هر لحظه او
هم خیالاتش همه او خالی شدی
الحمد والا دم نزد آید همی
لا اله گفت و الا الله گفت
سوی چشمه که دهان زو نهان بشو
یک منادی بر ایشان می‌تم
چشمهٔ راحت برایشان شد حرام
کی شود این چشمهٔ دریا مدد
تو مگو که سجده اندیشه‌ها
چشم بند یسم چون دانسته‌ای
لیک خورشید عنایت تافته
هم ازین بخشش خلق آرد چو ما
از سواد شب برون آرد نهار
کوه با وحشت در آن بر ظلم
حد ندارد گنج بی پایان او
گفت آن درویش کای دانای راز
در پی جو آن ز مستعجل نگی
خود نگفتم چون درین ناسوختم
آن گره کو زد همو بگشایدش
گفت یارب توبه کردم زین شتاب
کو بسر کو من کجا دل شتوی
خود نه من می‌تم و نه آن هنر

جانش کرد و باید عقل آشنا
جزو باید که کل را فی کند
زانکه در اسرار همرازند هم
سجده پیش آینه است از بهر رو
دانش او محو نادانی شدی
کا دمید و خویش بیند پیش دمی
گشت رفت لا و الا الله شکفت
آنچه بو شنیدم از خلقان نکو
قایل این سامع این هم منم
می‌خورند از زهر قاتل جام جام
منتظر بنشسته خاک نیک و بد
خاک خوار و آب را کرده رها
هیچ دانی از چه دیده بسته‌ای
انبیا را از کرم دریافته
منتجز کرده دو صد چشمه و داد
وز کف معسر برویانید ساز
برکشاید بانگ چنگ زیر و زم

عقل از آن بازی همی یابد صبی
گفت جهال آن شیرم ای بیا
طالب گنجش مبین خود گنج اوست
گرد دیدی آینه رو کیش شده
دانش هر که ز نادانی شد
احولی از چشم ایشان دور کرد
آن حبیب و آن خلیل با رشد
ور بگوی خود کم و داستان
صورت درویش و نقش گنج کو
خاکها پرکرده دامن می‌کشند
لیک گوید با شما من تشنه‌ام
شد طبیع انبیا و اندر جنتی
برجه بگشادی بدل این دیده‌ها
زد بشش از رحمت یاخته
غنچه را از خار سرمایه دهد
آرد سازد ریگ را زد خلیل
چیزای داده از خلقان تغیر

گرچه با عقلست در ظاهر اینسا
عاجز آورده از پیاده ز پا
دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
نی خیالی زو نماندی هیچ چیز
پس برآوردی عیان کالبی
تا زمین شد عرض بحر لاجورد
وقت آن آمد که گوش ما شده
تو بغضه کشف کردی جرم دار
رنج کی بستند آن کرده از رنج کو
تا کنند این چشمها را خشک بند
ای شما من تا ابد پیوسته‌ام
اژدها را منکا دارید حلی
لیک پیک بس الصل دان آن نزار
عیس گوانرا اناجت ساخته
مهره را از مار پیرایه دهد
کوه را داد و کرد ذو میر زبیل
ترک آن کردی عوض از ما بگیر
باز رد سوی نیستفر کنج زه
از پی ان کنج کردم با ده تار
گفت پسه گردم دماز اسو خستیم
بیس بکوشه اشارکمان رای دوم
کی بود اقسان رمه مزید اف
ده ده عاکردن ددم سی ان
همچو کشتی غرقه میکرد رکرده
خود همی گو قد الهمنا

بقیهٔ قصهٔ درویش و طلب

نی تانی جست و نه آهستگی
زان گره زن این گره را باز کن
مهره گو انداخت او برباید‌ش
چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
این همه عکس تو است و خود تویی
تن چو مرداری خشاید و نجس

سر نهاده کی لغزانند و خستیم
تو از خو اسم ز خیش شیر چو
گرچه آسانست نمودار سانتی
بر سر خرسنده شدم یاره دگر
هر شبی نذیر و زر شکم
تا سحر شب جمله آن شاه علی

ابی

گو بلی گو جمله را سیلاب برد
آفتاب شرق شب را طی کند
خلق چون یونس مسبح آمدند
کای کریمی کاندر آن لیل خرس
از مقامات وحش وزین سیلس
ما نمی‌خواهیم غیر از دیده‌ها
سا واهم جشم جون رسته علمی
لیک خفی حکایت اصحاب را
گه برین جان و برین آتش زدیم
در عدم ما مستحقان کی بدیم
ای نکوکرده بهر اغیار را
چون دعاهامان امر کردی ای عجاب
پرده در دریای حیرت ایزدم
گر بخوریشم مسبح ای وفق هدی
بود می‌انگه برشتهای جان
دیده را نادیده خود انگاشتیم
وی الف وین میم ام بود ماست
در زمان پهنی خود تسبیح کن
جوق خواهم تسبیح بسازد
هم در آب دیده عریان ایستم
در زمان آب آیم او بهم خن
چون نباشم ز اشک خون بارکش
قطرهٔ زان زمین و دامنه هیجان
اتفاقی انشاء دعا کردن جوار
خویش را مسموم عون و شب و صبحگی

یا نهنگی گرد کل را خورد و برد
این نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
کاندران ظلمات پرده‌ای شنید
گنج رحمت بنی و چندین جشش
تسبیح گوییم ما چون نرگس
دیدهٔ تیزی گشش بگزین
کف نان بود ذبح دست و باد
ور کشاد و بر و تا صدر سرا
خاک ما را ثانیا پالیز کن
که برین جان و برین آتش زدم
ای هدرده و خلعت کل خار را
این دعای خویش را کن مستجاب
تا زجه فی برکند بو ششتدم
رای وندپیرم بحکم ثمانی
وقت خواب و بهشتی و امتحان
بازه بختیل دعا برداشتیم
سرم ام تنکت الف زونکدات
در زمان هوش بچا سخ کن
جون وهم واجت این صد عنا
بر در تو چونکه دیده وشتیم
همچو عیسی سینه مطالبیش
تا نمی ماست معتضد کاس
که بدان یک قطره جو تن افرت
با اجابت کردن او بت چکان
زآب دیده این خود را پچه گریان

صبحدم چون تیغ گوهر بار خود
رسته چون یونس زمعده آن نهنگ
هر یکی گوید به هنگام سحر
چشم تیز و گوش تیز و تن سبک
سوی آن زنار دیده و نور بود
بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس
چشم بند خلق جز اسباب نیست
با کنش با ستر از بند و فق
هیچ نی را بار دیگر خیز کن
خاک ما را ثانیا پالیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدی
شب شکسته کشتی فهم و حواس
آن یکی را کرده پرنور جلال
پس نزمنی هوش بی فرمان من
چون کنم زین حلم عفو او بی خبرت
چون الف چیزی ندارم ای کریم
از الف چیزی ندارد غافلی
هیچ دیگر بر حبش هیچی منه
و ندارم هم تو دارا یم کن
آب دیده بندهٔ بی دیده را
او چو آب دیده حیث از جو حق
همچنان چشم اشک را مشنو بود
چونکه باران جنان روضه بهشت
تا که ستا و با نرد ایل آب بود
اندرین بوداو که الهام آمدش

از نیام ظلمت خود برکشند
سنگلشر گردیم از ریو و ریگ
چون ز بطن حوت شب آید بدر
از شب همچون نهنگ ذوالحبک
زنگی دیدم شب را حور بود
تا بنوشد بحر را خاشاک و خس
هر که را زه برسته اصحاب نیست
مستقان مرحمشد از بند و فق
این دعا تو امر کردی زابتدا
هیچ نی را بار دیگر چیز کن
ورنه خاکی را چو زهره این چهی
نا امیدی مانده نی خوف یاس
وان یکی را کرده پر وهم و خیال
زیر دام من جبی بر غان من
ای عجایب یاعجبی من رگیت
جو دلی وان سنگ نرازخشم
یسم دالشک آنزمان غافلی
نام دولت برجنس همی منه
رنج دیدم راحت افزایم کن
سبزه بخشش و نباتی زین چرا
با جهان اجلال و اقبال سبتی
اشک می‌باید که صدچمن بود
چون بجوید آب شوره خاک رب
دست ز آن آسمان می‌باید شد رزود
گشت شادی مشکلات از ابرو پیش

کو کمانت در کمان تیری بنه / کی بگشتت که اندر کش نو زه
از فضول تو کمان افراشتی / صنعت قواسی بر داشتی
چون بجستی برکن آنجا می طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب
او بگفت که کار نابخت کش / هر کمان که گشادی پر کشش
رگ این بخت کمان رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو
ای کمان و تیرها بر ساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
زانکه حق شد اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید
هر که دوراندازتر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر
هر که او دورست دور از روی او / کار ناید قوت بازوی او
گو بدو چندانکه افزون میدود / از مراد دل جداتر میشود
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کو راست سوی گنج پشت
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه رفت
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار
همچو آن درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر که افزون تر همی جست او خلاص / سوی که میشد جداتر از مناص
این مثل اندر زمانه جانیست / جان نادان هم برنج ارزانیست
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بود از گنج و نشان بدبخت‌تر
آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده و پر کژدمست و پر ز مار
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکانی بر گشاد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
زود ویران کن دکان و باز گرد / سوی سبزه و گلستان و آب خورد
ای با علم و ذکاوات و فطن / گشته ره رو را چو غول و راهزن
علم تیراندازیش آمد حجاب / وان مراد او بده حاضر بجیب
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت بتو هر دم نزول
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی وا رهند
زیرکی دان دام برد و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده

حکایت رفیقی کردن مومن و جهود و ترسا

زانکه طفل خورد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار
یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر
یک جهود و مومن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند در سفر / همره و هم سفره باشند یکدگر
در قفس افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
کرده منزل شب بیک موضع بهم / شرقی و مغربی و قانع بهم
مانده در منزل ز ره خرد و شگرف / روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند / بگسلند و هر یکی سویی دوند
چون قفس را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سویی پرد
پر گشاده پیش از این بر شوق باد / در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاید هر یکی با اشک و آه / لیک پراینده ندارد دو یکی
چونکه ره وا شد پرد مانند باد / سوی آن کز یاد آن پر می‌کند
آن طرف که بود اشکش واه او / چونکه فرصت یافت باشد راه جو
در تن خود بنگر اجزای تن / کز کجاها گرد آمد در بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود هر یک بسته طرف / اندرین منزل بهم از بیم برف
برف گوناگون جمود هر جهان / در شتای بعد آن خورشید داد
چون تجلای آن خورشید حشم / کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گه از اینه جاوات گران / چون که از تن برف شد ثقل جان

چون رسیدند آن سه همره منزلی / هدیه شان آورد حلوا مقبلی
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آنکه در ثواب او بد امل
الضیافه للغریب والقری / اودع الرحمن فی اهل النهی
کل یوم فی القری وفد حدیث / ما لهم غیر الاله من مغیث
برد حلوا پیش آن سه غریب / محنتی از جوع ای قریب
الکیاسه والادب لاهل المدر / الضیافه والقری لاهل الوبر
چون به نزد شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید
کل یوم فی القری وفد جدید / مالهم ثم سوی الله المجید
صبر کردیم از خور امشب تا نعم / بهر فردا لوت را پنهان کنم
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خود / بود جائع روز آن مؤمن بکد
پس بدو گفتند زین حکمت کری / قصد تو آنست تا تنها خوری
آن دو کس گفتند ما از خود پریم / امشبش بنهیم و فردایش خوریم
هر که خواهد قسم خود بر جان نهد / هر که خواهد قسم خود پنهان کند
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود
گفت قسام آن بود کو خویش را / کرد قسمت بر خدا او بر هوا
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم / چون خلاف افتاد بر قسمت تنیم
این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان
این دو گفتند شه زقسمت در گذر / گوش کن قسام فی النار از خبر
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد / شب برد در بی‌نوایی بگذرد
ملک حق و جمله قسم اوستی / قسم دیگر را دو پی دو گوستی
پس بخسپیدند آن شب و بر خاستند / بامدادان خویش را آراستند
آن اسد گر بود غالب بر نفور / نوبت گاوان بدان گاو ثور
بهر نانی هر یکی آورد روی / سوی ورد خویش از حق فضل جوی
بود مغلوب ادب تسلیم و رضا / گفت سمعا طاعةً اصحابنا
بلک سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
روی خفتند آن شب و هر یکی / داشت اندر ورد راه و مسلکی
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید او پیش گو آور به پیش
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
آنکه در عقل بالاتر بود / خوردن او خوردن جلاب بود
این سخن پایان ندارد پیش یار / رو بهم کردند آندم یاروار
عاقلیش چون تمام آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود
هر که خوابش بهتر این او خورد / قسم بر مفضول را افضل برد
گفت ترسا دوش عیسی آمد به پیش / گر به جنبد جو بشد اندر خواب خویش
مر فناییده جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او
مر مرا همسایه کو شد زان آفتاب / بعد از آن آن خود زوتر یک فتح باب
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
منم و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم از اشراق نور
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
وحشت آمد چون تجلی ورد رو / می‌گداخت از هم همی‌شد سو به سو
نور دیگر از دل آن نور رست / پس ترقی جست آن تابش نخست
وان دگر شاخی ز خیز و ایشان تا بکی / چشمهٔ آبی ز دو بر و آمد عجب
بعد از آن دیدم که آن که شاخ شد / چونکه نور حق در آن نفاخ شد
وان یکی شاخ و کره پراند دو / تا جوار کعبه و ان خفا بت بود
آن یکی شاخ که آمد سوی یم / گشت شیرین تلخ همچو یم
یک تره جبانی سوی مسجود مج / سیکه از دیده و خاره‌شش شاخ از پر فراز
که شفای جمله رنجوران شد آب / از سماء و نی وحی مستطاب
رانکه با خود آمدیم زان اشتیاق / باز دیدم طور و موسی برقرار
باز از آن صعقه چو با خود آمدیم / طور بر جا بد نه افزون نه کم
باز دیدم همره شد کوه تا از غیب / گشت بالاتر از آن آیت بیش
وان بیابان سر بسر در زیر کوه / پر خلایق سنگل موسی با شکوه

شاخ و یخ



قصه گاو و قچ و اشتر که در راه بسته گیاه یافتند

بقیه قصه گاو و اشتر و قچ

بقیه قصه سلطان محمود و ...

حکایت

از عشا موشی و جنبه ی باوفا
مرد و زن مربوط میثاقی شده
نرد دل با یکدگر می باختند
رازگویانه بمانده زبان وی رباب
دل که دلبر دید کی ماند ترش
یار چون با یار خوش بنشسته شد
این سخن پایان ندارد موش ما
انجم اندر ریگ و دریا رشتهاست
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار
نام هر چیزی چنانکه هست آن
کاشش میکشید او از روش
نوح نهصد سال در راه سوی
وعظ را ناموخته هیچ از شروح
طفل نوزاده شود حبر فصیح
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
مرحبا ای برهاء قیفال شتاب
هم شده حال و هم جاسوس او
که نهانی انجمن کنت این زمان
وقت‌ها خواهم که تا گویم با تو راز
من بدین وقت میس ای دلبر
نی بپیچ آرام گیرد آن نگار
ینبغی بجا فظب با بیان
یکدم هجران بر عاشق چو سال
روز و شب عاشق و مضطر است
این کرشمه‌ها آن گوش آن

حکایت

از دو سالوس سینه می پرداخته
ابلهان رحم را تا وصل دادن
بلبلی گل دید کی ماند خمش
صد هزاران لوح سر دانسته شد
رو بکعبه آورد کی ای دلربا
چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم بسته از زبان باشد
از محیط روی دل کشتی بادبان
جمله را غایت و مائینش
بود هر روز دیسش بگر نوی
یک بیوع کشوف و شرح روح
حکمت بالغ بخواند چون مسیح
هم زبان باید داود و ملک
هر سلیمان را جو حالی شتاب
گفت تا نبی کمان محسوس او
ای سلیمان شده صاحب قران
تو فرو گیب داری برگ و ساز
می‌نگردم از خلافت توش
کا ندران سرمایه‌ای صد هزار
دانکه می دریابد مرغ این جان
وصل یابی منتقل شرح حال
چون بدیدی شب بر و عاشق
می بران همو هیجان سوش

دو ور اول از نطق می‌ستمع
جوشش نطق از دل نشان دوستی است
ماهی بر یان زاسیب خضر
لوح محفوظ است پیشانی یار
او حکایت یار از قدوم
چشم را با روی او بیدار جفت
چون شد آدم مظهر وحی و داد
تا بگوید او که و چیستش شمار
آنچنان نامی که اشیا را سزد
لعل او گویا ز یاقوت القلوب
زان می گلگون می جوشیده و شود
انگی که یافت زان می خوش لبی
جو عجب گر مرغ گردد مست او
مهر کامی برد بر تخت شاه
با دوم گر گفت غایت یا تجلی
این سخن پایان ندارد گفت موش
بر لب جو من زنا مده زنبیل
نخ وقت آمد نمانده رهنمون
ینبغی غطاطین تا مشتاقان
آب این دو با که یابد نهفته
عشق مشتعل مستسقی طلب
یک نشان از کف جو گو حفظ است
در دل معشوق جمله عاشقست

بر لب جو گشته بودند آشنا
مرحبا ای گوشه می آمدند
یکدگر را قصه خوان و مستمع
بستگی نطق از بی الفتیست
زنده گشت و سوی دریا شد
راز گویش نماید آشکار
مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
کرده مسکین آن زرا و بث و حزن
نا علمنا او علم الاسما کشاد
کان نشاید کرد و بکشود
نه چنانکه حبر را خواند اسد
نی رساله خوانده نی قوت القلوب
آب نطق از گنگ جوشیده و شود
صد غزال آموخت داود و نبی
چون نشنید آهن ندای شاد
مرحبا جو هر چه یکجا همه را
سوی گوشش آن ملک فشانی
جفرزا دو زنی گاه دو نوشان
تشنگی و آب از عاشق فعال
عاشقان زانی صلوة دائمون
سخت مستفیض جان جان حان
باکثار ما هیان خود جو بجهد
وربی هم این و آن چون خوب
از بی هم شان یکی دم ایست
در دل عذرا همیشه وامق است

در دل عاشق بجز معشوق نیست
بیکسش با خویش زیبا ملاد
گر بعقل ادراک این ممکن بدی
گفت ای یار عزیز مهرکار
از مروت باشد او شادم کنی
من بدین یکبار قانع نیستم
بی نیازی از غم ما ای امیر
می بجوید لطف عام تو سند
تا حدث در کلخنی شد نور یاب
شمس هم معده زمین را گرم کرد
با حدث کان بد ترتیب ای کند
چون جنشا زا جنس غفلت داد
یا کنیم ای بهار ای یار حق
ای کرم در خفته و خصالم جمله بخت
در گلشن نشینیم ما مستنش
بر سر گورم بسی خواهند
ابله کی زایی ای لطفها اکنون بکن
وقت کرم در چنین هنگامه کی
صوفی را گفت خواجه سیم باش
یکدم خواهی تو امروز ای کریم
سیلی نقد از عطای نسیه به
پیر بالای شاه ای جام جهان
تا لب جو خلق در ما و سمین
گفت سیام و جرم آن گرد که
ناکی در گلستان جمیل

در میانشان فارق و فاروق نیست
بحکمش با خود بنوبت یار بود
در نفس از بهر چه واپس شدی
من ندارم بی لحنت یکدم قرار
وقت وی وقت از کرم یادم کنی
در هوایت طرفه استادستیم
دور کانت جاه و ننگ در فقیم
آشنایی بر صد تنها میزند
بر در و دیوار هم اش میتابد
تا زمین باشد حد شهرا بوزد
کش نباتات و نرگس و نسرین کند
طبس را تا چه بخشد در مدد
روز من روشن کن از خلق حسن
چون شوم گل چون مرا او خار
تو براری حسرت سرو سهی
خواهند از چشم لطیفش اشک حسرت
حلقه در گوشش من کن زین سخن

یا که عز دا جانشکاهی سر درم
گفت قناعت کشیدم شود
خوش عفیف دار شد این زمان
ورلب جو سر برآرد یا سمین
که بود عیار ما ران سبزه زار
بت بر باران پنهانی ولیل

بر یکی اشتر بود این دو درا
آن یکی آن نی که عقلش فهم کرد
با جان حق کردار شاهش
روز نوروز و تکبیر و تا دم نوی
در شبانروزی وظیفه جاشتگاه
بانفس استسقاستم اندر جگر
این میشنزلی ادب تا در خورست
نور او را زان نیایی باطن
بود آلایش شد آرایش کنون
چو خاکی گشت رست از وی نبات
تا فسرن منا سک درد و فا
آن دو چون خوش شاکی لا عیب است
منکر اندر زشتی و مکر وهم
نوبهار حسن گل ده خار را
جون بپرم فضل تو خواهد گریست
نوحه خواهد کرد بر مجروح هم
آنچه خواهی گفت تو با خاک من

کف امروز این درم تراحق نیم
خاصه آن سیلی که از نقد تو رست
در هزار آنکه وی هدایت ذوالجلال
جوش با جسد زلب جو سر برت
گر بیاد شب خر چند هیچکس
ای اخی من خاکیم تو آبی

پس چه زه بجا نگنجد این دو را
فهم آن موقوف شد بر مرگ مرد
این ضرورت چون بگوید بیش کش
شب فراز و سلوت و خواب
راتبت کردی وصال ای نیکخواه
با مرا استسقا فزون شد جوع البقر
لیک لطف عام تو زان برترست
وان حدث از خشکی هیزم بیش
چون بر و بر خواند خورشید لطف
هکذا یمحوا الا له السیئات
خوش خجل شد در خواد در عطا
کان نگنجد در زبانها در
گر ز پیر زهری جو ما کونم
زیب طاوس ده این ما ر را
از کرم گر چه زحاجت او برست
چشم خواهد بست از مظلوم
برفشان بر مدرک تشک تن
شاد گردانم در این غم خوارگی
کای فقدهای تو جانم را فراش
زانکه در دی شد و فرداهمی دم
گرفتار سیلیش نقد نوا
بکشش زین جوی ای آب روان
بس ای از دور کا نجا ایست
که بود در خواب بیش نقش
لیک شاه رحمت و وهابی

آنچنان کن از عطا و از قسم
آمدی در آب بر من ...
بحث کردند اندرین کار آن دو یار
یک سر او پای آن بنده ...
هست تن چون لباس بر جان ...
موش تن زان لباس ...
باز تشریح ... برخیزی ز خواب
تا توانم من ازین خستگی کشید
هر کرامت در دل مرد بهی
اشتباع پیل از بیران بست
کشتی خود خشک شد با ماء او
من پیل از زخم ... کاه بود
گر جز او ما را امیدواری ...
از بود در خواست ... و او دان
تا بهم در هم جهان بازی کنیم
زین ... گر جنگ ...
در گریزد ... اندر جهان
ای ... گوش ... جهان
خواب ... منتقل میکند
یک بلا از ... بلایش ...
عاقبت او ... و استاد شد
ناعقل است ... تقلید شان
زان بیابان این عمارت ...
کاروان مرکان ... بادیه
چون ... چشم ...

گر گروی گر بجاست میرم
زانکه ... خاکی ...
آن خوان ... آن آمد ...
... باید و دیگرش ...
می کشید ... اسمان
چند ... جان ...
بشنوی از ... آفتاب
... شد ...
چون ... و ...
با جدان ... بانگ ...
بابل و آن جان ... فزای او
چون بود ... بود
یوسف خود را به بیران ...
تا ... سوی صحرا ...
... ابن ...
گر ز ... دل ...
گر فتاد در فلسفه ...
چشم ... الله ...
در غمان ... جان منتقل ...
یک ...
... ذوق ...
در جمال دیده ... دیدشان
... ما ...
...
... گردون ...

در لب جوی ... می خواست
... بانشانی ...
گر بدین ... آید ... از
تا بهم ... رفن ما و تن
جز جان ... و آب ...
گر شوی ... کند ...
یک ... بر پای ...
تلخ آید بر دل ...
وصف ... فرات ...
جانب کعبه ... پیل
چونک ... سوی یمن
ای که ... یعقوب ...
نی که یعقوب ... آن ...
جمله ...
کف ... از برم
آن بیل ... برف
این عجب ... کور ...
کو ... دل ...
گر شود ... ابوالعلا
خانه ... گر ...
از شراب ... است
ای عجب ... ما ...
زان بیابان ... شوق
آنده ...
...

... از جانب ...
تا ... من آگه کند
تا ز جذب ... کرد ...
اندر آ ... چون جان ... بدن
... ز ... آید ...
... کردی ... آب جو
...
... دل ...
...
پیل ... کشتی ...
... یوسف ...
بهر یوسف ...
یک ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

یک ...
... بود ...
گر ...
جو ...
...
روح را ...
تا ز دلداری خوب ...
ای ... مصر ...
هست ...
قحط ...
از سوی ...
روح را ...
... یوسف ...
زان ...
...
...
...
...
...
...
...
...
آن ...
آن ...
آن دگر ...

می ... قاصد جان ...
گر ...
در ... دل چون ...
... پیدا و پنهان ...
... صدقه و ...
زانکه ... جان ...
...
یوسف ... زندان ...
هست گاو ...
... شاه ...
...
...
... یعقوب ...
... گندم خورده ام
...
...
...
...
...
...

قصه سلطان محمود و ... دزدان

...
...
...

بر ...
همچنان ... دل ...
...
...
...
از خیال ...
ای عزیز مصر ...
در خلاص ...
هفت خوشه خشک ...
یوسفم در حبس ...
بس ...
اول و آخر ...
ناله ...
جون ... لطف و اکرام ...
دافع ...
...
...
شد ... جان ...
...
...

تا بگوید ...
...
...

بلکه ...
دم بدم ... خیال
سوی ...
...
...
...
...
...
...
از ...
چونک ... روح ...
...
...
چشمهای ...
...
...
... الآفلین
...
...
... دزدان ...
...
...
...
روز ...

حق

گفت یک یک خاصیت در بازو است / گر زنم من نقب با زور و دست
گفت یک یک خاصیت در بینی است / کار من در خاکها بو بینی است
سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن / چند نقد است و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی اندازه درج / وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم هر خاک را / خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایه زر است / یا کدامین خاک صفر و ابتر است
گفت یک یک خاصیت در پنجه‌ام / که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای کمند انداز بیت / آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند از شه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چو به جلاد آن دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما تویی / چون خلاص روز محنتها تویی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از دست راست / گفت میگوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای / گفت هست این از وثاق بیوه‌ای
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهست فرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان / حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید ازیشان بازگشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شب شان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بی شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شب گرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شب بود چشمش لاجرم / برگشاد از معرفت لب با حشم
گفت و هو معکم این شاه بود / فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود
چشم شه در روز شب شد ناشناس / جاذب شب روی ایشش عشق باخت
[illegible] / گو بگردان [illegible]
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابند راه از [illegible]
زان محمد شافع هر داغ بود / که ز جز حق چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوب است شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
هر نبی را که [illegible] / [illegible]
[illegible] / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / [illegible] جسم [illegible]
الست [illegible] / که ز رشک [illegible]
گر خدا مان مدعی [illegible] / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیا [illegible] / شاهد این [illegible]
گفت شاهد زانکه های دیده است / کو بدیده بی غرض سر دیده است
[illegible] / بدره [illegible]
حق همی گوید [illegible] / تا قبول افتد ترا با سر [illegible]
[illegible] / تا غرض [illegible]

بی غرض [illegible] پرده دیده بود / بر نظر چون پرده پیچیده بود
[illegible] / [illegible]
در زمین حق را و در چرخ سمی / [illegible] پنهان نیز ز روح آدمی
باز کرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد
[illegible] / بشکند گفتش خمار صد صداع
[illegible] / که لطف بر شاه آید شاه را
[illegible] / در شب معراج [illegible]
شاه اسیران قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی
[illegible] / چشم بینا [illegible]
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه
یار شب را روز مهجوری مجو / جان قربت دیده را دوری مجو
آنکه دیده‌ست مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزه بالیده‌اش
[illegible] / آنکه او یک بار روی تو بدید
[illegible] / [illegible]
[illegible] / میکشد [illegible]
[illegible] / مغز [illegible] بوهای خوش
[illegible] / شاید [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / گر بشب [illegible] سلطان شناس
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
باز کرد از حق دو چشم [illegible] / [illegible]
[illegible] آن چشم را روح عزیز / [illegible]
نام حق عدلست و شاهد آن اوست / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
عشق حق و سر شاهد [illegible] / بود مایه جمله پرده سازیش
[illegible] حاکم بود / بر قضا شاهد حاکم میشود
[illegible] / [illegible]
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
رب اتمم نورنا فی الساهره / وانجنا من مفضحات قاهره
[illegible] / [illegible] وصال
من نکردم لاابالی در روش / تو مکن هم لاابالی در خلش
[illegible] / کل شیء ما سوی الله باطل
[illegible] / جنس خود را هر یکی چون کهربا
[illegible] / سبز جویان از گلستان [illegible]
[illegible] / تو بجیب لطف خود [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت ما کشتیم [illegible] / آفتاب جان [illegible]
هر یکی خاصیت خود وانمود / آن هنرها جمله [illegible] فزود
[illegible] / روز مردن نیست زان فنها مدد
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
وان سگ آگاه از شاه [illegible] / خود سگ کهفش لقب باید نهاد
[illegible] / [illegible]
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود [illegible] جست و خام شد
[illegible] / تا شود [illegible]

قصه گاو بحری که گوهر [illegible]

قصه آنکه گاو بحری گوهر کاویان از قعر دریا برآرد و بر ساحل [illegible] نهد
اندر درخشش و تاب آن میچرد و بازرگان از کمین بیرون آمد چون
گاو از گوهر دور شده بازرگان [illegible] بر گوهر پوشاند و [illegible]
گریزد الی آخره

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / می‌چرد از سوسن و سنبل شتاب
تا فکندهٔ گاو آبی عنبرست / که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در نهد وحل سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاوجویان مرد را با شاخ سخت
چند بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
وحل بیند او بر آن در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از متن طین کور و کرست / گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا به گل پنهان بود در عدن
تا جوشش ماند و لیکن گاو ولی / اهل دل دانند هر گل کاو ولیست
هر گلی کاندر دل او گوهرست / گوهرش غماز طین دیگرست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر دردش بیافت

بقیهٔ قصهٔ جغز و موش

این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبهای جو بر گوش ما
آن سر رشته عشقش می‌کشد / در امید وصل جغز با رشد
می‌تند بر رشتهٔ دل دم بدم / که سر رشته بدست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته بمن روی نمود
خود غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش زان مکان
چون برآمد بر هوا موش از غراب / منجذب شد جغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و جغز هم / در هوا آویخته پا در رسن
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید / جغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود / جغز آبی کی شکار زاغ بود
جغز می‌گفت این سزای آنکسی / کو چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / هم‌نشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نی از راه طین
هین مشو صورت‌پرست و این مگو / سر جنسیت به صورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / می‌کشاند سو به سویش هر دمی
مور داند کان جو و گندم نشد / [illegible]
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابع است / مور را بین که بجنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید / نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام‌بین / مخلص مرغست عقل دام‌بین

دام دیگر بد که عقلش درنیافت / وحی غایب‌بین بدان سو زان شتافت
جنس را جنس از خود تانی شتافت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
هست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغزی زار زار

قصهٔ عبدالغوث که با پریان هم جنس شده بود

بود عبدالغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر
گر مر او را گرگ زد یا ره‌زنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ و بیش
برد هم جنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست / چون ز جنسیت شود یزدان‌پرست
نی نبی فرمود جود و محسنه / شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه هم جنسند ایشان در خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم آثار او
پیش او استارگان صف زده / اختران در پیش او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم / می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را کرده پیش او مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نظر در تو نهد جنس آن
سر رفتن که میکند نز آن نظر / ای خبر را چه گشاید با خبر
چونکه اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گان میدهد
چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده بر هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست در آخر پری
از پی صورت نیاید موش خوار / از خبیثی شد زبون موش‌خوار
طعمه‌جوی و خاین و ظلمت‌پرست / از پنیر و فستق و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و داد شان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد
سر بپا بر همان هیکل نهان / موسی بر عرش و فرعون زمان
[illegible] / [illegible]
خاک گور از مرد هم یابد شرف / تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبال‌ناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو
ای بسا در گور خفته خاک‌وار / به ز صد احیا به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در سایهٔ وی‌اند

[illegible]

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وام‌دار
نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او بدل بحری بده / هر سر مویش یکی حاتم شده

حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحر زلال / در کرم شرمنده بودی از سؤال
او بکردی ذره را اشراقی / بودی آن درخشش نالایقی
بر امید او بماند آن غریب / کو غریبان را بدی خورش و نصیب
بر درش بود آن غریب آموخته / وام بچه از عطایش توخته
هم به پشت آن کریم او وام کرد / چون به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته ز وام جو / بر امید قلزم اکرام او
وام داران روز و شب او شادکام / همچو گل خندان از آن حسن الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمش از بال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سخا / کی دریغ آید ز ستایش آب

قصهٔ جعفر صادق و قلعه رفتن او

ساعوال واقف شد از دست جفا / قلعه بستش کام خشکش جرعه
یکسواره تاخت تا قلعه بکر / [illegible]
روبهی کو مست آن شیر انس / اهل کشتی را جز زهره نهنگ
روی آورد آن ملک سوی [illegible] / تا در قلعه ببست از حذر
جو که جعفر رفت سوی قلعه / پیش او آمد پیش شیر و کفش
گفت آنکه یک مرد [illegible] / که چه جادو [illegible]
زهره‌ی کس را که پیش آید بجنگ / همچو سیماب است لرزان پیش او
بر سر زین آنچنان محکم نشست / کف [illegible] در فردی مرد
کف [illegible] کوچی گیر و فن / خویشتن را پیش او انداخته
هر یکی او بگریزی می فکند / گویا شرقی و غربی یاوست
چشم بگشا قلعه را بنگر بگو / گو همی زد یک تنه تنها تنی
چشم من چون [illegible] روی [illegible] / سر نگون شد اندران روی [illegible]
جند کس همچون فدایی تاخته / پیش او پیدا دیان خسته گشت
گر هزاران موش [illegible] / گربه را [illegible]
داده بوسش منع حق جمعیتی / نیست جمعیت درون جانشان
نیست جمعیت بصورت [illegible] / جمع معنی خواه [illegible]
اختران سیاره و خورشید اریکی / چشم را بر باد قایم دان جوایم
در دل موشان [illegible] جمعیتی / جمع کشتی [illegible]
کی بپیش آیند موشان ای فلان / هر یکی بر روی زندی [illegible]
بار دندی چون فدایی [illegible] / [illegible]
نیست جمعیت ز بسیاری جسم / وان دگر کوشش [illegible]
وان دگر سوراخ کردی [illegible] / از [illegible]
بر زدندی خویش را بر گربه / بجهد از جانش ز بانگ گربه موش
خشک گردد موش [illegible] / گربه [illegible]
آن یکی جنبش کندی از سراب / [illegible] خواب را
مالک الملک است جمعیت [illegible] / [illegible]
یک جمعیت ندارد جان موش / آتشی ز شاهی غلام و شرفی
جمله از روی [illegible] / گربه [illegible]
از کلاه ابنه چه غم قصاب را / وز رخ در خسار [illegible]
روی موسی [illegible] / [illegible]
ور رخی بهر شعاع اخترزی / که ز نم واز دو دیده مرد کر
او ز حق در خواسته [illegible] / گرد آن نور [illegible]
یوسف و موی زنخ [illegible] / کان لباس عارفی آمد این
[illegible] / [illegible]
نور رو بشکافت جان [illegible] / همچو کوه طور [illegible]
از کمال [illegible] / [illegible]
تو بره گفت [illegible] / [illegible]
کوه قاف [illegible] / [illegible]

[illegible] / جشن آن مشکوة در جانشان رواج
قد نقش جا ساخته از [illegible] / تا فتنه [illegible] افلاک [illegible]
کشت مشکاة وز جاجه جای نور / نورشان حیران این نور آمده
که همی دارد ز نور آن قاف طور / چون ستاره ز [illegible]
زین حکایت آن [illegible] / ور دل مومن بگنجیدم [illegible]
از [illegible] لایزال لم یزل / بی چون و بی چگونه بی کیف
که بگنجیدم در افلاک و خلا / تا بدالی [illegible] دل [illegible]
در عقول و در نفوس [illegible] / یابد از من با [illegible]
ای چنین [illegible] / [illegible] آینه [illegible]
بر شابد هم زمین و هم زمن / [illegible]
بر دو کون [illegible] / حاصل آن [illegible]
[illegible] آینه بر سا [illegible] / کو ننوه آن [illegible]
گرمی [illegible] / گشته بود آن [illegible]
پاره گشتی گر بدی کوه [illegible] / بود وقت [illegible]
ز آینه [illegible] / زان شود آتش [illegible]
نور بره با نور حق [illegible] / کوه [illegible]
وز هوا عشق آن نور [illegible] / بعد از آن [illegible]
خود [illegible] دو دیده باد [illegible] / برکشاد و کرد [illegible]
اولا [illegible] یک چشم [illegible] / همچنان [illegible]
نور روی [illegible] / چون [illegible]
بر [illegible] گشتش ز چشم عبهری / روز [illegible] چشم [illegible]
گر [illegible] / لیک [illegible]
کف [illegible] / کی [illegible] گنج [illegible] ویرانه ام
دیده [illegible] / یاد [illegible]
سور روی یوسفی [illegible] / ز [illegible]
در [illegible] / نم [illegible] اصحاب [illegible]
بر [illegible] / خانه [illegible]
یوسفان [illegible] / داده [illegible]
چون [illegible] سوی [illegible] / [illegible]
وز [illegible] آغاز کن / [illegible]
عشق [illegible] / راه کن [illegible]
گز جمال [illegible] / دور [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای [illegible] / [illegible]
جون [illegible] / نی همه ملک جهان [illegible]
که [illegible] / صد هزاران ملک [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ملک [illegible] سوی زندان کشید
ملک عشقش سوی کیوان کشید / ملک علم از ملک حسن آسوده تر
[illegible] / [illegible]
[illegible] / در ره آمد سوی آن دار السلام
آن غریب [illegible] / [illegible]
[illegible] / زد [illegible] الملک [illegible]
بر امیدش [illegible] / جار [illegible]
جا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ای تبریزیان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / شعشع [illegible] این تبریز را

هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
جون ثنای محتجب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن غریب
او پر پرواز داد و بنا شل کرد / مرده زان زد وافتد او روی گرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / جون بپیچید از ما نشنا نوی عرش
سایه‌اش گرچه پناه خلق بود / در نورد پدید آفتابش زود زود
راند آن کشتی از این ساحل برید / گشته بود آن خواجه زین غم خاره‌پیز
نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد / کو بپای او نیز در پی جان او
بر گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند
تا بشب بیهوش بود و بعد از آن / نیم مرده باز گشت از پی جان
جون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / لیک آن گنج عطای تو نبود
او کله بخشید تو سر پر خرد / او کله بخشید تو بالا و قد
او زرم داد و تو ذات عم شمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمع داد و تو چشم قریر / خواجه شمع داد و تو طعمه پذیر
او خلیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌هاش زر وعده‌ی تو طیبات
او دقایقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقی او و صد چون او تنش
رزاز آن تست رزاز و نافریه / نان از آن تست نانش از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش / گر سخاوت می‌فزودی شاد تمش
من ورا قبله خود ساختم / قبله‌ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل بیکار بد اندر ما و طین
جون همی کرد از عدم گردون تنی / وین بساط خاک را کی گستره
اختران را ساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیاد ما پنهان و فاش / معتبران سقف گردون وین فراش
آدم اصطرلاب اسرار علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می‌نماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر سطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت این سطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس این جدی و از پروین شده / همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون دان آنچه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تگ چاهست آن شیر زبال
[illegible] / [illegible]
آن مقلد تحفه خرگوش شد / از خیال خویشتن پرجوش شد
[illegible] / [illegible]
تو هم از دشمن چه کینی میکشی / ای زبون خویش غلط در پیش خویش
[illegible] / [illegible]
وان گنه در وی ز عکس جرم تست / باید آن خود را از طبع خود [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو کمه قبح خویش بینی ای حسن / اندر آینه بر آیینه مزن
[illegible] / خاک تو بر عکس اختر میزنی
کین ستاره نحس بر آب اندرست / تا کند او سعد ما را بر درست
خاک استنجا بریزی برسرش / چو گمه پنداری ز شره خرش
عکس پنهان گشت و اندر غیب رفت / تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما / [illegible]
بلکه باید دل بسوی [illegible] / نحس این سو عکس نحس [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر بود از خسان افزون تنگی / تو بمیری وان بماند مردریگ
همچنین چند باید در نظر / [illegible]

حق جو بخشش داد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعت و منعم علیه / یحیی الموتی ماست فاخشار الیه
داد حق با تو در آمیزد چنان / آنچنانکه آن تو باشی تو آن
کرنماند اشتهای نان و آب / [illegible]
فربهی که رفت حق در لاغری / فربهی پنهانست بخشد آن سری
جون پری را قوت از بو میرسد / جان چه باشد تا تو سازی زان سند
جان چه باشد تا تو سازی زان سند / حق ببیش خورش ز دست میکند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه / تو از و آن عشق خواه و نان مخواه
عشق را جون آب دان جان و دل / اندر آن تابان صفات ذوالجلال
عشق او و عدل او و لطف او / جون ستاره چرخ بر آب روان
پادشاهی زیبد آن خلاقی را / پادشاهان جملگان حاجت در او
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت وابن قرن نویست / ما آن ماهیت آب آن آب خیز
عدل آن عدلست وان فضل هم / لیک مستبدل شد آن قوم و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد در این جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار
بس نمایش نیست بر آب روان / [illegible]
این صفتها جون نجوم معنویست / وانکه بر چرخ معانی مستویست
خوب رویان آینه خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال / وا بها بر آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست / جون بمالی چشم خود خود جمله اوست
بازغلش کن بگذار این جوال / [illegible]
خواجه را جون غیر کشتی ورنشود / [illegible]
خواجه را گو در گذشت از این / جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه را از چشم ابلیس لعین / [illegible]
مهر و خورشید را شب بر مخوان / آنکه او مسجود شد ساجد مخوان
آشنایی و بقا و جامه ماند / روغن گل روغن کنجد نماند
جون مبدل گشته اند ابدال حق / [illegible]
قبله وحدانی دو جون بود / خاک مسجود ملایک جون شود
[illegible] / [illegible]
آنچه در جو دیدگی باشد خیال / [illegible]
عکسها را ماند و این عکس نیست / در شان عکس حق بنموده است
[illegible] / [illegible]
ما رمیت اذ رمیت احمد بدست / دیدن او دیدن خالق شدست
[illegible] / [illegible]
خدمت او خدمت حق کردنست / روز دیدن دیدن این روزن است
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تا اگر ابری برآید چرخ پوش / اندر این وزان بود خورشید وش
[illegible] / [illegible]
حرف و تسبیح او تسبیح حق / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آنچه [illegible] درخت بار ور / [illegible]
[illegible] / خاک زه را سر و بهر سرمه دان
[illegible] / در جنس جون خفتگی ماند کلوخ

[illegible]

حکایت

[illegible]

جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب میکند زیر لحاف
ای عجب کو لعل شکربار تو / وان جوابات خوش و اسرار تو
روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را بی قرار
ای عجب کو آن عقیق قندخا / آن کلید قفل مشکلهای ما
کو هم آنجا که مسامات پر حشمت / قد رست زمنت و غفلت آن
چند گویی فاخته‌سان ای عنا / کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو هم آنجا که امید مرد و زن / میر نرد در وقت اندوه و حزن
کو هم آنجا که دل و اندیشه‌اش / دایم آنجا بد چو شیر و بیشه‌اش
آن ظرافت کز بر و وقع بشکستی / با دجوی هر کشت و کشتی
کو هم آنجا که بوقت عاشقی / چشم بر و بجا امید محققی
او مع الساعات لی گوگو سپس / کاشکی جولاه با کوکنبتی
آن طرف که دل اشارت میکند / چون زبان یا هو عبارت میکند
جوز و دشمن هر بجای در زند / مشتی شد چه زنا باقی مانده
عقلها کو تا به پیچد غرب و شرق / روحها ما بیفزند صد کوه برق
حق کشیدت ماند ملام و درکش / میر دم نومید ای خاک خوش
[illegible]
تا خدا بگذار ذات ام مرا / هیچ گرداند جنس شاه مرا
[illegible]
هیچ آن جوش و آن مهتاب / جوی آن جوی است و آب آن آب نیست
آدم بر چشمه واصل عیون / یافتم دردی بکای آب چون
تو نشدی سوی خدا ای محتشم / بس سوی خنجاوم منزل ام
محنای تشنه کو آن مستطاب / اخگران تشنه کو آن آفتاب
شش جهات گر بی خبر گر باخبر / در کف نقاش باشد مختصر
[illegible]
خشمهای آرزو و خواهای بد / نقل می‌آرد سخنها را می جو
دم بدم در صفا اندیشه‌شان / [illegible]
کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
هم لطف هر کاتم شدم و غنو / [illegible]
جامه از دارت چاه طی بود / ورنه او چون بره و بز با در و
چوب در دست در وی معتکف / [illegible]
هر دمی پر میشوی بی نیشوی / این بد انگشت در کف صنع وی
سنگ با ستا بود ای مشتفی / [illegible]
چشم داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی بی خبر
چشم بند از چشم گر روزنی / [illegible]
گوش داری تو بگوش خود شنو / [illegible]

[illegible]

بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / [illegible]
بود امیری را یکی اسبی گزین / [illegible]
او سواره گشت در موکب پگاه / [illegible]
تا کهان میر آب را خواهد شاه / [illegible]
بر سران عضوی که انگند بغض / هر یکی چون تشنه بنوازی زان کره
بن تجسس کرد عقل پادشاه / گرچه باشد که زنده جنیل
این رخ شاهان بدین پیشه / هم اسپ چون باید بی خفی
تحفه خواند و بی چون کما / زنخ از پیشه می‌فزود وزد
چشم زشت را بدو رنگ او ربود / ابر هستی و کشی هلا بدبست
چشم من بد و بدرست و غنی / جادوی گر دانش جادو آن ندا
زانکه او را بخت خود می کشد / [illegible]

گر نیازی غیره هم بتو به است / آب بیکس کاو سکین ز ابتلا
ور روز خیر از نظر بهره‌است / میشود بیجود ار هر حد را
چست جاذب خود نهان اندر نهان / چونکه خوارزمشه زسیران بازگشت
در جهان تا بنده از دیگر جهان / با خواص ملک خود همراز گشت
هم آتش در رسید نذ آن گروه / که عماد الملک بد پای علم
هم بر شکی گشت امیر همچو کوه / پیر هر ظلوم و هم مشغول غم
ای طبع بود او اصیل و پارسا / هم به بذل جان سخی و هم بمال
راهش شب خیز و حاتم در نحال / طالب خورشید غیب او چون هلال
بوده منهاج را همچون پدر / بار ها پیشه بسوی کوه فخر
پیش سلطان دانش نقش و صرار / شاه با صد لابه او را منع کرد
رفت او پیش عماد الملک راد / این یکی است جانم زیاد او
سر برهنه کرد و در پایش فتاد / گر برد او مردم بیفزاید خرد و دست
چون تقاضا پر سکیات داد و داد / اندر نتو گر می خداری یا ورم
بر سرم مال آی میهمانه و دوست / امتحان کن امتحان کف و قدم
لب حسنه پیش سلطان شتاب / کای خدا گویش جوانی گو زندان
باز گویان با خدا رب العباد / لا نشاید ساختش جز تو پناه
نه کجا جمال جند اصل خلق آن همه / از کجا می گیرد آن سلطان همه
با حضور آفتاب خوش مساغ / روشنایی جستن از شمع و چراغ
یک غلط سوشنو بدان حکما / همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب از خفاش کرمی کرده است / کرم از خورشید جنبنده شدست
یکطرف خفاشی کاو رسم کند / نغز از خورشید پیدا هم بست
گر شب چو همه خفاش او منی / داد ادب خواهی شاه مالد گوشیان
مالک ... هم هو او اوک / انجا که در صف ... غذای
خوات یلی ماکف از ... رود

بس بتیش گشتش که جذب آن پیرست / کار حق هر لحظه نادر آورست
پیش کاو زینت بت را اشناد / زینت بت از قدوم روحانیست
عقل محجوب است و جان هم زین کمی / من نمی‌سنجم تو آن را بین
پیش ابر مسکان بتر مو آه / تا بیارند اسب را زان خاندان
جانش از درد و وزن یالب بر / چون عماد الملک زین بازی شنید
محترم تر خود نبود و سروری / پیش سلطان بود و چون پیغمبری
بس جوانی و بادپر وری / آزموده رایها او در هر مهم
ورا میرها و غریب و مجتبس / در صفات شو و خلق ملتبس
هر بدان علم چون استره غذا / غفلی و برعکس غلغان خدا
مردم او سد جسم را شامع سختی / جسم سلطان را نه او وشرم آمدی
که چو هم با هر چه دارم کو بکیسه / اکره او علم را هر خبر
که برد این اسب را از دست من / من یقین دانم نخواهم رستن
نیز دور و از زن و غاره هست / ان تکلف نیست نی شوریست
آن عماد الملک گریان خشم پال / پیش سلطان درد و درد آتش حال
ایستاده باز سلطان می‌شنید / وا هزار اندیشه‌ات در دل می‌طپید
تو از آن خود مکن بر وی تکبر / گرچه او خواهم غلامست همراه
با حضور آفتاب با کمال / ره نمایی جستن از شمع و ذوال
بی گمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و ترک هجا
در شب از خفاش کرمی می خورد / کرم را خورشید هم می پرورد
آفتابی که ضیا زو می جهد / دشمن خود را نواله می‌دهد
بار تشبازی که او خفاش مست / خشم بازد و باز برد روشنست
گوید کشش کرم کرد آن خفاش را / علتی دارد و دارد فزا بیاری
بادشاهی سر دگر از آفتاب / شاه بازی خاصی سعد است
[illegible]
مر مرا هم واقف اندر جنس خود / پیاده بتکنی هش آنی شد عور

کی دهد زندانیی در اقتناص
مرد زندانیی دیگر را خلاص

اهل دنیا جملگی زندانیند
انتظار مرگ دار فانیند

جز مگر نادر یکی فردانیی
تن به زندان جان او کیوانیی

آنک در چه زاد و در آب سیاه
لا تطرق فی هواک سلسبیل
گشت سلطان آب را و این بر چه
پای گاو اندر میان آری ز داو
زاد ابدا از انساب ساخته
وز درونشان عالم بی منتها
قبض و بسط چشم دل از ذو الجلال
آه آخر چون بگردانی ورق
کم خی حرحشته سر کمرها ست
بی نهایت آمد این خوش سرکه
پای دارش سوی خانهٔ خویش برد
نزلش آورد و حکایتهاش گفت
پیش بگذشت افسانه گفتن
خواجه گفتا ای هلا ای مرد با نمک
ما چو واقف گشته ایم از چون جنین
تا نگردد هیچکس واقف بر آن
[illegible] کوشیم اگر شد نقش گوش
روز گشتش روز پنهان کردن
وقت بر وردن گهی منحل ز من
بشنو اکنون داد مهمان جدید
کو وفای او پسندیدش
فضله ماند زین لبی کو خرج کن
خود اجل مهلت نداد [illegible]
در فغان عاشقش خون گردد آم
در سوع آن کی تو از خوف [illegible]

وجه دانه لطف آب و دیع جان
بی جواب اسعد نحو السلسبیل
زد و زنز زین مظلمه باز ام جیر
زو بد ور ذوق [illegible] سبی شاخ گاو
فقرهای مشتعل بر دانه
در میان گوهی چندین ففنا
دم بدم خون میکند سحر حلال
از پشیمانی نیفتم در قلق
قلب بی اسبیب بکر ما ست

رنج [illegible] غصه مردوام دار

کز امید اندر دلش صد گل شکفت
خوابشان انداخت تا مرغان جان
آنچه گفتنی بی شنیدم یک بیک
مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نسوزد پردهٔ دعوی و رأی
ما همه نطقیم لیکن لب خمش

[illegible]

من همی دیدم که او خواب رسید
تا که ضیف من بکرد [illegible]
ورد و عا [illegible] گو مرا هیچ رنج کن
خفته بیدارم [illegible]
من غم آیا [illegible] بیش خورد دوام
کو رسول [illegible]

چون رها کردی هوا از بیم حق
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش
با دل خود گفت [illegible] تقلید
بر جناب حضرت [illegible]
در میان فقر با تخت بجها
که چو کابوسی نماید ماه را
زین سبب [illegible] از حق مصطفی
کم کرد آن عاد الملک فرد
الگب ساز و درو [illegible]

آنچه بعد العیش [illegible] نماید
دید با مردان همایون خواجه را
یک پاسخ دادیم فرمان نبود
تا نگردد رازهای غیب فاش
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام
هر جب داد یم دیدها این [illegible]

می شنیده بودم از دو آتش [illegible]
وام دارد از دهبا و [illegible]
خواستم تا این مدت خود دهم
لعل یاقوت [illegible] بهر وام او
قیمت آن [illegible]
از کساد آن [illegible]

ور رسد سوزاق از بیم حق
ای خلیل النوش اولی بی عرش
بشر را سوز پیا از [illegible] العمر
که نهد بر جسم [illegible]
از سوی جان سوی [illegible]
که نماید روشن [illegible]
جز زشت [illegible]
مالک الملک [illegible] ارشاد کرد
آتشی داندر دن [illegible]
چون عزب انگور خواجه [illegible]
وجه صد دینار [illegible]
با عزب آن [illegible]
اندران شب خواب [illegible]
بی اشارة لب [illegible]
تا نگردد منهزم [illegible]
تا تو نه دیگ [illegible]
ان جهان [illegible]
تخم در خاکی [illegible]
وقت اظهار آمد و [illegible]
سینه بر آه [illegible]
وام ها [illegible]
در فغان وقت [illegible]
بر نشسته [illegible]
[illegible]
کر رواج آن [illegible]

وارثانم را سلام من بگو
ور بگوید من بخواهم این قدر
گشت باشد همچو سگ [illegible]
هر که آنجا بکند رو زر می برد
ور از و خواهند چیزی زان بسند
از خدا امید دارم من یقین
تا بماند دو قفیه [illegible]
گفت مهمان [illegible] سودا [illegible]
خواب دیده پیل [illegible] هندوستان
خواب دیدم خواجه پندار را
[illegible]
با خود آمد گفت ای [illegible]
سختی پنهان کنی در دل [illegible]
[illegible]
[illegible] الصدقات [illegible]
[illegible]

وین وصیت را بگو هم موبمو
گو بگیرد هر کرا خواهی [illegible]
مستر و محکم بقول آن رسول
[illegible] مخلصا [illegible]
[illegible] خندان [illegible]
[illegible]
هم نگردد مثنوی چندین دراز
پای مرد است [illegible]
[illegible]
ای سپرده جان پی دیدار را
تا که هستی [illegible]
ای شاهانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
انما الخیرات [illegible]
وین صلوت [illegible]
[illegible]
اندرون [illegible]
[illegible]

حکایت پادشاه و وصیت کردن [illegible]

قرة العینان [illegible]
میوه و [illegible]
خشک کرد [illegible]
متصل با خاکشان با عالمش

تا ز بسیاری آن زر شکسته
زانک دادم باز نشانم فقیر
[illegible]
بهاو بنهاده ام آن از دو سال
[illegible]
دو قفیه دیگر اورا شرح داد
[illegible] خواب انگشت [illegible]
تا چه دیدی دو شرح خواب ای بو العلا
گفت سودا [illegible]
خواب دیدم خواجهٔ معطی المنی
در میان خانه افتاد او دراز
خواب او [illegible] پنداری
[illegible] پنهان [illegible]
آنکه معطی شاه [illegible]
جوشش [illegible]
میوه [illegible] پنهان شاخ و برگ
در عدم پنهان شده موجود [illegible]
[illegible]
[illegible]

اندر [illegible] پنهان [illegible]
[illegible]
خشکی [illegible]
ای کشیده ز آسمان و [illegible]

ای گرانی [illegible] این مهمان [illegible]
سوی [illegible] بار [illegible]
تا بریزد آن عطا [illegible]
عهد کردم [illegible]
[illegible]
[illegible] آن بخواهم [illegible]
کز غزل گویان [illegible]
کو همی گنجی [illegible]
ور دل خود آفتابی دیده ام
واحد کالالف [illegible]
[illegible] کرده ام [illegible]
[illegible] دلداده
آتش اندر آب سوزان مندرج
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تن ز اجزای جهان و ز دیده‌ها
تا تو پنداری که بردی رایگان
عاریت است آنکه همی باید فشاند
پهلوی دولت بجان میکوش
چند آگاه ریز میل جسته‌ها
تو ز صد بنوع شربت میکشی
قرة العینت چو آب و گل بود
خو نکو دشمن کرد آن حلقه کنند
آنزمان یک چاه شوری در درون
در جهان شان نباید امداد بها
پیش ازان بر رات و بر حب میدهم
چون سیاه و یخ اندر بت دم
کو ترا گوید که بشتم من ترا

از خود ار باشد نشاط شمع‌وار
تیز را بر راستی بر رانده
هر یکی سودی دویدی بی‌هوس
ور ببیند چون بلی ادات کرد رب
بس کس از عقد زبان قاصر شده
ور ببیند گری کیمیری هم دلیس
آنکه حسبش بت گرچه گر برست
دام را تو دانه بینی لطیف
آنکه انکار حقایق می‌کند
این سخن پایان ندارد آن فریق
بر درخت گندم منهی زدند
چون شدند از منهی و منعش گرم‌تر
آمدند از رغم عقل پندتوز
بیخ آزان چون حس قلعه‌ها
تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
چون رسد باده نیاید جام کم
چونکه ریگی آرزو شد بر خلیل
گندمی اسپید مستور در خیال
نی ز دستی دستها با عده‌ هی
هیچ ماند این مؤثر با اثر
این مثل لایق است ای مستدل
تا چه صورت باشد آن بر وفق جود
صورت نعمت بود ... گر شود
صورت شیری بود دیگر دلیر
صورت خوبی بود ... آورد

تا بجویی گفت این جفت کار
سوی جیب ... تیرت دیده
سود ما کرد و فتاد شتی بجس
بی چه راید خلق کرد ... دیر بس
پس گریز عقد زبان مدیون شده
... آتشهاش پنهانست زیر
زاحوال ... خشتش حق برات
جامه را تو خانه بینی شریف
جملگی او بر جنایی می‌تند

رفتن آن پسران سوی آن قلعه

سوی آن قلعه برآوردند سر
بر شب تاریک برگشتند روز
زان هزاران صورت و نقش و نگار
از قدحهای صور بگذر مایست
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم
دانکه سوزست گندم ای ...
چون بیابی ... آرد ...
جان جان ... صورت آدمی
هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر
حیله تفهیم را جهد المقل
اندر آرد جسم را در رنگ و بد
صورت ... بود ذاکر شود
صورت ... بود دیگر ...
صورت جنگی بود ... آورد

خود گمشده گین بیدل اگرست
سوی سوی بعیدی تا خستنی
جاهها کندی برای دیگران
بس کسی از کسی خاقان شده
بس سیر کردن جو دم فر بود
... استنشات این حزم و حذر
چون مقلب حق بود ابصار را
این تقلب ... تقلب ...
او همی گوید که حسبان جلال
بر ستیزه شاه و از قول حسنی
اندر آن قلعه خوش ذات الصور
میشدند از سو بسو خوش ...
باده در جامست لیک از جام نیست
آدما معنی دلبندم بجوی
صورت از بی‌صورت آید در وجود
حیرت محض آردت بی‌صورتی
آنچنان کاندر دل هجر و وصال
نوحه را صورت ... بی‌صورت
هیچ بی‌صورت ... صورتی
صورت خلوت بود ذاکر شود
صورت رحمت بود بانان شود
صورت خوبان بود عشرت کند
صورت ... بود غوغا کند

بعث پیدا او مکر انطالیت
خویش را تو صید خوکی ساختی
خویش را دیدی فتاده اندر آن
دیگری را آن کمبه عریان شده
لک ... روی کم کنی بهتر بود
زانکه چه را بر تا غنی قدر
کو بگیر داند دل ... را
می‌نماید که حسبها کجاست
هم جنانی با شدت جشمی مال
بر گرفتند از پی آن در طریق
از طویله مخلصان بیرون شدند
تا بقلعه ... سوز ... عقل
شه ده ذخیره و هیچ صوتها
زین قدحهای صور کم باش مست
سوی باده‌بخشش بگشا هم فم
ترک قشر و صورت گندم بگوی
همچنان کز آتشی زادست دود
زاد ... گوهر ... ابی آگهی
میشود با دیده ... خیال
دست خاید آن ... گرش خشت
ثمر بر و دیده بی جاسوس آگهی
صورت مهلت بود ... شود
صورت ... بود نالان شود
صورت سروی ... شد
صورت عیشی بود خلعت کند

صورت نغمای اندو سوی کسب
بی‌نهایت پیشه‌ها و کسبها
صورت فکرت در آن بام شید
آن صور در بزم کز جام خوشی است
صورت نان و نمک کان نعمت است
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی
بی‌نوا ... در نتی افشانده
خود از وی باید ظهور انکار او
گرچه خود اندر محل افتقار
که کو آن بی‌صورت از کتم عدم
باز بی‌صورت چو ره پنهان کند
صورتی از صورت دیگر کمال
جوش صورت بنده وات بریز دا
ور ز غیر صورت نبود فره
بی‌معنی میروی تا لامکان
بس بمعنی سوی بی‌صورت شتابی
یک ببینی و سوی دم کرده‌ای
آن ز ... آن ادای دم
این سخن پایان ندارد آن گروه
خو بغیر زان دیده بودند آن فریق
زانکه ایشان از بن کاسه ...
گرد کار خویش قلعه ... شکار
قصه‌ها را صورت ... خفت
عشق صورت در دل شهزاده‌گان
تاکنون دیدیم ... ناز آغاز دید

صورت بازو وری آمد ز غیب
جز عمل صورت اندیشه‌ها
وان عمل چون سایه‌ها زار کاثر
فایده آن گاه بی‌خودی و بیهوشی است
فایده از آن نمونه بی‌صورت است
جون بدانش منتقل شد کش ملی
پس صور هم بنده بی‌صور شد
نیست غیر عکس این خود کار او
نیک ... وحش ... جوبی اسکاف
مر صور را رو نماید از کرم
آن صور را جمله پیدا کرده
گر بجوید باشد آن عین ضلال
طلب هر صورت به تشبیهش مجو
صورتی کان بی نور زاید در نوع
گر خوشی غیر مکانست و زمان
گر عجب زان مقصد غافل آمدی
گرچه ... اصل است سر گم کرده‌اند
قوم دیگر پا و سر گم کرده‌اند

[illegible]

سر سر را انداخت در چاه بلا
آتشی در دین و در دلشان فروخت
چون خلش ... ماند نشان
حدهاشان سوکند داد آن بی‌خبر

این حد و انداز را باشد برون
بر لب بام ایستاده قوم خوش
فعل پراکان و فکرت کم کنم
صورت مرد و زن و لعب و جماع
در معاش آن صورت و تیغ و سپر
این صور چون صورت بی‌صور شد
این صور دارد ز بی‌صورت وجود
صورت دیوار و سقف هر مکان
فاعل مطلق یقین بی‌صورت است
آمد و کسر ذات و هر صورتی
جملگی حیران و نالان سوی تو
پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌هنر
در شفیع جو و را فتای جوش
صورت شهری که آنجا میروی
صورت یاری که بنشسته رُوی
پس حقیقت حق بود معبود کل
لیک آن سرهش ان خالان کم
چونکه کم شد جمله جمله یافته
تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان
چونکه رحانی بود خود چون تواند
اشک می‌بارید هر یک همچو میغ
اینها را حق بسیارست از ایشان

داعی فعل از خیال گونه‌گون
هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
لیک در تأثیر و فکرت دوبهم
فایدهٔ شان بیهوشی است وقت جماع
فایده‌شان بی‌صورتی نعمی لطیف
بی‌چه را در تنی صاحب نفس شد
جست بی‌موجب خویش خود
سایه‌اندیشه معمار دان
صورت اندر دست او چون آلت
از کمال و از جمال و قدرتی
آمدند از بهر کد در رنگ و بو
احتیاج خود محتاج دگر
گر نشکر جو ضرور باید بیش
ذوق بی‌صورت کشیدت ای عنوی
از برای مونسی اش میشوی
گر بی‌وقت سیران سبل
دیده‌ها وا از سر راه دم
از کم آمد سوی کل بشتافتند
صورتی دیدند با حسن و شکوه
لیک زین فتنه در بحر عمیق
کاسها محسوس و ایشان ...
الامان والامان ای بی‌امان
فتنه آتش لطف دیگر گون بود
دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ
گر خبر کردند از پایان

گر نه چه بیگاهی ز دیده عزفهار وین طرف بری بیابانی در مطار
تم از من که سیه تار می دهند با پدر من پر که بیز آتش جهند
تو ذاتی و ز هیچ آن هست هم تو گویی لفظ آن واجب بدست
او توانست اما غرابی تو کو هست آن تویی که بر تر از ماه و هست
این تویی خام که پنداری تویی ست اندر سوء و نواز بی سویی
بر صدف لرزان چو آنجای گهر تو ی خود را قی بیند ای شکر
تو ی پیکانت و با توان تویی تویی خود از ایب دیگر زین دوی
تو نی آخر سوی تو ای اولست اندر است از هر بنده و ملت
تویی در دیگری آمد دهن من غلام مرد خودبین چنین
انجمن و آینه می بیند جوان بر گرانه خشت بیند بیش از آن
زان شه خویش پیرو آمدم با غایات بلند پایه‌ای شبنم
سهل باشد فتنم قول شاه را وان عتابهای بی اشباه را
کی جدا افتادم از خندق همه کشته و خسته بلای محبه
یک بر عقل خود فرهنگ خویش بود زمان تا این بلا آمد بهش
ای برون دیدم و خویش بی ورق انجا که خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار بعد از آن گر بندگیشم بشکار
سایه رهبر باشد از دیگر حق یک قناعت پر ز صلوات و طبق
چشم بینا بیزار از سپید عصا چشم شناسد گهر را از حصا
در تشخص آمد از اذهان صورت کبود عجب اندر جهان
بند بسیاری شخص در سیر گشت کرد آن آن از اشیحی بصیر
نه طریق گوش بل از وحی هوش راز ما بدبش ابی وی [illegible]
گفت نقش سنگ پرویز این صورت شه زاده چیف این
همچو جان و چون جنین نبات او در کشم پرده وا بوالفت او
سو کاری مرده و داده بزن شاه پنهان کرد و او را از فتن
بی عزتی دارد ملک بر نام او کو نبد مرغ هم بربام او
وا کان دل کش چنین سودا شد سیحکرا انجیس سودا [illegible]
این سزای آنکه تخم جهل کاشت وان بنعمت مالک د دسل [illegible]
افتادی کرد بر تن پرجوش که بر من کار خود [illegible]
تم ازو ز زان غایت بر بو کرد تد بر خود سپید صد
ترک کمز جوشش کیرای امیر پاکش بیش غایات [illegible]
این بقدر حیله معدود نیست از [illegible] تو ی [illegible]

حکایت صدر جهان که هر که بزبان ازو چیزی خواستی محروم شدی

در بخارا خوی آن خواجه اجل بود با خواهنده کان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار تا به شب بودی ز جودش [illegible]
زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود نان و خویش بود [illegible] افشانده نور
همچو خورشید و چو مه پاکباز [illegible]
تا کرا از خویش کبود آفتاب [illegible]
مبتلا را زاین روزی عطا [illegible]
روز دیگر بر زنی ستان و عام [illegible]
بر فقیهان بود کرای باری [illegible]
هر که کردی ناگهان با لب سوال [illegible]
بر خموشی بود دهش و تا نوال [illegible]

هر که کردی ناگهان با لب سؤال منع کرد از پیر و بر پیش جدا گرفت
پیش او بحرم منی ز تم گشت ماند علی ازو چه پیر اندر شکست
گر جهان خودی و ز خواهی منع کان جهان داین جاگیر فاکم
فقر آن پیر آنچه خواسته از او بر هم جبه زو بند بر ده نشد
گرد زار بیا نیست چاره نبود گفت هر نوعی بخواهش هیچ سود
نحیفا بر ساق بست از جیب دست تا کان آید که او اشکسته پاست
تا کان آید که تا بهشت است او در میان اعیان بر خاسته او
چونکه عاجز شد زمند کو یکند چون زنان او چادری بر سر کشید
هم شتابید بی شرع اجلس جز نوا در میان شد زمان در سر نهان
هیچ کمشتاب بیش [illegible] می کمز نگند صدر جهان آنجا گذر
مرده به [illegible] هم آن هم هم تو جهان کرد آن بیشتر صلح خو
چند زر [illegible] برد وی نه دست بیرون کرد از تنبل جو
مرده او ز بر بند بر کرده دست سر برون کرد از بر او دست است
گفت یکی تا مردی ای پسر سزد از جناب من نبردی هیچ سود
فقر وان هیچ و سنگ اگر در کنجه با هنر ای جلب گر
وان غایت هست موقوف نما است تجبه بر گرد بزبان و ما نفعات

ده ز کوتم کرمم نا جوع حجت نه وز ار وزیر که پیرزی گفت
گفت پیر از من تو بی شرم تر گفت بس بی شرم پر طالب بد
پر شها بر وا آن تو نیفسردا خوشش آمد مال داد آن پیر را
یک بیشه از حرص آمد در فعال نوبت روز شیران ناگهان
باکش اندر صف قوم مبتلا روز دیگر بار گو بچیده پا
روز دیگر رو بپوشید از بلا دیدش و بشناختش چیزی نداد
از کناه جوم کش هیچ چیز هم جدا شش شد ادش آن عزت
سر فرو افکند و پنهان کرد دست در میان پیرکان رفت و نشست
که بهم در بند نبشد راه رفت او پیش کش خوانش کار
رو در انداز و بی و جو کش بوک بیند مرده بیند ز جلق
سر صدر جهان آنجا شاد در نه بچید و در اشش نداد
تا نهان گنند از او آن ده دلو نا گیرد آن کش خواه این نیل
ای سپیده بر سرتا و آب کرم گفت با صدر جهان جون سندم
کو بی برون غیبها رسند سر موتو قبل موتو این بود
چه دها خوفت از صد کوف یک غایت به زمند کوی اجتها
ای غایت دان و دان اینجا است بلکه وکش بی غایت به ست

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد

مردی و کوسه در انجمن ای ذره کی شو دانی صنر بر
مشتغل [illegible] تو ام مجلت ز در رفت جو شد زمان [illegible] زای کوب [illegible] نشد آن دو آمد و مجمعی به [illegible] وطن
کو سر با [illegible] ای جا [illegible] یک بجون [illegible] بد بشتی [illegible] گو کوک امرد [illegible] بود [illegible] هم بخشند آتشو از بیم عسس
لوطی [illegible] بود شب در جهتی خشت [illegible] اشل کرد آن مشتقی دست جون [illegible] از جا [illegible] هم نهاد اندر پس مقعد بر خشت
گفت این دو خشت چون ابنا [illegible] گفت این دو خشت جون بد [illegible] گفت [illegible] گفت های تو کیستی ای سگ [illegible]
گر [illegible] کروم اینجا انبساط و [illegible] گفت [illegible] تو [illegible] الجه [illegible] مانند ریگ
با بجا [illegible] شستی کو کشاید از [illegible] خلقی گفت آنکه من کی دام [illegible] جون [illegible] جانب [illegible]
جون [illegible] [illegible] سر [illegible] همچو [illegible] خاشاکی کاش بود [illegible] کان من نماید [illegible] می در و [illegible]

[illegible]

شراب دادن شاه آن فقیه را باکراه

[illegible]

غمزه دزدست میشود او نیم لیم / مزجه داند خشت و خوف و رجا

همچو یوسف اخوانشم از افغان / اولیاشان هفده جان [illegible]

[illegible]

جشها بر نقط کف [illegible] / چون بود خسته کو دیوان خام

برزن و بر مرد [illegible] عقل کو / من شوم تو ریع بر بیچاره [illegible]

[illegible]

ور بن آمد [illegible] / خانقه چون [illegible]

[illegible]

در تفسیر منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم

ایک منهومان هما لا یشبعان / طالب الدنیا و توفیراتها

[illegible]

مقالت برادر بزرگین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون بخفت و بیهشش و انشش یار ماند
بر کشید آن شیر و نعره بر فراشت
بر شد که از هیبتش شیر و گرگ و ...
گاه عدوی ریزد آب و گه گلک
ای لب شاه شکر شور ما رشت
یک لب تو برگ بی رنگ دگر
آن شب کردک بهجت جنت او
حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی
جان یکان پیوسته و قالبها جدا
جستان افتاد اندر عیش و عین
شاه رفتش تا به پیشه واقفه
شد جو درخ پر شراره و پر نکال
بانگ بر سایقیش ز کای کریم داد
پادشاهم کار من عدلست و داد
زان خورانم من غلامان را که کت
زان خورانم بنده را کاز آن طعام
شرم دارم از بنی ذوفنون
دیگر از خوش بطبع آورده
چون قضا و زیغفلت بر شود
چون صبوری پیشه کرد ایوب راد
صبر مفتاح الفرج نشنیده
باز گرد ای عاشق و ز بر این
این بکشته و روان کشته زود
صبر کرد و صد نفس شده
همچو ابر هم او هم از سر ببد

عقل رفت و تن بنم پر دار ماند
بر بیابید باری و سود بداشت
زه بر آید جاق جاقی زیر دشت
از شور و انشش ساز و نمک
عشق بینی و عاشقی با این جفت
پچشی هر یک ز فرهنگ دگر
خوش امانت داد اندر بهشت
لی عشقی بلدش بی زاد و بی
جو ان مرغ سر بریده می طپید
نه حسن بیدات اینجا نه حسین
زلزلت آنجا ز زلزله و القارعه
تشنه خون دو جفت بدسگال
چه نشینی خیز در طیش و در آر
آن خورم که یار را جو دم بداد
میخورم بر خوان خاص خویشتن
که خورم من خود ز بخشش یار جام
البوا کشت ما تقبلون
در صبوری جست و راغب کرده
جان با وج عرش و کرسی بر شود
از بلا او را جو در رفعت کشد
کاندرین تعجیل و زین جلاج

غم طلب و غریب مشتاق و ست
زین بدست و در و وقت لعاب
گاه بهشتش و اکشد بر تخت
اینچنین بخشد مطلوب و طلوب
از قدیم و حادث و عین و عرض
شو و زن اکشته شد بهر شال
کابخنو با او کنیای معنف
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد
چه سقایه چه ملک چه ارسلان
شد دراز و کوطریقی باز گشت
آن فقیه از بیم برجست و برفت
جو فقیهش هم بر از خشم و جور
خنده آمد شاه را گفت ای کیا
آنچه آن آنرا میخورم از نوش خوش
آنچه آنرا میخورم از نوش و خوش
من چه نوشم از خود و اطلس لباس
مصطفی کرد این وصیت با بنین
هم بطبع آور به پر و خورش را
مصطفی را جو نکه جبرش رسید
صبر چندر آید بهر حالت که هست
چند از این سخن کوتاه کن

ورکینرک ورز واگه او دو دست
چون خبر آمد بدست ما نوا
در بهشتش آر و کی یک لخت
اندرین لعبه مغلوب و غلوب
بهشتی جون ز دین و را پس مشیر عن
که کنای شوی ز زاد سبیل
از به و نیکی حدا با تو کند
آتش او اندر آن بیشه فتاد
جه جفا جو دین چه بیم و خوف جان
اشتغال شاه هم از حد گذشت
سوی مجلس جام را بر بود تفت
تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
آمدم با طبع آن وخته زا
میدهم در خورد یار خویش خوش
میخورانم یار را از بیج و بیش
زان بپوشانم ختر را اطلس
اطعموا الادناب مما تاکلون
چشم اگر عقل و هر اندیشه را
بر کشاید پیش چه بالای لباق
صبر را بگذار تا بتوان زدست
و ز حدیث عاشقان بیکو سخن
کاشغار ملت شد او کان
هر چه بود ای بلید من آن لطف
راه معشوق ابهای بر داشته
خویش را افکنده اندر آتشی

روان شدن برادران سوی ولایت چین

بعد از آن سوی بلاد چین شدند
عشقشان بی پا و سر کرده و شیر

والدین و ملک را بگذاشتند
با جوار ابرهیم و بیل سر خوش

با بواسمعیل صبا و مجد
امرءالقیس از ممالک خشک لب
بود تازک طبع و هم صاحب جمال
خلق ما اینی بپوسید و برفت
امرءالقیس امتی اینجا بگه
یوسف وقتی و حکمت ز کمال
بیش ما شی تو بخت ما بود
خلق کشتش بسی او خویش
دست او بگرفت و با او یار شد
هر بزرگان شهد و بر طفلان شیر
جان ای دریشته نحو که دمی
صد هزاران پسر بیمولی از ما
ای بود آن لطف کو خشنود شد
کشتنی بالله هزاران زندگی
راز با غیر خدا محرم نبود
زین لسان الطیر عام آموخته
کو سلیمانی که داند لحن طیر
چون سلیمان از خدا بشاش بود
جان سیمرغان بود آنسوی قاف
ای فراق قطع بیجا صلت
بر جان خویش چون انسان صلاح
نام او در نامها مکتوم کرد
در بگفتنی مه بر آمد بکره
در بگفتنی گل ز بلبل راز گفت
در بگفتنی گو ستاره آمد راست

حکایت امرءالقیس که پادشاه عرب بود

شاه بد صاحب اصول او از کمال
از جهان ملک بکبرخت گشت
در شکار عشق خشتی میزند
هر زمان او بر بلا و خون جلال
جان ای او وصل تو صد جان شود
ناگهان و اکردانند سر روی تو
او هم از تاج و کمر بیزار شد
او همه کشتی بود من للا خیر
همچو مرغان گشته هر سو دانه جس
عشق خشم آلوده زه کرده کمان
من چگونم جو نکه خشم آلوده شد
سلطنتها بنده این بندگی
آنکه را جسته آسمان همدم نبود
طاق و طرافی سروری انو خنده
دیو اگر چه ملک گیرد هست عیج
منطق الطیری ز علم ما شنو
هر خیالی را نباشد دست یافت
کاین حقیقت از هر فراق آن شکفت
بس عزیز دارد حرف ایشان اصطلاح
جمله را از سر آن معلوم کرد
در بگفتنی سبز شد برگ امید
در بگفتنی سر شهباز گفت
در بگفتنی کو بر آمد آفتاب

چون که زد عشق جیشی بر دوش
تا بپاید خشت میزد در تبوک
آن ملک بر خاست شب شد بی شاه او
گشته مردان بندگان از تیغ تو
نیم من و هم ملک من ملوک تو
تا چه گفتش او بسوز از عشق زود
آن بلاد دور و رفتند آن دو وش
غیران دو بس ملوک بی شمار
زهره نه تا بگشایند از جمیر
عشق خود بی خشم در وقت خوشی
یک مرج جان فدای شیر او
با کنایت راز ها با همدگر
اصطلاحاتی میان همدگر
صورت او از غث آن کلاه
دیو بر شبه سلیمان کرده است
نو از آن مرغ هوایی فهم کن
جز خیالی راکه دید آن اشتاق
به استغنای آن جون جسد
آن ز بیخ ار شنید ما تا بعود
جون بگفتی موم از آتش نرم شد
در بگفتی بر کما خوش بی طپید
در بگفتی چه جایوت بخفت
در بگفتی دش دیکی بخفتاند

بر عشق و خروش کردن گشت
هم کشیدش عشق تا خطه عرب
سر دشد ملک و جمال و ملیش
با ملک گفتند شاهی از ملوک
گفت او را ای ملک خوب رو
دان ز نان ملک مهیا بیخ تو
ای بهشت ملکها منزلگه تو
همچو خود در حال سرگردانش کرد
عشق یک کرت نکردست این که کرد
عشقشان بر بود از ملک و تبار
زانکه راز بی با خطر بود و خطیر
خوی دار ذرم بدم خیره کشی
گر کشد آن عشق وای کشتن او
بت کشدی بعد خوف و خطر
دانشمندی بهر ایراد خبر
غافل از حال مرغان و از خام
علم و کرش ست علمها ست
که ندیدستی طیور من لدن
لکنش بعد البیان افتد فراق
آفتاب از برف یکدم در گشد
نام جمله چیز یوسف کرده بود
این نهی کان ایاز با ما کرم
در بگفتنی خوش بیمی سود دیبه
در بگفتی بر فشانید درخت
یا جوابی از بر شش یک نخته

ور گفتی ست نامهای ملک
گر ستودی تا عشاق او بدی
گر شنیده بودی چو گفتی نام او
ور بودی در دیش زان نام طلب
نام می خواند مردم نام پاک
جو نگه با حق متصل کرد دید جان
خنده بودی زعزان وصل او
یاد آمد عشق یا روز آفتاب
روز او وروزی عاشق هم او
همچو طفلت از پستان شیر گیر
کج کردی کج نام روح را
جون بیابد او که ماند کم شود
دانه کم شد انکهی او تیز شود
آن نبود کس کف کاه خوان
طاق منزل زین مسوری طاق شد
خنده درد خرقش بکشد مرا

[illegible]

بعد حکایت ایشان متواری از بلاد حسین ولی صبر حسن

[illegible]

[illegible]

طبع را بی روزیی در در زیی
بی طبع در در زیی بر حب بود
خر تا یصر آن بود اندیشه است
من نگویم زین طریق آید مرا

که ز وحشت بود آن مکتب همه
که بنشت آن علم از مستی
باز دار خارج از شغل چه

حکایت خواب دیدن شخصی که در مصر گنجست و بمصر آمدن او و دیگری خواب دید که در بغداد گنجست

او نداند قدر آن کآسان بیافت
نقد رفت و جنس رفت و کالها
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد
چون شود ... نهاد

چون تبارکام از گذشته جدا
که بدادت حق به بخشش رایگان
یا بده برگی و یا بفرست مرگ
ور زمان خالی ناله گرست

مستجاب شدن دعای مومن

تا زد و بالای ... سقف برین
بنده مؤمن تضرع میکند

تا زرد و ... عطر ... همه
کای مجیب هر دعا ...

[illegible]

تو عطا بیگانگان را می‌دهی
از تو دارد آسمان و این ثری

حق بفرماید که نه از خواری اوست
عین تأخیر عطا یاری اوست

تا که مومن همی داریم دوست
کو تضرع کن که این اعزاز اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من
آن کشیدش موکشان در کوی من

گر بر آرم حاجتش او وا رود
هم در آن سوداش مستغرق شود

گرچه می‌نالد بجان کای مستجار
دل شکسته سینه خسته گو بزار

خوشش همی آید مرا آواز او
وان خدایا گفتنش وآن راز او

وانگه اندر لابه و در ماجرا
می فریباند بهر نوعی مرا

طوطیان و بلبلان را از پسند
از خوش آوازی قفس در می‌کنند

زاغ را و جغد را اندر قفص
کی کنند این خود نیامد در قصص

پیش شاهد باز چون آید دو تن
آن یکی کمپیر و آن نازک ذقن

هر دو نان خواهند و او زوتر فطیر
آرد و کمپیر را گوید بگیر

وان دگر را که خوش است قد و خد
کی دهد نان بل بتاخیر افکند

گویدش بنشین زمانی بی‌گزند
که بخانه نان تازه می‌پزند

چون رسد آن نان گرمش بعد کد
گویدش بنشین که حلوا می‌رسد

هم برین فن دار دارش می‌کند
وز ره پنهان شکارش می‌کند

که مرا کاریست با تو یک زمان
منتظر می‌باش ای خوب جهان

تا بدین حیلت فریباند ورا
با مطیع و رام گرداند ورا

بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد
تو یقین می‌دان که بهر این بود

شکل آن کمپیر شد بیگانگان
شاهد خوش روی شکل مؤمنان

رجوع بقصهٔ آن شخص که گنج با و نشان داده بودند

مرده میراثی چو خورد و شد فقیر
آمد او در یا رب و گریه نفیر

خود که کوبد این در رحمت نثار
که نیابد در اجابت صد بهار

خواب دید او هاتفی گفت او شنید
که غنای تو بمصر آید پدید

رو بمصر آنجا شود کار تو راست
کرد کدیت را قبول او مرتجاست

در فلان موضع یکی گنجیست زفت
در پی آن بایدت تا مصر رفت

بی درنگی هین ز بغداد ای نژند
رو بسوی مصر و منبتگاه قند

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر
گرم شد پشتش چو دید او روی مصر

بر امید وعدهٔ هاتف که گنج
یابد اندر مصر بهر دفع رنج

در فلان کوی و فلان موضع دفین
هست گنجی سخت نادر بس گزین

لیک از نفقه بر او چیزی نماند
خواست دقی بر عوام الناس راند

لیک شرم و همتش دامن گرفت
خویش را در صبر افشردن گرفت

باز نفسش از مجاعت بر طپید
ز انتجاع و خواستن چاره ندید

گفت شب بیرون روم من نرم نرم
تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم

همچو شبکوری کنم ذکر و نبا
تا رسد از بامهایم نیم دانگ

اندرین اندیشه بیرون شد بکوی
واندرین فکرت همی شد سو بسو

یکزمان مانع همی شد شرم و جاه
یکزمانی جوع می‌گفتش بخواه

[illegible] عسس او را و حاصل شدن [illegible] از زخم [illegible]

پای پیش و پای پس تا ثلث شب
که بخواهم یا بمیرم خشک لب

ناگهانی خود عسس او را گرفت
مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت

اتفاقا اندران شبهای تار
دیده بد مردم ز شبدزدان ضرار

بود شبهای مخوف و منحسی
پس بجد می‌جست دزدان را عسس

تا خلیفه گفت که ببرید دست
هر که شب گردد و گر خویش منست

بر عسس کرده ملک تهدید و بیم
که بجوید دزد را [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

اتفاقا اندران ایام دزد
گشته بود انبوه پخته و خام دزد

در چنین وقتش بدید و سخت زد
چوبها و زخمهای بی‌عدد

نعره و فریاد از آن درویش خاست
که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگو
تا بشب چون آمدی بیرون بکو

تو نه زاینجایی غریب و منکری
راست گو تا خود چه مکر اندری

اهل دیوان بر عسس طعنه زدند
کز چرا از دزدان انبه شدند

انبهی از تست و از امثال تست
وانما یاران زشتت را درست

ورنه کین جمله را از تو کشم
تا شود ایمن ز شهرت محتشم

گفت او بعد سوگندان پر
که نیم من خانه روب و کیسه بر

من نه مرد دزدی و بیدادیم
من غریب مصرم و بغدادیم

قصهٔ خواب و آن گنج زر بگفت
پس ز صدق او دل آنکس بشکفت

بوی صدقش آمد از سوگند او
سوز او پیدا شد و اسپند او

بیان خیر الکذب ریبة والصدق طمانینة

دل بیارامد بگفتار صواب
آنچنانکه تشنه آرامد به آب

جز دل محجوب کو را علتیست
از نبیش تا غبی تمییز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود
بر زند بر مه شکافیده شود

مه شکافد وان دل محجوب نی
زانکه مردود است او محبوب نی

چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل
نز کف خنک بل از بوی دل

یک سخن از دوزخ آید سوی لب
یک سخن از شهر جان در کوی لب

بحر جان افزای و بحر پر حرج
در میان هر دو بحر این لب مرج

چون پیلو در میان شهرها
از نواحی آید آنجا بهرها

کالهٔ معیوب قلب کیسه بر
کالهٔ پر سود مستشرق چو در

زین پیلو هر که بازرگان تر است
بر ستیزه و بر قلبها دیده ور است

شد پیلو مر ورا دار الرباح
وان دگر را از عمی دار الجناح

هر یکی ز اجزای عالم یک بیک
بر غبی بندست و بر استا فکک

بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر
بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر

بر یکی دوست و بر دیگر چو جور
بر یکی نارست و بر دیگر چو نور

بر یکی نعمت و بر دیگر چو مار
بر یکی وردست و بر دیگر چو خار

بر یکی شیرین و بر دیگر ترش
بر یکی سنگ و بر دیگر چو جوش

بر یکی پنهان و بر دیگر عیان
بر یکی سودست و بر دیگر زیان

بر یکی نعمت و بر دیگر کشش
بر یکی قندست و بر دیگر مراد

بر یکی نوشست و بر دیگر چو نیش
بر یکی پیکان و بر دیگر چو خوش

بر یکی ورزست و بر دیگر چو شش
بر یکی عیشست و بر دیگر تعب

بر یکی محبوب و بر دیگر عدو
بر یکی راحت و بر دیگر گداز

بر یکی آبست و بر دیگر چو خون
بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون

بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم
بر یکی سنگ و بر دیگر چو [illegible]

بر یکی جنت و بر دیگر فتوح
بر یکی ترست و بر دیگر کان

بر یکی نازست و بر دیگر کسان
بر یکی شست و بر دیگر کال

بر یکی حجت و بر دیگر وبال
هر جمادی با نبی افسانه گو

معجزات حاجی گواه و نطق جو
بر معلی سجده آید هم گواه

کو همی آید بمن از دور راه
باد را گفتیم [illegible]

بر خلیل آتش گل و ریحان بود
باز بر نمرود مرگ جان بود

می نگردم از پیامش بی من
هر کرا او دید [illegible]

باد را جو [illegible]
این نهان ناطق [illegible]

[illegible]
لذت از جوعست نز نقل نو

[illegible]
کو همی [illegible]

با مجاعت از شکر به نان جو
جوع [illegible]

[illegible]
آن علامات نی ز تکرار کلام

زد فریب مردمت ناید ملال

چون ز جنت وا کِل ام دهان
باز گو کو بیست سوزان و جنت
یکسان تو کنند و در دوامست
خارج ... در ... ایمان
یک خارج گشت و مانع شد رحمت
پا و پشت را بتزویر کاو برید
روز در مان و ... می کرد
بر خیال خواب چندین ره کنی
در ... کو ... ممیت
دیده ام خود بارها این خواب
خواب احمق لایق عقل ویست
خواب ... آید فنا
بر ... کج ... دام
کن ... موقوف ...
... احمق ... خواهی ...
تو مرا بر ... گواهی مستم

[illegible]

بازگشتن آن شخص شادکام و مراد یافته

[illegible]

[illegible]

رجوع بقصه شهزادگان

[illegible]

هرکه جویای امیری شد یقین | پیش از آن او در اسیری شد رهین

ای تن گژ فکرت معکوس رو | صد هزاران آزاد را کرده گرو

نوبت من رفت مرا آزاد کن | دیگری را غیر من داماد کن

عکس میدان نقش دیباجهٔ جهان

مدتی بگذار این حیلت پزی

مدتی رو ترک جان من بگو

ای تن صد کاره ترک من بگو

حکایت مفتون شدن قاضی بر زن جوحی

[illegible] قاضی [illegible] جوحی

جون ز صندوق بدن بیرون شود

بنده رفت زپایت بر کند

در تفسیر خبر من کنت مولاه فعلی مولاه

نام خود وان علی مولا نهاد

گفت هر کو را منم مولا و دوست

چون بآزادی نبوت هادیست

نطق عیسی از فر مریم بود

وا نمودن جوحی بمکر قاضی را امید و طمع

زن بر قاضی در آمد باز هان

گفت قاضی رو تو خصم را بیار

گر نخواهم سوختن این صندوق را

وا آمدن نایب بر خریدن صندوق را

دلو ها غواص آب اسرار جو | رسته از جاه و ... [illegible]
[illegible]

رجوع بقصه شهزاده

[illegible]

بیان آنکه دوزخ گوید که ... مومن ... نور تو

[illegible]

[illegible]

فوت شدن برادر بزرگترین و بجنازه آمدن میانگی و نواختن شاه او را

بر جنازه آن بزرگ آمد بعظ | ...
این برادر زان برادر خود تر | ...
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست | ...
[illegible]

صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
باز با پر خود آرد صید شکر / لاجرم شاهش خوراند کبک
منطقی کو وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست
کر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم بر خوان چند خط
تا که با منطق بجستند از هوا / ان هو الا بود وحی احتوی
احمدا چون نیست از وحی یاس / جیب نازاده نخوی و حیاش
گر خضر در بحر کشتی را شکست / گر تحری کرد در کعبه و جدال
بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت گیرد از راه هوی
همچو عاشش پر پرد باد و کشد / ای سلیمانت تا تختش کشد
عاد را باد است حمال جدول / همچو بره بر کف مرد اکول
همچو مرغش نهاده در کشا / می برد تا یکشش قصاب وار
عاد را آن باد ز استکبار بود / یار می پنداشت خود اغیار بود
چون بگرداند تا که پوستینش / خورد شان بشکست او بس القرن
باد در اشکم گر از فضلات باد / پیش از آنکه بشکند مانند عاد
هود دادی پند کای بر گشته خیل / برکند از دستشان ایشان و ذیل
لنگر حق باد و از تعلق / چند روزی بر شما کرد اعتناق
او به با خالق خود در است / چون ابل خوابی برآرد باد دست
باد را اندر دهن چون بگذرد / هر نفس آن روان در کر و فر
حلق را دانه از وابین بود / حق جو زاید به ندان در فشد
کوه گردد ذرها باد و دلیل / درد و ندان آرد و شش از و علیل
بس جهان باد است کارش میکند / بوز جان بود و شد او مرگ او
دست انگیز که بگردد دست بوس / وقت خشم آن آتش بیکرد و دول
یا رب و یارب برآرند او ز جان / گر بران باد را ای مستعان
ای دمان غافل بدی زین باد رو / از بن دندان در استغفار شو
چشم بخشش اشکها باران کند / سکر انزا در دامد خوان کنه
چون دم مردان پند رفتی جرم / وحی حق را بس پذیرا شو ز دود
یاد کو پیکم از شاه بیش / کر خبر خبر آورم که شور و شر
زانکه ما مردم اسیر خود نیم / می جو تو غافل ز شاه خود کم
گر سلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتی حال تو
عاریه استم کشتی ملک خودت / کردی بر راه خود من وا
یک چون تو یاغی شدی مستعار / بیکنم خدمت نزار و زی
بی چو عارت سر کنو بها دهم / زاسپه نو با غیاث بر جهم
تا بپیمانان نو محکم شود / آن زمان کیمیات یابد شود
اجز مان خود جلکان منوش شوند / آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان نزاری کند و افتقار / هم از ده راه زن ان نزرگوار
ایک گردد عیف کردی ستوی / مالک دارین و شحنه خود توی
شحنگی و پادشاهی مقتسم / ل دو روزه مستعارت و جسم
جون شدی پیکار کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون کلوخ سنگ آمد بر ما جهان / خاک خوردی کاشکی حلوه دادی
این دمان خود ز اصل خاکی اند / لیک آن خاکی که او نیکی بست
ان کباب و ان شراب و ان شکر / خاک را تخمست و نقشهای
چونک خوردی و شد انجام دو / رنگ ترش و رایس خوی خاکی است
همچو خاک بخته بر گل مس / جمله را هم باد خاکی میکند
هند و قبجاق و رومی و جش / جمله یکرنگ اند اندر گور خوش
تا ابد ای گل نخود ز رنگ و نگار / جلد بر پوست و رنگ مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته داران همچون
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدی
رنگ شک و رنگ کفر و هم نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سپید روی در عون غا / رنگ و جسم او

برق و فر روی خوب صادقین / تن ننه و آن هتا تا جو وم دند
زشت آن زشت و هب ان خوب / ایام آن ضحاک و این اندرس
خاکها رنگ و فش و شکلی دهد / طفل جو بازد به اسبحکی
از نمرود استه و شیری بزند / کودکان ناموس آن کف بر
بشنوا شتر نان شوه اندر دهان / در بکیسه ذین بخر کودکان
کودکی اندر جهل و پند از شکست / سگ بیاری قوت او دیگ
طفل را استیزه و صد آتش / سکران بکولی فی ولی نوت
وای از آن طفلان که پیری میکنند / ملک سوزانند و میری میکنند
وان از آن پیران طفل لی ادب / گشتاه و خون بگای هر بب
جون سلاح جهل جمع آید بهم / کش فرعون جهان سوز از ستم
تا که کسی و دار و دست اندر صنور / کوز فرعونی رسیدی از کور
شد گر ظلوبی و ظالم ز / ابلی از فرعونی و هر
اشکم تی ملات اللی نزد / کاشکی نشستی از سیم مرد
اشکم خالی لو در نزدان / کش غم نان مانع از مکر و
اشکم پر لوت ان یاز آرد نو / تا جوان دیو را در روی غیب
ما جبران ساو لا جسی فروش / طفلها با نیزه گرده از خروش
تم روان گرده ز سوی جون قفس / گرده گربای ز قصاب و طفلی
جون بریشم خاک را بری شد / خاک را در چشم مردم میکند
جنسل را رنگ عوای میدهند / بر گلو جنان حسودی میدهند
باکی نگه خاک را رنگی دید / همچو کودکان بان حکی
داغ بر خاک ما جون طفلکان / در نظر ما خاک همجون زرکان
خیل را با نعان بنور بجال / الشان حق کی شاید یار حال
بود گرکه شوذ تا بت خام / بخت بنوذ عوره گویندش نام
گر نشود صد ساله آن خام و ترش / طفل غورت او بر هر نفس
گرچه باشد سوی ور بش او سپید / هم از آن خیلی خوفست واو
کا دیم کر نارسیده مانده ام / ای عجب با من کند لطف آن کرم
با جنس قابلی و دوری / بخت ان عوره ما انگوری
بیستم اینه دلا از پیچ سو / وان کرم بیکو بدم لا یناسوا
و این خاقان ما گردت طو / گوش آنکه نشد لاینظر
گر جنانرین نا امیدی درگویم / چون ملاز دست انداز ان روم
اینداز ما جون میان کیس / مرد و یدش سوی هر علی ایس
کام اندازیم انجا کام نیست / جام بر داریم انجا جام نیست
ز انکه انجا جملۀ اینجا خانست / مستی نوز مستی بونیت
تاست صورة سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب
هو کها انجا خشت بر نهاد / عوره را بایدکی سستی تا
خشت اگر زرین بود برکندنی است / خوبهای خشت و چی رویت
کو بطلعت دفع سایه میکنند / باره کشش هما نور
بر برون که چون ز نور هم / پاره شد تا در دو نیش هم
کرسنه چون بکنش و ترش / وانکه سایه از موسن جسم ود
صد هزاران باره گشتش بن / زمیان سرخ بر خیز ای بسر
ما که نوجی گرده سایه سوم / شب ز سایه لقای بی علی
اجن جون گا هواد طفلکان / با لغان ز نک جداد و سکان
بر طفلان حق ز بیر احمد او / در گواره بیش و طفلان لا
خانه تنگ بن گهواره ها / طفلکان را نه ولی بالغ کن شما

شاه زاده السلام
سیاری شاهزاده

این گواره خانه ز افتنی دار / تا توانی کرد بالغ اینش
جون سگی فایح و شرم / از دون شاه در جانش چی
قوت می خوردی و نور جان / ماه جانش همچو خورشید ماه

مثل

تمثیل قصه شاهزاده که زخم خورد از خاطر شاه

وصیت آن شاه ... [illegible]



واللّه اعلم بالصواب

تمام شد مثنوی معنوی

مولوی و تاریخ

